دانشگاه فردوسی مشهد

انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد، شمارهٔ ۱۹۰

# فرهنگ نام آواهای فارسی

## واژه‌های طبیعی «واژه‌های تقلیدی و اصوات عاطفی»

تقی وحیدیان کامیار - استاد دانشگاه

۱۳۷۵

دانشگاه فردوسی مشهد
انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد ، شمارهٔ ۱۹۰

# فرهنگ نام آواها

# در

# زبان فارسی

تألیف

**دکتر تقی وحیدیان کامیار**

۱۳۷۵

فهرست‌نویسی پیش از انتشار توسط کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه فردوسی مشهد .

وحیدیان کامیار ، تقی

فرهنگ نام‌آواها در زبان فارسی / تألیف تقی وحیدیان کامیار . ـ مشهد : دانشگاه فردوسی مشهد ، ۱۳۷۵ .

۲۷۸ ص . ـ (انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد ؛ ۱۹۰)

کتابنامه : ص ۷-۸ .

۱. فارسی ـ نام‌آواها ـ واژه‌نامه‌ها . الف . عنوان .

PIR ۲۹۹۱/ ۴ فا ۰/۳

**مشخصات**

**نام کتاب :** فرهنگ نام آواها در زبان فارسی

**تألیف :** دکتر تقی وحیدیان کامیار

**ناشر :** انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد

**تاریخ انتشار :** بهار ۱۳۷۵

**تیراژ :** ۲۰۰۰ نسخه ـ چاپ اوّل

**امور فنّی و چاپ :** مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد

**قیمت :** ۶۵۰۰ ریال

# فهرست مطالب


منابع ۷
پیشگفتار ۹
حرفها و صوتهای فارسی ۱۸
اشکالات فرهنگها ۱۹
نام‌آواها ناشناخته ۲۲
موسیقی (نغمه) حروف ۲۷
انواع نام‌آواها از نظر یسپرسن و اولمن ۲۹
نام‌آواها در زبانهای مختلف ۳۱
دو ویژگی طبیعی بودن نام‌آواها ۳۴
اهمیت نام‌آواها ۳۷
متروک شدن و به‌وجود آمدن نام‌آواها ... ۴۰
ویژگیهای نام‌آواهای فارسی ۴۳
نام‌آواها در گویشها ۴۵


**فرهنگ نام‌آوایی**


بخش یک ـ نام‌آواهای غیرعاطفی ۴۷
بخش دو ـ نام‌آواهای عاطفی ۲۵۳
فهرست اصوات عاطفی ۲۵۴

## منابع کتاب

۱ ـ لغت‌نامهٔ میرزا علی‌اکبر دهخدا ، چاپ اول .
۲ ـ فرهنگ فارسی دکتر محمّد معین ، چاپ دوم ، ۱۳۵۳ .
۳ ـ فرهنگ لغات عامیانه سیدمحمّدعلی جمالزاده ، ۱۳۴۱ .
۴ ـ فرهنگ معاصر : رضا انزابی‌نژاد و منصور ثروت ، ۱۳٦٦ .
۵ ـ بسیاری از اشعار شاعران و آثار نویسندگان اعم از قدیم تا جدید .

## منابع مقدمهٔ کتاب

1- Abercrombie, David: Elements of General Phonetics, Edinburgh, Edinburgh University Press, 1966 .

2- Boulton, Marjorie: The Anatomy of Poetry, London, 1968 .

3- Jespersen, otto : Language, its Nature, Development, and Origion, London, Allen and Unwin, 1922 .

4- Hartmann. R.R.K and Stork. F.C.: Dictionary of Language and Linguistics, London, 1973 .

5- Hockett, C.F.: A course in Modern Linguistics, New York, The Mac Millan Company, 1967 .

6- Lyons, John: Introduction to the Theoretical Linguistics, Cambridge University, 1968 .

7- Perrine, Laurence : Sound and Sense, New York, 1956 .

8- Ullmann, Stephen : Semantics, Oxford, 1962 .

۹ ـ ابوعلی سینا : مخارج‌الحروف ، تصحیح و ترجمه دکتر خانلری ، بنیاد فرهنگ ، ۱۳۴۸ .

۱۰ - اخوان ثالث، مهدی : بدعتها و بدایع نیما ، تهران ، انتشارات توکا، ۱۳۵۷ .
۱۱ - براهنی، رضا : طلا در مس ، تهران ، انتشارات زمان ، ۱۳۵۸ .
۱۲ - شبلی نعمانی : شعرالعجم ، ترجمهٔ تقی فخر داعی گیلانی ، دنیای کتاب، ۱۳۶۳ .
۱۳ - فیشر، ارنست : ضرورت هنر در تکامل اجتماعی، ترجمهٔ فیروز شِروانلو، تهران ، ۱۳۵۴ .
۱۴ - کیانوش، مهدی : قدما و نقد ادبی ، انتشارات رز ، ۱۳۵۴ .
۱۵ - باطنی، محمدرضا : دربارهٔ زبان (مجموعهٔ مقالات) ، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۶۷ .

**در آغاز تنها کلمه بود و کلمه خدا بود.**

انجیل یوحنا

# پیشگفتار

سخن در نام‌آواست. نام آوا واژه است امّا نه واژهٔ معمولی زبان؛ واژه‌ای است طبیعی و واقعی، نه قراردادی و مصنوعی. برای روشن شدن قضیه باید گفت که هر واژه همچون سکه دو رویه دارد: رویهٔ لفظ و رویهٔ معنی. لفظ بر معنی دلالت دارد (لفظ دال است و معنی مدلول) امّا چگونه دلالتی؟ آیا این دلالت طبیعی و ذاتی و خود به خودی است؟ بدان‌گونه که دود برآتش دلالت دارد و هلال بر اوایل یا اواخر ماه؟ یا این‌که قراردادی و وضعی است؟ همانند دلالت چراغ سبز راهنمایی برعبور آزاد یا نقطه برپایان جمله؟

این پرسشی است که از دیرباز ذهن دانشمندان را به خود مشغول داشته است. در یونان باستان به گفتهٔ افلاطون، کراتیلوس (Cratylus)، که طبیعت‌گرا بود، باور داشت که همهٔ واژه‌ها با مفاهیم خودرابطه‌ای طبیعی دارند. دربعضی واژه‌ها این رابطه آشکارست و افراد عادی هم آن را در می‌یابند. از این قبیل است واژه‌های کوکو، میومیو، شُرشُر، جرینگ که بر صدای فاخته، گربه، ریزش آب، شکستن شیشه دلالت دارند. در بعضی دیگر رابطهٔ طبیعی واضح نیست و تنها فلاسفه به آن پی می‌برند. از این نوع می‌توان واژهٔ «پَر» را نام برد که از صدای به هم خوردن بال پرندگان تقلید شده است یا واژهٔ «زنگ» که پژواک صدای جرس و نام دیگر

جرس است. یا واژهٔ «لک‌لک» که از صدای به هم خوردن نوک این پرنده تقلید شده و در فرهنگها آن را «لَق لَق» ضبط کرده‌اند. به هرحال فلاسفهٔ طبیعت‌گرای یونان باستان معتقد بودند که میان لفظ و معنی کلمه، پیوندی طبیعی وجود دارد.

ارسطو این نظر را ردکرد و گفت که رابطهٔ لفظ و معنیِ واژه قراردادی است و تفاوت واژه‌های زبانهای مختلف را دلیل برقراردادی بودن دلالت لفظ بر معنی دانست مثل میوه‌ای که در فارسی سیب نام دارد و در عربی تفّاح است و در ترکی آلما، در انگلیسی apple است و در فرانسه pomme.

پس از ارسطو نیز میان دانشمندان در این مسأله اختلاف‌نظر وجود داشته است. مثلاً بعضی از دانشمندان اسلامی و ایرانی به ذاتی بودن رابطهٔ لفظ و معنی اعتقاد داشتند از جمله خلیل‌بن احمد فراهیدی و سیبویه که باور داشتند عرب لفظ را بر شکل و هیأت معنی می‌سازد. ابوعلی فارسی و شاگردش ابن‌جنی و سیوطی و میرداماد نیز رابطهٔ لفظ و معنی را طبیعی می‌دانستند.

در روزگار ما گرچه زبانشناسان قراردادی بودن رابطهٔ لفظ و معنی را به اثبات رسانده‌اند امّا همه آنان بر این باورند که در تمام زبانهای دنیا گروهی از واژه‌ها هستند که دلالت لفظ آنها برمعنی کمابیش طبیعی و ذاتی است.

این‌گونه واژه‌ها را نام آوا یا اسم صوت (onomatopoeia) می‌نامند. لغت‌نویسان نام آوا را محدود می‌کنند به واژه‌هایی که به تقلید صدا ساخته شده‌اند. امّا زبانشناسان و اهل ادب و شعر آن را به مفهومی گسترده‌تر به کار می‌برند و آن را شامل هر واژه‌ای می‌دانند که میان لفظ و معنای آن نوعی رابطهٔ طبیعی یا ذاتی باشد مانند:

واژه‌هایی که پژواک صداها هستند همچون جیک‌جیک که صدای گنجشک است و کوکو که هم صدای فاخته است و هم نام دیگر خود آن. در واژهٔ زنجیر صدای جرینگ‌جرینگ زنجیر است و در واژهٔ ارّه خِرخِر آن.

یا واژه‌هایی مانند مورمور و گِزگِز که گرچه مدلول آنها صدای مسموع ندارد امّا وقتی این عارضه‌ها پیدا شود، احساس می‌کنیم که در استخوانها و عضلاتمان صداهایی است مانند مورمور و گِزگِز.

یا واژه‌هایی که دارای مصوت «o» هستند و بر بزرگی دلالت دارند مانند بزرگ، درشت، کلفت، کُپل، تُپُل، کُند، گُنده، گامبو و غیره. یا واژه‌هایی که مصوت «i» دارند و بر کوچکی دلالت می‌کنند مانند ریز، ظریف، باریک، تیز، زیره و غیره.

یا واژه‌هایی مانند «حریر» که حروف نرم آن با لطافت این پارچه مطابقت دارد و «کرباس» که تلفظ خشن آن حاکی از درشتی این پارچه است نسبت به حریر، یا «خارا» و «مرمر» که تلفظ خشن اولی دلالت طبیعی بر زبری آن دارد و نرمی دومی بر صافی و همواریش. خشونت تلفظ واژه‌های «زبر»، «خشن»، «زمُخت» و نرمی واژه‌های «نرم»، «آرام» نیز با مفاهیم این واژه‌ها دلالتی طبیعی است و محسوس.

حتی واژهٔ «ترشی» با مفهوم و مزهٔ آن رابطه‌ای طبیعی دارد، می‌بینید که شنیدن آن باعث ترشح بزاق می‌شود و حال آن‌که واژه‌های سرکه، و اسید، که ترشتر هم هست، تأثیری در ترشح بزاق ندارد.

حتیٰ میان واژه‌های گُل‌گُلی و خط‌خطی با مفاهیم آنها رابطه‌ای طبیعی هست زیرا تکرار «گُل» و «خط» در این واژه دلالت طبیعی بر تکرار و تنوع دارد و حال آن‌که در واژه‌های گُلدار و خط‌دار چنین دلالتی نیست.

واژهٔ بوس نه تنها تقلید صدای عمل بوسیدن است بلکه گردی لبها در تلفظ این واژه با گردی لبها در عمل بوسیدن رابطه طبیعی دارد. تلفظ واژهٔ ماچ نیز همین حکم دارد. هم تقلید صداست و هم گردی لبها در آغاز تلفظ واژه ماچ و باز شدن بعدی لبها با آغاز و پایان عمل آن رابطهٔ طبیعی دارد.

به هرحال با اندک دقت رابطهٔ طبیعی میان لفظ و معنای واژه‌های فوق و نظایر آنها روشن می‌شود. شاید تصور شود که این احساس طبیعی بودن به‌علت این است که ما همیشه این واژه‌ها را با این معانی دیده‌ایم، لذا برایمان آشنا و مأنوس است؛ امّا قضیه چنین نیست زیرا با واژه‌های شیر و فیل و مفاهیم آنها نیز آشنا هستیم، امّا با اندکی دقت در لفظ این واژه‌ها آشکار می‌شود که این واژه‌ها مناسب مفاهیم بزرگی جثه و هیکل نیست، بلکه لفظ آنها بر کوچکی دلالت دارد، برعکس لفظ واژه «قُزمباد» بزرگی را می‌رساند و حال آن‌که به معنی زیره است که چند میلی‌متر بیشتر طول ندارد. از طرفی با توجه به تعدد و تنوع رابطه‌های طبیعی لفظ و معنی

در این‌گونه واژه‌ها به این نتیجه می‌رسیم که تعداد نام آواها نسبةً زیاد است .

لازم به یادآوری است که طبق تعریف زبانشناسان نام آوا شامل صوتهای عاطفی (Interjection) نیز می‌شود ؛ زیرا میان اصوات عاطفی و مفاهیم آنها نیز رابطه‌ای طبیعی وجود دارد . مثلاً لفظ آه که بطور طبیعی و غیرارادی بر زبانِ اندوهگینی بلازده جاری می‌شود و یا لفظ «هن» که مثلاً از دهان هیزم‌شکنی خسته ، در کاری سنگین بی‌اختیار و طبیعی خارج می‌گردد . در تعجب زیاد بی‌اختیار لفظ «اِ» از دهان بیرون می‌آید و در بد آمدن از چیزی ، لفظ اَه .

فرق صوتهای عاطفی با دیگر نام آواها در این است که صوتهای عاطفی بر اثر حالات شدید روانی چون اندوه و شادی و تعجب و تحسین و تحقیر و غیره بطور طبیعی از دهان برمی‌آید و درحقیقت واکنش طبیعی این حالات است . امّا دیگر نام آواها براساس همانندی و شباهت استوار هستند . اعم از این‌که همانندی لفظی باشد یا شبه‌لفظی یا تکراری و غیره .

اصوات عاطفی چون نشأت گرفته از درون و دل انسان هستند و طبیعی از نهاد انسان برمی‌آیند لذا بعضی از آنها در زبانهای مختلف به هم شبیه هستند مثلاً کلمات آخ یا آه فارسی در انگلیسی و فرانسه ، ترکی ، عربی **ah** است و در ایتالیایی **ah** یا **eh** . کلمهٔ بَه یا بَه‌بَه فارسی در فرانسه و ایتالیایی **bah** است و در عربی بخ .

اصوات ندایی مانند آی ، اِی ، آهای و غیره نیز جزو اصوات عاطفی به‌شمار می‌آیند همچنین اصواتی که برای راندن جانوران به کار می‌رود مانند چخ برای راندن سگ ، و کیش برای راندن ماکیان و پیشت برای راندن گربه ، بج‌بج برای خواندن گوسفند و غیره .

گرچه اصوات عاطفی در تعریف کلی جزو نام‌آوها بشمارند امّا چون ویژگیهای خاص خود دارند ، در این فرهنگ جدا از اصوات تقلیدی ، در پایان فرهنگ آمده است و به‌راحتی می‌توان مجموعه اصوات تعجبی ، ندایی .... را در یک جا دید .

در مورد اهمیت نام‌آوا همین قدر در اینجا اشاره می‌کنیم که :

اولاً هر چیز طبیعی بر مصنوعی آن برتری دارد . انسان با چیزهای طبیعی آشنایی و انس و الفت و صمیمیت احساس می‌کند و با مصنوعیها بیگانگی و غربت .

ثانیاً در واژه‌های عادی میان لفظ و معنی فاصله است و رابطهٔ غیرمستقیم مثلاً میانِ لفظ

خنده با مفهوم خارجی آن (عمل خندیدن) رابطهٔ مستقیم و طبیعی وجود ندارد. خنده دال است و مفهوم آن مدلول؛ امّا تلفظ واژهٔ قاه‌قاه خودِ عملِ خندیدن است، صدای آن است. در اینجا دال و مدلول (لفظ و معنی) دو چیز جداگانه نیستند بلکه وحدت یافته‌اند و رابطه مستقیم است؛ و این رابطهٔ مستقیم بویژه در شعر ارج والایی دارد زیرا تمامی شاعران میل داشته‌اند که زبان جدیدی بیافزینند که قادر به بیان مستقیم باشد[1].

در بارهٔ اهمیت نام‌آوا در شعر و ادب کافی است نظر یکی از منتقدان را در بارهٔ زبان شعری نیما، آن‌جا که نام‌آواها را به کار گرفته است بیاوریم:

«زیک وزیک، زیک‌زایی
لحظه‌ای نیست که بگذاردم آسوده بجا

***

دودوک‌دوکا! آقاتوکا! چه کارت بود با من؟

***

چوک و چوک!... گم شده راهش در شب تاریک
شب پره ساحل نزدیک
دم به دم می‌کوبدم بر پشت شیشه

این گونه حرف زدن، خود حادثه‌ای است در زبان، چرا که منابع اصیل زبان، یعنی صداهـای طبیعـی، موفقانه برای القاء حالات و عواطف و حرکات اشیاء و حیوانها به کار گرفته شده»[2].

همیـن نویسنده یادآور می‌شود که شاعران ما، از منبع اصیل زبان، نام آواها، چنان‌که باید، استفاده نمی‌کنند: «گرچه در صحبت روزمرهٔ فارسی از این قبیل کلمات [نام‌آواها] به حد کافی استفاده می‌شود ولی هنوز شعر فارسی، بطورکامل آنها را به خود نپذیرفته است. در استفاده از این کلمات باید یک کمی جرأت داشت و کوشید آنها را تا حد شعری که گفته می‌شود بالا برد. البته نثر امروز فارسی به‌علت کیفیت گفتاری خود از اینها استفاده می‌کند،

---

۱ - ارنست فیشر: ضرورت هنر در روند تکامل اجتماعی، ترجمه فیروز شروانلو، تهران، ۱۳۵۴، ص ۳۳۸.
۲ - رضا براهنی: طلا در مس، انتشارات زمان، ۱۳۵۸، صص ۴-۲۶۳.

در حالی که شعر به دلیل تأکید بیشترش بر روی موسیقی کلام باید این کلمات را بیشتر به کار گیرد»[1].

نام‌آواها به دلیل طبیعی و ذاتی بودن مورد توجه زبانشناسان نیز هستند، لذا به بررسی آنها پرداخته‌اند. به‌علاوه بعضی از دانشمندان نام‌آواها را منشأ زبانها می‌دانند (طبق نظریه اصوات Exclamation theory منشأ زبانها، اصوات عاطفی و طبق نظریهٔ bow-wow theory منشأ زبانها اصوات تقلیدی است)[2].

به‌هرحال به‌دلیل طبیعی‌بودن نام‌آواها و اهمیّت آنها در زبان گفتاری به‌ویژه گفتار عاطفی و نظر به‌اهمیّت ویژهٔ آن در شعر، دربسیاری از زبانها، دهها سال و درمواردی یکی دو قرن پیش فرهنگ نام‌آوایی تدوین گشته و تحقیقات بسیار درمورد نام‌آواها و انواع و نقشهای آنها صورت گرفته است. مثلاً فرهنگ نام‌آوای فرانسه را «شارل نادیه» نزدیک به‌دوقرن پیش (۱۸۰۸) نوشت[3].

در زبان فارسی متأسفانه نه تنها نام‌آواهاگردآوری و فرهنگ نام‌آوایی تدوین نگشته بلکه مجموع نوشته‌هایی که در مورد نام‌آواها وجود دارد عبارت است از اشارات چندسطری و یکی دو مطلب دو سه صفحه‌ای، آن هم در حدی که حتی مفهوم نام‌آوا به درستی شناسانده نشده است. لذاگردآوری نام‌آواها و نوشتن فرهنگ نام‌آوایی فارسی بسیار ضروری نمود.

ازطرفی چون کاری جدی درمورد شناساندن نام‌آواها درفارسی صورت نگرفته بود، ناچار نگارنده برآن شد تا در مقدمهٔ کتاب شرحی در بارهٔ نام‌آواها بیاورد. امّا در عمل این شرح چندان مفصل شد که تناسبی با مقدمه نداشت، ناچار خلاصه‌ای از بعضی مطالب را آورد و نشر مشروح مطالب را به چاپ رساله‌ای مستقل موکول کرد. امید است این فرهنگ که کاری است نو و زمان‌گیر و نتیجهٔ تلاش و رنج بسیار، مقبول نظر زبانشناسان و علاقه‌مندان زبان و ادب فارسی قرارگیرد.

---

۱- همان، ص ۲۶۴.

2- Hart mann. R.R.K. and stork.f.c: Dictionary of Language and Linguistics, London, 1973, P 159.

3- Dictionaire raisonné des onomatopées françaises.

(به‌نقل از کتاب Semanties نوشتهٔ Ullmunn، ص ۸۰).

**نحوهٔ گردآوری و چگونگی تدوین این فرهنگ** ـ نگارنده سالها پیش ، ضمن تدریس درس معانی و بیان به ضرورتِ تهیهٔ فرهنگ نام‌آوایی پی برد ، لذا بر آن شد که نام‌آواها را از متون ادب فارسی ، اعم از نظم و نثر و زبان محاورهٔ فارسی گردآوری کند . پس از مدتی دریافت که این‌کار از عهدهٔ یک فرد خارج است . لذا تصمیم گرفت که به استخراج نام‌آواها از فرهنگی فارسی بپردازد . در سال ۱۳۶۵ استخراج نام‌آواهای فرهنگ معین را عنوان رسالهٔ دورهٔ کارشناسی یکی از دانشجویان (آقای محمود مرعشی‌نیا) تعیین کرد . در این رساله تعدادی از واژه‌ها گردآوری شد و نه همه ، به‌علاوه از آنجا که فرهنگها از نظر مشخص کردن نام‌آواها اشکالات بسیار دارند و فقط معدودی از واژه‌ها را به‌عنوان نام‌آوا (اسم صوت) مشخص کرده‌اند این کار چندان موفقیت‌آمیز نبود ، لذا خود برمبنای فرهنگهای معین و فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده و فرهنگ معاصر و متون فارسی نام‌آواهای فارسی را ـ اعم از آنها که در فرهنگهای مشخص شده و یا نشده بود ـ گردآوری کرد ؛ امّا چون این سه فرهنگ همهٔ واژه‌های فارسی را نداشت ناچار بر آن شد که نام‌آواهای لغت‌نامهٔ دهخدا را نیز استخراج کند و این کاری بس وقت‌گیر بود . به‌علاوه چون تعریف نام‌آوا از دید زبانشناسان با اهل لغت متفاوت است ناچار ، تک‌تکِ واژه‌ها نیاز به بررسی و مُطالعه داشت . سرانجام با زحمت بسیار و تلاش پیگیر پس از چند سال این کار به سامان رسید .

ناگفته نماند که ضمن مطالعهٔ دیوانها و اشعار به نام‌آواهایی بر می‌خوردم که در فرهنگها نبود ، اینها را نیز یادداشت کردم . به هرحال این فرهنگ برمبنای لغت‌نامه دهخدا و فرهنگهای معین و عامیانه و معاصر و بعضی یادداشتهای نگارنده تدوین یافته است .

چون بسیاری از نام‌آواهای این فرهنگ در فرهنگهای لغت ، نام‌آوا به‌حساب نیامده است ، شاید نام‌آوا بودن این‌گونه واژه‌ها به نظر بعضی عادی ننماید ، امّا با توجه به تعریف نام‌آوا از دید زبانشناسان (نام‌آوا واژه‌ای است که میان لفظ و معنای آن نوعی رابطهٔ طبیعی باشد) ، نام‌آوا بودن آنها مشخص می‌گردد (البته برای خواننده توجیه نام‌آوایی بودن و یا تشخیص دلیل نام‌آوایی واژه‌ها ضرورت ندارد؛ زیرا وقتی نام‌آواها درمتنی با مضمون مطابقت داشته باشند ، این هماهنگی خود به خود در ذهن اثر می‌بخشد) .

به هرحال این فرهنگ برمبنای نظر زبانشناسان نوشته شده ، نه اهل لغت ، امّا همواره

سعی براین بوده است که از تأثیر ذهنیات فردی و جنبه‌های سلیقه‌ای پرهیز شود و کار تنها برجنبه‌های تجربی باشد. در این مورد منتقدان ادبی و شاعران نیز با زبانشناسان هم عقیده هستند و حتی گاهی فراتر رفته‌اند مثلاً دکتر براهنی[1] واژه‌های پیچک، هشته، طغیان، توفان، بندبند، مالش، ریز، خشت‌خشت را نام‌آوا دانسته است و حال آن‌که واژه‌های پیچک و هشته از نظر زبانشناسان نام‌آوا نیستند. محمود کیانوش[2] نرم، سیخ، خشک، تر، آرام را نام‌آوا می‌داند و حال آن‌که هیچ‌کدام از این واژه‌ها، که منتقدان ادبی نام‌آوا دانسته‌اند در فرهنگهای لغت نام‌آوا (اسم صوت) منظور نشده است. نکته مهمتر این‌که کار فرهنگ‌نویسان حتی در نام‌آواهایی که تقلید صوت هستند نیز اشکال دارد (بعد به آنها اشاره خواهد شد).

در این فرهنگ ـ مثل دیگر فرهنگها ـ مشتقات و ترکیبات واژه‌ها (نام‌آواها) نیز آمده است. البته نه همهٔ آنها (بیشتر واژه‌هایی که اشتقاق و ترکیب آنها جنبهٔ سماعی داشته یا واژهٔ کم‌کاربرد بوده بقیه حذف گردیده). مثلاً از تمام مشتقات و ترکیبات نام‌آوای «خراش» فقط خراشیدن، خراشه، گوش‌خراش، دلخراش، جانخراش، آسمانخراش آمده است و حال آن‌که در لغت‌نامه دهخدا واژه‌های زیر آمده است:

آسمان‌خراش، جان‌خراش، جگرخراش، دل‌خراش، روح‌خراش، سامعه‌خراش، گوش‌خراش، قلب‌خراش، خراش‌خورده، خراشان، خراشاندن، خراشاننده، خراشانیدن، خراشانیده، خراش‌خوردن، خراش‌دار، خراش‌زار، خراشش، خراش‌کشیدن، خراشندگی، خراشنده، خراش و خروش، خراشه، خراشیدگی، خراشیدن، خراشیدنی، خراشیده کردن، خراشیده گردیدن.

چون در فرهنگها واژه‌هایی از بعضی لهجه‌ها نیز آمده (از جمله در لغت‌نامه دهخدا واژه‌های شوشتری، مشهدی، گنابادی .... آمده است)، در این فرهنگ نیز این‌گونه واژه‌ها ـ در صورت نام‌آوابودن ـ آورده شده. به‌علاوه در مواردی اندک، بعضی از نام‌آواهای لهجه‌ای که اغلب در اشعار و نوشته‌ها بوده، نیز اضافه گردیده است. از آنجاکه این واژه‌ها به هرحال مربوط به لهجه‌ها هستند و با دیگر نام‌آواها از این نظر تفاوت دارند در این

---

۱ - طلا در مس، ص ۴۳.

۲ - محمود کیانوش: قدما و نقد ادبی، صص ۲-۱۶۱.

فرهنگها با علامت ستاره (*) مشخص شده‌اند.

در لغت‌نامه نام‌آواهای کم کاربرد و یا حتی شاید بدون کاربرد در متون فارسی نیز آمده است مانند بعضی از نام‌آواهای عربی، در این فرهنگ نیز ناچار آنها حذف نگردید، چون امکان کاربرد آنها در متون خطّی که تعداد آنها در کتابخانه‌های جهان بویژه در هند، پاکستان، ترکیه، ایران و .... بسیار زیاد است. با این همه این‌گونه واژه‌ها با علامت دو ستاره (**) مشخص گردیده است. به‌علاوه، بسیاری از نام‌آواها در زبانهای مختلف کمابیش مشترکند. ضمناً نام‌آواهای این فرهنگ هم شامل نام‌آواهای امروز فارسی است و هم قدیم، هم نوشتاری و هم گفتاری.

تلفظ واژه‌ها با الفبای فونتیک (آوانگاری) نیز آمده است. نحوهٔ تلفظ ـ همانند دیگر فرهنگهای امروز، از جمله فرهنگ معین ـ تلفظ امروزی است جز این‌که در این فرهنگ ـ به‌خلاف فرهنگ معین و لغت‌نامه ـ واژه‌هایی که در قدیم و بعضی از گونه‌ها و لهجه‌های امروزی مختوم به‌فتحه است، چون در فارسی رسمی امروز مختوم به کسره تلفظ می‌شود، فقط با کسره ضبط گردیده است.

پژوهش در نام‌آوا و گردآوری و بررسی نام‌آواها و اصوات عاطفی در این فرهنگ چند سال طول کشید، وکوشش فراوان شد که حتی‌الامکان همهٔ واژه‌ها گردآوری شود با این همه ممکن است نام‌آواهایی در فرهنگها باشد که در این فرهنگ سهواً نیامده است. در مورد نام‌آواهایی که در متون نظم و نثر بویژه در اشعار و نوشته‌های امروز هست نیز باید گفت بی‌شک نام‌آواهایی هست که در این فرهنگ نیامده و این امری طبیعی است زیرا آوردن همهٔ آنها مستلزم خواندن همهٔ متون نظم و نثر از قدیم تا این زمان است و این امر نیاز به محققان بسیار زیاد و زمانی طولانی دارد. امید است واژه‌هایی که در این فرهنگ نیامده در چاپهای بعد افزوده شود.

در پایان وظیفه خود می‌دانم از همهٔ کسانی که در کار گردآوری این فرهنگ به‌نحوی مرا یاری کرده‌اند سپاسگزاری کنم.

## حرفها و صوتهای فارسی و معادل فونتیک آنها

| علامت صوتی | حرف فارسی | علامت صوتی | حرف فارسی |
|---|---|---|---|
| b | ب | n | ن |
| p | پ | h | هـ، ح |
| d | د | y | ی |
| t | ت، ط | x | خ |
| v | و | q | غ، ق |
| f | ف | r | ر |
| ǰ | ج | ' | ع، ء |
| č | چ | a | َ |
| z | ز، ذ، ض، ظ | e | ِ |
| s | س، ث، ص | o | ُ |
| ž | ژ | â | آ |
| š | ش | u | و (در کلمهٔ بو) |
| g | گ | i | ی (در کلمهٔ سی) |
| k | ک | | |
| l | ل | ã | «آ» غنه‌ای |
| m | م | ā | فتحه کشیده |
| | | ē | کسره کشیده |
| | | ō | ضمه کشیده |
| | | sss | «س» ممتد |
| | | ššš | «ش» ممتد |

## اشکالات فرهنگهای لغت در تشخیص نام‌آواها

فرهنگ‌نویسان بسیاری از نام‌آواها را نام‌آوا (اسم صوت) نمی‌دانند و این ناشی از دو علت است : یکی بی‌دقتی و سهل‌انگاری ، دوم محدود کردن نام‌آوا به واژه‌هایی که تقلید اصوات طبیعی هستند . اینک به بررسی این اشکالات می‌پردازیم :

**الف ـ اشکالات ناشی از بی‌دقتی**

۱ - بعضی از نام‌آواهای مشخص ، نام‌آوا منظور نشده است مانند هَرهَر (har har) (آواز روانگی آب) ، غلپ qolop(p) (صدای فرو بردن جرعهٔ آب) ، غلغله (شور و غوغا ، هیاهو) شاخشاخ (نغمهٔ بلبل ، آوای عندلیب صورت دیگر چهچه) ، همهمه (سخن نرم ، هرآواز که باگرفتگی گلو برآید . صداهای درهم و برهم) و غیره .

۲ - بعضی‌ازنام‌آواها حتی‌به‌عنوان‌واژهٔ‌معمولی‌هم درفرهنگهانیامده وازقلم‌افتاده است مانند «قُر» (qor) یا قرقر که‌صدای‌قورباغه‌است‌چنان‌که دراین‌شعر‌یغمای‌جندقی‌آمده است :

نیامد بارها دادم در آن گوش
بغیر از قرقرقرباغه درگوش

یا مثل چیک وچیک (čikk-o-čik) که صدای شکستن تخمه است :

شبـای چـله کـوچیک
توی کـرسی چـیک وچـیک
تخمه میشکـتیم و بارون میومد

(شاملو)

و صدای کبوتر یعنی «قورقو بقّورقور» :

قـــورقو بـــقورقورخـــوانـــان
با غرور و شـادخواری دامـن‌افشـانان

(اخوان ثالث)

مثل غیژغاژ که در این شعر اخوان ثالث آمده است :

دلم می‌خواهد ای غوغاگران شـهرسودایـی !
بخوابد لق‌لق عراده‌ها و غیژغاژ چرخها یکچند

یا تق‌تاق در این شعر دیگرش :

هنوزم می‌ترنجد پشت و لرزد پرده‌های گوش
زغوغای تفنگ و توپ و آن تق‌تاق و آن غرش

عجب‌تر این‌که نام‌آواهای هاق‌هاق و خ‌خ‌خ‌خ را مرحوم دهخدا خود درشعر آورده امّا در لغت‌نامه نیست :

خ‌خ‌خ‌خ‌جـونم چت‌شـده هـاق‌هاق
وای خاله چشماش چراافتاد بـه طـاق

و بسیاری دیگر مانند قوقول قوقول (صدای خروس)، غل (qel) و غِل‌غِل (صدای چرخش و چرخیدن)، چق‌چق (صدای پای ستور)، فِرفِر (صدای واگون)، غِرغِر (صدای ماشین) و غیره :

چـق‌چق پـای سـتور و هـمهمهٔ خـلق
فِرفِر واگون و بـوق و غِـرغِر مـاشین

(ملک‌الشعرای بهار)

۳ـ تناقض در تعیین نام‌آوا ـ فرهنگها واژهٔ کوکو راکه صـدای فـاخته است نـام‌آوا می‌دانند امّا لک‌لک یا لق‌لق را نام‌آوا نمی‌دانند و حال آن‌که نام ایـن پـرنده نـیز از صـدای به‌هم خوردن نوک آن یعنی لک‌لک یا لق‌لق گرفته شده است .

غریو را اسم صوت می‌دانند امّا غُو، غیو (به همان معنی غریو)، غوغا، غیه، قُرقُر (سخنی که از روی قهر زیرلب گویند = غرغر) را اسم صوت نمی‌دانند .

فشفشه (فش‌فش + ه) را اسم صوت گرفته‌اند امّا غرغره (غرغر + ه) را نام‌آوا نگرفته‌اند (فرهنگ معین).

غِلغِلی (= غلغل + پسوند «ی») را اسم صوت می‌دانند امّا غِلغِلک (غلغل + پسوند ک) را که به همان معنی نیز هست اسم صوت ندانسته‌اند.

۴- اختلاف‌نظر - فرهنگها در موارد نسبةً زیادی در نام‌آوا بودن یا نبودن واژه‌ها اختلاف‌نظر دارند مثلاً در لغت‌نامه واژه‌های هَرین، غوغو، شیهه، زاغ وزوغ و غیره اسم صوت (نام‌آوا) به‌حساب نیامده و حال آن‌که در فرهنگ معین اسم صوت منظور شده است.

۵- معمولاً مشتقات و ترکیبات نام‌آواها را نام‌آوا نمی‌دانند مانند: تَرقّه، غلّک، ترکیدن، غرنبه، غرنبیدن، خرخره، قرقره، سرسرک، غرش توفان، جغجغه، آبشار، دلهره، آسمان غرنبه و غیره و حال آن‌که فشفشه، جیرجیرک، فرفره را نام‌آوا گرفته‌اند.

## ب - منحصر کردن نام‌آوا به واژه‌های تقلیدی

چون فرهنگ‌نویسان نام‌آواها (اسمهای صوت، را محدود به واژه‌های تقلیدی از صداهای طبیعی می‌کنند، بسیاری از نام‌آواها واژه عادی محسوب شده و حال آن‌که چنان‌که گفتیم زبانشناسان و شاعران هر واژه‌ای که میان لفظ و معنای آن نوعی رابطه طبیعی باشد نام‌آوا می‌دانند، لذا از نظر زبانشناسان واژه‌هایی از مقولهٔ ریز، درشت، خراش، بوس، لیته، پتک، خشک، لیز، گنده، قلدر، خشن، نرم، ملایم، لولیدن، وول وول، زق زق، نهنگ و پلنگ، ببر، سخت، زنبور، زنگ، زنجیر و بسیار بسیار واژه‌های نظیر اینها نام‌آواها هستند[1] زیرا میان لفظ و معنای آنها نوعی رابطه طبیعی وجود دارد.

انواع دیگر نام‌آواها را نیز نام‌آوا نمی‌شناسند مانند نام‌آواهای تکراری و نام‌آواهای حاصل از رابطهٔ مصوتهای o، i، با بزرگی و کوچکیِ مفهوم آنها، که در اینجا مجال پرداختن به آنها نیست و بعد به آنها خواهیم پرداخت.

---

۱- در باره انواع نام‌آواها از نظر یسپرسن و اولمن در همین مقدمه بحث خواهیم کرد.

## «نام‌آواهایی که فرهنگ‌نویسان نشناخته‌اند»

۱ - واژهٔ کلاغ : فرهنگ‌نویسان آن را نام‌آوا نمی‌دانند و صدای کلاغ را اغلب به صورت قار یا قارقار یا غارغار ثبت کرده‌اند. همچنین به صورتهای کاغ، کاغ‌کاغ، قاق، غاک چنان‌که قوقی گفته است :

بس است «قوقی» این هرزه چانگی تا کی ؟ خوش‌است شرم‌مزن‌چون‌کلاغ این‌همه قاق

از طرفی از بیتی از عسجدی بر می‌آید که کاغ‌کاغ نه تنها صدای کلاغ است بلکه نام نوعی کلاغ یا زاغ است :

ای گرفته کاغ‌کاغ از خشم ما همچون کلاغ کوه و بیشه جای کرده چون کلاغ و کاغ‌کاغ

به‌علاوه واژه کلاغ به صورتهای کولاغ، غلاغ و قاق نیز به کار رفته است چنان‌که در فرهنگ آنندراج در ذیل کلمهٔ قاق آمده است که «این لهجه است و در اصل کلاغ بوده است». بنابراین با توجه به این‌که واژهٔ کلاغ بسیار شبیه به صدای آن است و این‌که واژهٔ کلاغ بسیار شبیه صداهایی است که فرهنگ‌نویسان برای این پرنده برشمرده‌اند ـ به‌حدی که می‌توان گفت شباهت صدای غاغ (غاق = قاق) با واژه کلاغ خیلی بیشتر است از شباهت صداهای مختلفی که برای کلاغ ذکر کرده‌اند مثلاً شباهت غار با کاغ، قاق، غاک ـ از طرفی چون واژهٔ کلاغ به صورتهای مختلف مانند کولاغ، غلاغ و حتی قاق آمده است شکی نمی‌ماند که واژهٔ کلاغ نام‌آوا است.

اصولاً این‌گونه تفاوتها میان گونه‌های مختلف صداهای تقلیدی بسیار عادی است و علت آن اختلاف دریافت و برداشت اهل یک زبان از صداهای طبیعی است چنان‌که صدای

فاخته در فرهنگهای فارسی به صورتهای کوکو ، غوغو آمده است که هر دونام این پرنده نیز هست . در بعضی موارد تعداد این‌گونه‌ها بسیار زیاد است چنان‌که در فرهنگهای فارسی صدای سگ به صورتهای : وق ، وق‌وق ، واق ، واق‌واق ، عوعو ، کوکو ، هوهو ، هاب‌هاب ، هاپ‌هاپ ، وک‌وک ، وعوع ، هاف‌هاف ، هفهف ، وعواع ، وغواغ ، عف ، عفف ، عفعف و غیره آمده است و صدای گربه به صورتهای میو ، میومیو ، مو ، مومو ، معومعو ، مغو ، مرنو ، مواء ، موء ، مواع ، موع ، موء و غیره ضبط شده است .

البته بعضی از اینها ممکن است مربوط به سگ یا گربه‌های بزرگ یا کوچک باشد و بعضی صدای بچهٔ آنها یا صداهای مختلفی که این حیوانات درموارد مختلف ایجادمی‌کنند . مثلاً : وق‌وق صدای توله‌سگ کوچک است و هاف‌هاف صدای سگ بزرگ ، امّا بسیاری از آنها مشترک است و حاکی از اختلاف دید و برداشت مردم از صداهای طبیعی .

همچنین صدای خنده به صورتهای قاه‌قاه ، قهقه ، هاه ، هاه‌هاه ، هِرهِر ، کِرکِر ، غش‌غش و صدای گریه به صورتهای هک‌هک ، هِق‌هِق ، های‌های و غیره آمده است . (که بعضی از اینها حاکی از اختلاف نوع خنده و یا گریه است) .

می‌بینیم که تفاوت واژهٔ کلاغ با کاغ و قاق و غاک خیلی کمتر از فرق انواع صداهای سگ و گربه و خنده و گریه است ؛ بنابراین نه تنها واژهٔ کلاغ نام‌آوا است بلکه واژه‌های دیگر که برانواع مختلف این نوع پرنده دلالت دارد همه نام‌آوا هستند مانند زاغ ، غراب ، غاق ، نعاب ، عناق ، عق . حتی واژه‌هایی مانند قُعقع (qo'qo') ، غداف ، غربان که هم‌خانواده باکلاغ هستند .

از طرفی واژهٔ کلاغ در زبان پهلوی به صورت وراغ ، وراک است و در کردی کله ، در سمنانی کلا ، در کاشانی کیلو ، در افغانی کارغه ، در بلوچی گوراغ ، در طبری کلاج ، در گیلکی کلاچ[1] . آیا باز هم می‌توان ادعاکرد که واژه‌های کلاغ ، زاغ .... نام‌آوا نیستند !

واژهٔ غوک نیز از نظر فرهنگ‌نویسان نام‌آوا نیست و حال آن‌که گوش براحتی احساس می‌کند که غوک صدای غورباقه و وزغ است و نیاز به‌دلیل و برهان ندارد . از طرفی واژه‌های دیگر دال براین حیوان یا انواع آن یعنی وزغ ، بزغ ، قورباغه (غورباغه) قرباغه ، غورغه ، وزغه نیز نام‌آوا هستند ، حتی واژه‌های چغز ، وک ، بک ، پک نیز که نامهای دیگر این حیوان یا انواع آن

---

۱ - رک فرهنگ معین .

است همه نام‌آوایند.

تعداد این‌گونه نام‌آواها که شناخته نشده‌اند بسیارست، از جمله واژهٔ خروس که از نظر صدا و وزن خیلی شبیه به قوقول است (مصوت «و» و صامت کامی در هر دو مشترک است به‌علاوه هر دو واژه دو هجایی است). واژهٔ خروس در لهجه‌های فارسی به صورتهای مختلف آمده است مانند خروچ، خروه، خروز، خرو، خروی، خُرُه، خرچ، هروس، کرس ...[1]

واژهٔ بلبل نیز نام‌آواست. شاید تعجب کنید امّا واقعیت دارد زیرا فرهنگها واژهٔ غُلغُل را صدای بلبل می‌دانند مثلاً در لغت‌نامهٔ دهخدا می‌خوانیم که غلغل شوریدن بلبلان و مرغان را گویند در حالت مستی (به نقل از برهان قاطع)، نام آواز بلبلان چون بسیار باشند .... سپس می‌افزاید که غلغل را از آواز کوزه، گاه پر شدن گرفته‌اند[2].

در فرهنگ معین نیز آمده است که غلغل صوت پرندگان مانند بلبل است، حکایت صوت جوشیدن آب و شراب ... بانگِ ریزش مایع محتوی در ظرفی که دهانه‌اش تنگ باشد چون آن را سرازیر کنند تا خالی گردد.

از طرفی در فرهنگ معین واژهٔ بلبل به معنی بلبله نیز آمده است و آن کوزهٔ شراب است و آواز صراحی (ظرفی بلورین با گلوگاه تنگ و دراز) هنگام ریختن مِی. می‌بینیم که فرهنگ‌نویسان غلغل را صدای بلبل می‌دانند و دکتر معین بلبل را (لااقل در یک معنی) همان واژهٔ غلغل می‌داند و همان معنی را برایش می‌آورد. بنابراین هم غلغل نام‌آواست و هم بلبل. به‌علاوه این دو واژه بسیار به هم نزدیک و تفاوت آنها تنها در حرف اوّل هجای اوّل و دوم این کلمه است.

با توجه به گونه‌های مختلف بعضی از نام‌آواها حتی واژه‌های بوبر، بوبرد، بروک را هم که نامهای دیگر این پرنده است باید نام‌آوا دانست.

تعداد این گونه نام‌آواهای ناشناخته بسیارست از جمله واژهٔ «گاو» که در حقیقت از صدای این حیوان (باع) گرفته شده و واژهٔ خر از صدایش که عر و عرعر است. مقایسه کنید اسم این حیوانات را با صدای آنها از یک طرف و اسم شیر، اسب ... گنجشک، سار،

---

۱ - همان.

۲ - لغت‌نامه دهخدا زیر عنوان واژه غلغل.

فاخته .... را با صدای آنها از طرف دیگر . پیداست که واژهٔ شیر ، اسب ، فیل ، گنجشک ... هیچ رابطه‌ای با صدای آنها ندارد امّا واژه گاو و خر بـه تقلید از صدای این حیوانات ساخته شده است . حتی نـام برّه نام‌آواست . زیرا صدای آن را بع ، بع‌بع گفته‌اند ، همچنین بَوبَر چنان‌که در این ترانهٔ محلی آمده است .

سرت گردم که سرسر می‌کنی یار مثـال بـره بـوبو مـی‌کنی یـار

به هرحال بع یا بو با صدای بره شباهت دارد و تقلید آن است امّا اسم کبوتر با صدای آن که بق‌بقو است هیچ رابطه‌ای ندارد .

باید دانست که این واژه‌ها ریشهٔ نام‌آوایی دارند ولی حتی اگر بر فرض شباهت لفظ و معنای آنها بر اثر تحولات واژه‌ها به‌وجود آمده باشد باز در اصل قضیه یعنی نام‌آوابودن آنها تأثیری ندارد و نام‌آوا هستند و نام‌آوا حس می‌شوند . البته ممکن است که در کلام عـادی نام‌آوا حس نشوند زیرا هدف این نوع کلام برقراری ارتباط است امّا در زبان شعر و در کلامی که هدف از آن زیبایی‌آفرینی و نشان دادن و تصرف در روح و عواطف شنونده است و روی واژه‌ها مکث می‌شود نام‌آوابودن واژه‌ها اهمیت بسیار دارد و به نام‌آوابودن واژه‌ها تـوجه می‌شود و اگر هم آگاهانه توجه نشود باز نام‌آوابودن واژه‌ها در ذهن تأثیر می‌گذارد .

نام‌آواهای ناشناخته منحصر به حیوانات نیست واژه‌های بوس ، بوسه ، ماچ نیز به تقلید از صدا ساخته شده و نام‌آوا هستند . حتی واژه پُتک نیز نام‌آواست و از آن صدای برخورد پتک برآهن به گوش می‌رسد (سه صامت آن ضربه‌ای و انسدادی است و مصوت آن بر بـزرگی دلالت دارد) . مقایسه کنید صدای کوبندهٔ پتک را با صدای تلفظ واژه‌های مترادف آن یعنی خایسک و حتی کدین (البته در کدین دو حرف ک و د ضربه‌ای و «ن» طنین دارست و تا حدی حاکی از ضربه است امّا در واژهٔ خایسک ، خ و س سایشی است و تناسبی با کوبندگی ندارد . ک نیز در پایان واژه آمده‌ست و چندان محسوس نیست . به‌علاوه دوهجایی‌بودن این دو واژه اختلاف آنها را با صدای واژهٔ پتک مضاعف کرده است) .

واژه‌های ارّه ، رنده و خرّاط نیز نام‌آواست بویژه «ر» تکریری مشدد در «ارّه» برصدا و عمل آن دلالت دارد و «ر» مشدد و خ برصدا و عمل خراطی .

چنین است واژه‌های زنجیر ، زنگ ، جرس ، ماله و غیره .

در فرهنگ معین نام‌آواهای تِپ‌تِپ (tep-tep) و تُپ‌تُپ (top-top) و تَپ‌تَپ (tap.tap) نیامده است تنها واژهٔ «تَپ» آمده است به معنی اضطراب بی‌قراری ، بی‌آرامی ، تپیدن (تپ + یدن ، نیز به معنی بی‌قراری کردن ، اضطراب نمودن ، لرزیدن ، از جای جستن آمده است به عبارت دیگر این دو واژه نیز نام‌آوا به‌شمار نیامده . در لغت‌نامهٔ دهخدا هم (تپ) نام‌آوا حساب‌نشده امّا از تعریف آن بر می‌آید که نام‌آواست : «تپیدن دل و رگ و ضربان نمودن آنها» . به عبارت دیگر تَپ‌تَپ نام‌آواست و صدای ضربان قلب و تپیدن نیز مشتق از آنست و معمولاً با واژهٔ دل می‌آید .

از پریدنهای رنگ و از تپیدنهای دل عاشق بیچاره هرجا هست رسوا می‌شود

با این ترتیب تپیدن ، تپش ، تاپاک ، تپاک ، همه مشتقات نام‌آوای تپ هستند . واژهٔ تُفاله نیز مشتق است از نام‌آوای تف + پسوند آله . امّا فرهنگها آن را جامد دانسته‌اند و حال آن‌که مثلاً دکتر معین آن را معنی می‌کند : «باقیمانده میوه و سبزی فشرده شده که شیرهٔ آن راگرفته باشند . چوب و پوست و هستهٔ انگور که پس از آب گرفتن یا خوردن می‌ماند یعنی آنچه را که مانده است و تف می‌کنند» . جالبتر این‌که دهخدا واژهٔ تفاله را ذیل همین کلمه جامد می‌داند امّا زیر پسوند «اله» این مثالها آمده است : ترشاله ، تفاله ، چاله .

به هرحال نام‌آواهای بسیاری است که فرهنگ‌نویسان تشخیص نداده‌اند گرچه به تقلید از صداها ساخته شده‌اند مانند سوت ، بوق و غیره .

## موسیقی (نغمهٔ) حروف

شعر از واژه درست می‌شود و واژه از حرف (واج). بنابراین موسیقی شعر یا کلام با موسیقی کلمه و حرف رابطه دارد. هریک از حروف دارای ویژگیهای خاص و صوتی هستند که بر نرمی، درشتی، کوچکی، بزرگی، کوبندگی، صفیری و پاشیدگی و غیره دلالت می‌کند بنابراین در بررسی موسیقی کلمه و کلام می‌باید ابتدا از موسیقیِ حرف سخن گفت.

حروف دو گونه است مصوت و صامت: مصوت ـ مصوتهای فارسی شش تاست به‌ترتیب از زیری به بمی عبارت است از: i، e، a، â، u، o. برای پی بردن به زیر و بمی مصوتها از مقایسهٔ نام‌آواهایی که تنها اختلافشان در مصوت است می‌توان استفاده کرد مانند جیرجیر (صدای گنجشک)، چِرچِر (صدای پاره کردن پارچه و کاغذ)، جَرجَر (صدای باریدن باران تند). می‌بینیم که اولی زیر است و به‌تدریج بم می‌شود یا تِپ‌تِپ، تَپ‌تَپ، تاپ‌تاپ، تُپ‌تُپ که باز اولی زیرترین و آخری بمترین صوت را دارد.

مصوتهای زیر چنان‌که قبلاً گفتیم بر کوچکی دلالت دارند و مصوتهای بم بر بزرگی.

صامتها نیز به دو دسته تقسیم می‌شوند بستواج و سایشی. بستواجها عبارتند از: q، g، k، d، t، b، p سایواجها نیز عبارتند از: h، x، ž، š، z، s، v، f، r.

انسدادیهای b، d، g، q، واکدار هستند و زنگدارتر از بقیه که بی‌واک نام دارند؛ امّا هردوگروه ـ واکدار و بی‌واک ـ ضربه‌ای و انفجاری هستند.

سایشی‌های r، ž، š، z، v واکدار هستند و بقیه بی‌واک. از سایشی‌ها، s و z صفیری هستند و š و ž پاشیده. h حالت سایشی کمی دارد شبیه نفس کشیدن. برعکس x سایش بیشتر

دارد و خشن تلفظ می‌شود.

حرف «ر» تکریری است و رسانندهٔ تکرار و لرزش مانند لرزه، رعشه و غیره.

ل و ر روان است، م و ن غُنّه‌ای و طنین‌دار و ج و چ مرکب.

## رابطهٔ حروف با مفاهیم

درکتاب آناتومی شعر در بارهٔ دلالت حروف بر مفاهیم چنین آمده است:

مصوتهای بلند بیش از مصوتهای کوتاه بر آرامش و وقار دلالت دارند.

مصوتهای کوتاه حاکی از حرکت سریع و هیجان هستند.

«ب» و «پ» بر صداهای انفجاری، سرعت، حرکت دلالت دارند.

«م» و «ن» بر زمزمه، آواز، موسیقی حکایت می‌کند.

«ل» بر مایع روان، جوی آب، استراحت، آرامش، سرخوشی دلالت دارد.

«ک» و «گ» و «چ» حاکی از خشونت، درشتی و سختی، سر و صدا و برخورد است. (ناگفته نماند که «خ» و بعد «غ» از دیگر حروف خشن‌تر هستند).

«س» و «ش» بر صداهای هیس، فش، همچنین صداهای نرم و صاف و آرامش‌بخش دلالت دارند.

«ز» به بافت کلام خشونت می‌دهد [!].

«ف»، و تا حد کمتری «و» حاکی از باد، پریدن و هر نوع حرکت سبک و ساده است.

«ت» و «د» همانند «ک» و «گ» هستند امّا با تأکیدی کمتر.

«ر» بیشتر در بافتهای دارای صدا و حرکت به کار می‌رود[1].

نظر بولتون درکتاب آنوتومی شعر در مورد حرف «ز» درست نمی‌نماید زیرا در واژه‌هایی مانند راز، رمز، نیاز، فراز، آواز نه تنها خشونت نیست بلکه زیبایی خاصی هم هست همچنین «ر» بر تکرار، غلّت و حرکت دلالت می‌کند.

ضمناً دلالت صدای حروف بر صداهای اشیاء و مفاهیم خاص، حرف تازه‌ای نیست بلکه ازدیرباز مورد بحث بوده، علمای اسلامی از جمله ابوعلی سینا به بعضی از آنها اشاره کرده‌اند[2].

---

1- Marjorie Boulton: The Amatomy of Poetry, 1970 P 58.

۲- درکتاب موسیقی کلمه و کلام نوشتهٔ نگارنده که آماده چاپ است در این باره بحث شده است.

# انواع نام‌آواها از نظر یسپرسن[1] و اولمن[2]

گفتیم که زبانشناسان مانند یسپرسن و اولمن هر لفظی که میان لفظ و معنایش به صورتی رابطهٔ طبیعی، باشد نام‌آوا می‌دانند ما در زیر فهرست‌وار انواع نام‌آواها را از دیدگاه این زبانشناسان بررسی می‌کنیم :

۱ - نام‌آواهایی که لفظ آنها بر صدا دلالت دارد مانند **غارغار**، **وینگ**، **خرخر**، **ترنگست** ....

۲ - نام‌آواهایی که لفظ آنها بر مولّد صدا دلالت دارد مانند **کوکو** که صدای فاخته است امّا به خود فاخته نیز اطلاق می‌شود یا بدبده که صدای کرک (بلدرچین) است امّا به خود آن گفته می‌شود واژه‌هایی مانند پتک، اره، ماله، رنده، چکش، زنجیر، زنگ، بوق، سوت و غیره از این مقوله هستند.

۳- واژه‌هایی که لفظ آنها بر صدا دلالت ندارد بلکه بر حرکت و عمل همراه با صدا دلالت می‌کند مانند **بوس** و **ماچ** که بر عمل دلالت دارد نه خود صدا.

۴- نام‌آواهایی که مدلول آنها صدا ندارد که به گوش برسد امّا احساس می‌کنیم که دارای صداست مانند زق‌زق، **مورمور**، **گزگز**، **قیلی‌ویلی**.

۵- نام‌آواهایی که برصوت دلالت‌ندارد یعنی مدلول آنها دارای صدا نیست مانند ریز، **فسقل**، **باریک**، **نزدیک**، **درشت**، **بزرگ**، **گنده**، **کلفت**، **دور** و غیره. رابطهٔ لفظ و معنی در این‌گونه واژه‌ها طبیعی و ذاتی است زیرا مصوتهای i، e، a زیر هستند (به‌ترتیب از راست به چپ) و

---

1- Otto Jesperson: Language, its nature, development. and origion, 1969.

2- Stephen. Ullmann: Semanlces, Oxford, 1962.

بر کوچکی دلالت دارند و مصوتهای o، u، â بم هستند (به‌ترتیب از راست به چپ) و بزرگی را می‌رساند. صدای بچه‌ها **جیغ** است و صدای بزرگترها **بانگ**. صدای جوجه **جیک‌جیک** است و صدای مرغ **قدقد** یا **قات‌قات**. سیم‌ساز اگر کوتاه باشد صدایش زیر است و اگر دراز باشد بم. البته واژه‌هایی نیز در زبانهای مختلف هست که برخلاف این نظر باشد مانند واژه‌های big و small در انگلیسی، امّا بحث ما در نام‌آواهاست که رابطه‌ای ذاتی میان لفظ و معنایشان وجود دارد. واژه‌های big و small واژه‌ای قراردادی است نه نام‌آوا[1].

واژه‌هایی مانند **شل**، **تلیت**، **لیته**، **گِل**، **لجن**، **لای**، **زلال**، **لیز** نام‌آواهای بدون صداست امّا صدای آب را تداعی می‌کنند. یعنی واژه‌های **تلپ**، **تلاپ**، **قلپ**، **شلپ‌شلپ**، **غُل‌غُل** و غیره صدای آب را می‌رسانند و حرف «ل» نقش اصلی را در آنها جهت دلالت بر آب دارد. این دلالت به واژه‌های بدون صدا مانند: شل، تلیت، ژله، ژاله و غیره نیز تعمیم پیدا می‌کند. به‌عبارت دیگر ذهن انسان در وهلهٔ اوّل میان صدای آب و مایعات که دارای حرف «ل» هستند و خود مایعات رابطه‌ای طبیعی می‌بیند. از طرف دیگر میان این واژه‌ها با واژه‌هایی که حرف «ل» دارند و دلالت بر مایعات دارند اگرچه صدا ندارند رابطه‌ای طبیعی و ثانوی ایجاد می‌کند.

ذهن حتی به کشف رابطه‌ای دورتر نیز دست می‌یابد یعنی واژه‌ای مثل **هول** را که دارای حرف «ل» است برای ترس مناطق رطوبتی و جنگلی مناسبتر است از رعب، **ترس**، **خوف** می‌بیند. برعکس **خوف** را با ترس در مناطق خشک کویری سازگار می‌بیند. زیرا حرف «خ» رساننده خشکی است و صدایی است که از کشیدن مثلاً ریگی بر روی پوست خشک برمی‌خیزد. لذا نه تنها واژه‌های **خشک**، **خس**، **خار**، **خزان** نام‌آوا هستند بلکه **خوف** هم‌ارزش **نام‌آوای** دارد: هول غالب همه چیزی مغلوب[2].

---

۱ - همچنین واژه‌های تاپال، تاپاله، تپله، تپاله، گرچه دکتر معین آنها را مشتق از اسم صوت تپ که هم صدای ضربان قلب است و هم صدای افتادن چیزی از بلندی نمی‌داند.

۲ - مهدی اخوان ثالث: بدعتها و بدایع نیما، تهران، انتشارات توکا. ۱۳۵۷، ص ۲۵۷.

## «نام‌آواها در زبانهای مختلف»

از آنجاکه نام‌آوا واژه‌ای طبیعی است انتظار می‌رود که نام‌آواهایی که پژواک صداها هستند یعنی به تقلید صداها ساخته شده‌اند در زبانهای مختلف یکسان باشند. به‌عبارت دیگر چون صدای مثلاً خروس یا فاخته یا سگ در همه جا یکسان است پس نام‌آوای اینها نیز در زبانهای مختلف باید یکسان باشد. در بعضی از نام‌آواها مثل نام‌آوای صدای فاخته در بسیاری از زبانها شباهت زیادی به هم دارند مثلاً در فارسی **کوکو** است در فرانسه **cou, cou** در ایتالیایی **cuculo**، در اسپانیایی **cuclillo**، در مجاری **kakuk** و غیره امّا صدای شلیک گلوله تفنگ در فارسی تَرَق، در انگلیسی **bang** یا **crack** است و در اسپانیایی **pum** یا **paf**. عواملی که موجب تفاوت نام‌آواها در زبانهای مختلف و اصولاً با اصل صدا می‌شود. طبق بررسیهای نگارنده عبارت است از:

۱ـ تعبیر متفاوت اهل زبانهای مختلف از صداهای طبیعی مثلاً صدای خروس را ما **قوقولِ‌قوقول** می‌شنویم امّا فرانسوی‌زبان **کوکولیکو** (منظور تفاوت ق و ک نیست)، صدای «شانه‌به‌سر» را ما فارسی‌زبانان، **پوپو** یا **پوپه** می‌شنویم امّا عرب‌زبان **هدهد** تعبیر می‌کند. به‌عبارت دیگر برداشتها و دریافتهاگاه متفاوت است.

۲ـ دستگاه صوتی انسان قادر نیست دقیقاً همهٔ صداها مثلاً صدای بلبل یا آبشار را تولید کند، لذا بسیاری از نام‌آواها با اصل صداها تفاوتهایی دارند.

۳ـ تعداد واجهای (حروف) زبانها محدود و برای تقلید همهٔ صداها ناکافی است، به‌علاوه تعداد آنها در زبانهای مختلف نیز متفاوت است، مثلاً نام‌آوای فارسی **تلاپ** یا **قلپ**

در زبان عرب امکان ندارد وجود داشته باشد زیرا در زبان عرب «پ» وجود ندارد لذا معادل آن در زبان عربی می‌شود قُلب . غلغل فارسی در انگلیسی نمی‌تواند باشد لذا در انگلیسی به‌صورت gurgle است . برعکس نام‌آوای snif انگلیسی در فارسی نمی‌تواند باشد زیرا دو صامت در آغاز هجا دارد که با قواعد زبان فارسی مغایر است[۱] .

به هرحال با وجود عوامل مختلف فوق که سبب می‌شود نام‌آواها با اصل صدا و در زبانهای مختلف با هم تفاوتهایی داشته باشند ، در نام‌آواها مشابهت وجود دارد بعضی بسیار و بعضی کم . مثلاً راست است که صدای شانه‌به‌سر در فارسی پوپو است و در عربی هدهد امّا اگر به صدای این پرنده گوش فرا دهیم در می‌یابیم که هر دو درست است . به‌علاوه حتی این دو نیز خالی از شباهت نیستند زیرا هر دو نام‌آوا دو هجایی هستند . در هر دو هجای دوم تکرار هجای اوّل است . در هر دو هجاها بلند است . به هرحال در بسیاری از نام‌آواها تشابه زیاد است و در همه نوعی هماهنگی با مفهوم وجود دارد .

اصل هماهنگی میان صوت و معنی اغلب برای بعضی سؤال برانگیز است ؛ مثلاً می‌پرسند : «عموماً اعتقاد بر این است که مصوت i بر کوچکی و مصوت o بر بزرگی دلالت دارد . پس چرا واژه‌های big و small در انگلیسی برخلاف این است ؟» یا این دو مصوت در واژه‌هایی مثل میز و مشت رسانندهٔ چیست ؟

قضیه بسیار ساده است زیرا اگر میان صوت و معنی واژه‌ای هماهنگی باشد نام‌آوا است و در غیراین‌صورت نام‌آوا نیست بلکه خنثیٰ است[۲] و می‌دانیم که نام‌آواها بخش کوچکی از واژگان یک زبان را تشکیل می‌دهد .

ضمناً نظر به این‌که نسبت تعداد نام‌آواها به‌کل واژگان یک زبان کم است و از طرفی نام‌آواها اکثر دقیقاً تقلید صداها نیستند ؛ لذا نمی‌توان انتظار داشت که در یک متن یا گفته از روی نام‌آواها بتوان معنی را دریافت ، مثلاً معنی جمله‌ای را در زبانی که با آن آشنا نیستیم بتوانیم از روی نام‌آواها تشخیص بدهیم امّا اگر در کلامی نام‌آوا وجود داشته باشد اینها معنی کلام را تقویت می‌کنند یعنی چون با معنی هماهنگی دارند معنی هم از طریق واژه‌ها به ذهن

---

۱ - بندرت افراد با تمرینهای بسیار می‌توانند بعضی از این‌گونه صداها را تقریباً تقلید دقیق کنند .

2- Semantics, P 89.

می‌رسد و هم از راه نام‌آوا و اهمیت و زیبایی نام‌آواها در این است که رابطهٔ لفظ و معنی طبیعی و مستقیم است . البته نام‌آواها در شعر و کلام عاطفی دارای اهمیت زیاد است امّا در زبان تجاری یا علمی نقشی ندارد .

## دو ویژگی نام‌آواها که حاکی از طبیعی بودن آنهاست

دانشمندان معتقدند که نام‌آواها گرچه کمابیش واژه‌های طبیعی هستند امّا به هرحال از قواعد زبان پیروی می‌کنند حتی یکی از زبانشناسان که نظری افراطی دارد معتقد است که حتی نام‌آواها هم واژه‌های قراردادی هستند یعنی دقیقاً عین صدا نیستند.

البته در این شکی نیست که همهٔ نام‌آواها دقیقاً پژواک صدا نیستند. به‌عبارت دیگر رابطه‌ای طبیعی میان لفظ و معنای نام‌آواها به صورت کامل و دقیق وجود ندارد بلکه اغلب نام‌آواها رنگی از قرارداد دارند و این اجتناب‌ناپذیر است؛ زیرا صداها بسیار متعدد و متنوع و از نظر ویژگیهای صوتی بسیار متفاوت هستند و ما می‌خواهیم این همه صداهای مختلف را که خصوصیات فیزیکی صوتی آنها از نظر کمیّت بسیار متفاوت است در قالب تعدادی محدود واج (صوت) بریزیم؛ لذا خیلی طبیعی است که میان صداها و پژواک نام‌آوایی آنها تفاوتهایی وجود داشته باشد. البته اگر در زبانی برای صدایی، حرفی، که با آن مطابقت داشته باشد، نباشد، از نزدیکترین حرف نزدیک به آن استفاده می‌شود. مثلاً اگر ریگی را بر روی پوستی خشک بکشیم صدای «خ» یا «جز» از آن بر می‌خیزد، حال اگر در زبانی حرف «خ» نباشد بجای آن از واج «ک» استفاده می‌گردد.

نام‌آواها مهم نیست که رنگی از قرارداد در بسیاری، یا به قولی در همهٔ آنها، هست بلکه این مهم است که کمابیش تا آنجا که امکان دارد میان لفظ و معنای آنها رابطهٔ طبیعی موجود است. (مثلاً چنان‌که قبلاً گفتیم میان لفظ فاخته و خود این پرنده هیچ رابطهٔ طبیعی نیست امّا میان لفظ کوکو و این پرنده، رابطه‌ای طبیعی است، زیرا کوکو صدای فاخته است.

حال اگر لفظ کوکو در زبانهای مختلف کمابیش تفاوت دارد چندان مهم نیست، مهم وجود شباهت است) به‌عبارت دیگر واژه‌هایی مانند جرینگ، غژ، بق‌بقو گرچه رنگی از قرارداد در آنها ممکن است، باشد امّا شک نیست که رابطهٔ زیادی با شکستن شیشه و باز شدن در و صدا و آواز کبوتر دارند.

از طرفی نگارنده ضمن بررسی نام‌آواها دریافت که بعضی از نام‌آواها به‌قدری طبیعی هستند که حتی تسلیم قواعد زبان نمی‌شوند. به‌عبارت دیگر در بعضی از نام‌آواها ویژگیهای خاصی هست که در واژه‌های دیگر زبان نیست.

ویژگی اوّل معمولاً خاص اصوات طبیعی است مثلاً در بعضی از اصوات عاطفی آوایی (صوتی) وجود دارد که در هیچ واژهٔ دیگر زبان نیست مانند آوای «خ» در صوتِ عاطفی ugh (اوخ) در زبان انگلیسی که فقط در این کلمه است یا واج‌آوایی صوت عاطفی psst در انگلیسی که برخلاف واج‌آوایی زبان انگلیسی است زیرا این کلمه تنها از چهار صامت درست شده است.

در زبان فارسی نیز از این نوع هست مانند «س» ممتد که برای امر به سکوت به‌کار می‌رود و برابر با «هیس» است یا «ش» ممتد که برای متوقف ساختن الاغ به‌کار می‌رود یا «خ» ممتد که برای خوابانیدن شتر است و حال آن‌که در فارسی امتداد صامت و مصوت معمول نیست. یا لفظ «نچ» که برای بیان تأسف به‌کار می‌رود که برخلاف دیگر واژه‌ها در دم تولید می‌شود نه بازدم (البته این لفظ برای نفی نیز کاربرد دارد). «خ» ممتد نیز که نام‌آوای حالت خفگی است از استثناها هست و خاص این نام‌آوای تقلیدی.

ویژگی دوم خاص نام‌آواهای تقلیدی است ـ از آنجا که صداها محدود و معین نیستند، برای هر صدایی می‌توان نام‌آوایی به تقلید آن صدا ساخت.

مثلاً تق‌تق و تاق‌تاق از صداهای معمول است و نام‌آوای معمول در فارسی است. ولی تق‌تاق، تتق‌تاق، تتاق تتاق، تتق‌تاق‌تاق، تتق‌تتق‌تاق، تتتاق‌تاق و غیره را به‌تقلید صدا می‌توان ساخت که نام‌آواهای معمول زبان نیست به‌عبارت دیگر نام‌آواهای جدید هستند.

بنابراین به محض این‌که صدایی شنیده شود می‌توان نام‌آوایش را ساخت حتی اگر چنین نام‌آوایی در زبان به‌کار نرفته باشد و حال آنکه در زبان، ساختن کلمه به‌وسیلهٔ فرد مردود است

زیرا برای دیگران مفهومی ندارد امّا نام‌آوا چون دلالت طبیعی بر مفهوم یا پژواکش دارد پذیرفته است و مفهوم آن را هرکسی در می‌یابد.

این دو ویژگی نه تنها وجود نام‌آوا را تأیید می‌کند بلکه حاکی از آن است که نام‌آواها به‌قدری طبیعی هستند که گاه فراتر از قواعد زبان هستند یعنی تسلیم قواعد زبان نمی‌شوند.

# اهمیت نام‌آواها و اصوات عاطفی در شعر

از آنجا که شعر آفرینش زیبایی با واژه‌ها است و لفظ و موسیقی آن برای شاعران کمال اهمیت را دارد، در گفتار روزمره و علمی و اصولاً کلام غیرعاطفی معنی هدف است امّا در شعر لفظ، لذا نام‌آواها در شعر اهمیت ویژه‌ای دارند. اهمیت صوت و لفظ در شعر از این جهت است که موسیقی شعر دو نقش برعهده دارد: یکی این‌که وزن و الفاظ زیبا به خودی خود لذتبخش است[1]، و به این علت است که کودکان معمولاً فقط از وزن و موسیقی شعر لذت می‌برند و اشعار بی‌معنی برای آنها مطلوب است. آنها از شعر بیشتر موسیقی وزن و قافیه و لفظ را دوست دارند و معنی برایشان اهمیتی ندارد.

دوم این‌که نام‌آواها و حتی صوتهای مناسب شعر سبب تقویت معنی و تشدید ارتباط می‌شود مثلاً در این شعر فردوسی:

ستون کرد چپ را و خم کـرد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخـاست

علاوه بر خروش و چرخ آواهای «چ» و «خ» در واژه‌های خروش، چپ، خم، چرخ، چاچی، خاست چنان کنار هم نشسته که صدای کمان به زه کردن رستم را به گوش ما می‌رساند و صحنه را برای ما ملموس و محسوس می‌سازد و معنی شعر را تقویت می‌کند.

به‌عبارت دیگر نام‌آوایی منحصر به واژه‌های مجرد نیست بلکه شاعر می‌تواند حتی با واژه‌های معمولی زبان در شعر و کلام نام‌آوایی ایجاد کند، همانگونه که در شعر فوق دیدیم

---

1- Laurence Perine: Sound and Sense, P 167-8.

که تنها واژهٔ خروش و چرخ نام‌آوا است و واژه‌های دیگر (چپ، خم، چاچی، خاست) نام‌آوا نیستند امّا در شعر ارزش نام‌آوایی یافته‌اند. پس در کلام دو نوع نام‌آوایی می‌تواند باشد یکی نام‌آواهای مجرد و دیگر نام‌آواهای کلامی و هردو در شعر نقش مهمی دارند پوپ گفته است **در شعر صداها باید پژواک معنی باشد:**

[1](The sound must seem an echo to the sense)

از طرفی به نظر نگارنده نام‌آوا از دیدگاههای دیگر نیز اهمیت دارند:

۱ـ انسان با هرچه طبیعی باشد احساس انس و صمیمیت می‌کند و از آن لذت می‌برد و چون نام‌آواها واژه‌ای طبیعی هستند از این جهت بر واژه‌های قراردادی ترجیح دارند لذا واژهٔ «کوکو» بر فاخته و قاه‌قاه بر خنده به صدای بلند برتری دارد.

۲ـ نام‌آواها مستقیماً با طبیعت رابطه دارند؛ به‌عبارت دیگر جملهٔ «در غژّی کرد و باز شد» برجملهٔ «در صدایی کرد و باز شد» این برتری را دارد که «غژ» خود صدا است و حال آنکه «صدا کرد» واژه‌های قراردادی هستند و مستقیماً صدای در را به گوش ما نمی‌رسانند بلکه «دال» هستند و معنی یعنی صدای در «مدلول» آنها. و ذهن انسان از طریق رابطهٔ دال و مدلول با طبیعت و مصداق رابطه برقرار می‌کند و حال آنکه «غژ» همان صدای طبیعی «در» و رابطهٔ بی‌واسطه و مستقیم است:

| | | |
|---|---|---|
| **دال** | ‎---← | **مدلول** |
| **لفظ اسب** | ‎---← | **معنی اسب** |
| **لفظ میز** | ‎---← | **معنی میز** |
| **لفظ غژ** | = | **خود غژ** |

به عبارت دیگر در نام‌آواها فاصلهٔ میان دال و مدلول از میان می‌رود و وحدت ایجاد می‌شود. اهمیت اصوات عاطفی در شعر و اصولاً کلام عاطفی و احساسی نیز بسیار است. شاعر در صورت استفادهٔ درست و دقیق اصوات عاطفی، به یاری این واژه‌های طبیعی بهتر و ساده‌تر و بطور طبیعی می‌تواند در روح و احساسات شنونده یا خواننده نفوذ کند مثلاً در این شعر سعدی واژهٔ «آه» بطور طبیعی بیانگر اندوه است و هیچ واژه‌ای دیگر نمی‌تواند به اندازهٔ

1- Amatomy of Poetry, P 56.

آن غم و درد را به‌خوبی این واژه به شنونده یا خواننده منتقل کند :

بیچارگان بر آتش حسـرت بسـوختند
آه از تو تنگدل که چـه نـامهربانی آه

بطورکلی نام‌آواها عینیت دارند و ملموس و محسوس هستند و چون شاعران برآنند که مفاهیم ذهنی را عینیت ببخشند و به‌قول معروف شاعران حرف‌نمی‌زنند بلکه تصویر می‌کشند ، لذا نام‌آواها یکی از مهمترین و برجسته‌ترین ابزارهای کار شاعری است .

## متروک شدن و به‌وجود آمدن نام‌آواها و تغییرات آنها

بعضی از محققان معتقدند که عدم تناسب لفظ با معنی در حیات واژه اثر می‌گذارد. البته بعضی این نظر را خیلی زیاد معتبر و کلی نمی‌دانند[1]. با وجود این نمونه‌های زیادی می‌توان یافت که این نظر را تأیید می‌کند. در فارسی واژهٔ خُرد با معنیش (کوچک، طفل) تناسبی ندارد و شاید به همین دلیل کاربردش امروز کم شده زیرا به‌معنی کوچک، کودک، کاربرد کمی دارد برعکس به‌معنی کوفته و ریز ـ که ارزش نام‌آوایی دارد ـ کاربردش زیاد است.

واژهٔ کوچک نیز با معنیش مطابقت نداشته امّا با تغییر آوایی که یافته (کوچیک) ارزش نام‌آوایی پیدا کرده و کاربردش بسیار است.

واژهٔ گُرز، در فارسی نام‌آوا است، امّا اصل آن در زبان پهلوی varz بوده که نام‌آوا نبوده است و با دو تغییر آوایی به نام‌آوا بدل شده است[2]. واژهٔ شیر (اسد) در فارسی نام‌آوا نیست لذا در شعر از واژهٔ هزبر (hezabr) عربی استفاده شده است که شدتی و صلابتی دارد. به‌علاوه با یک تغییر آوایی hozabr شده که بزرگی را نیز می‌رساند.

واژهٔ تفنگ را اگر از تف + نَگ بگیریم (تفنگهایی که با دمیدن هوا گلوله‌اش پرتاب می‌شده است برای صید پرنده)، چون تغییر معنی داده دیگر نام‌آوا نیست و اگر تپ + نَگ بگیریم (چنانکه دهخدا گرفته) با ابدال «پ» به «ف» باز ارزش نام‌آواییش از میان رفته است.

واژهٔ تَپوز یا تُپز (topoz) به‌معنی چوب و چماق و گرز در اصل دبوس (dabus) عربی بوده است که با تغییر آوایی با معنیش سازگاری بیشتر یافته است.

---

1- Semantics, P 87.

۲ ـ حرف «و» که سایشی است به «گ» که ضربه‌ای و انفجاری است بدل شده و مصوت "a" به مصوت "o" ـ که بر بزرگی دلالت دارد ـ تغییر یافته است.

گاهی واژه‌های عادی را به صورت نام‌آوا به کار می‌بریم (به صورت جناس) مثلاً اگر به کسی گفته شود «ترقی کرده‌اید» و او بخواهد ردکند ممکن است بگوید، «ترقی» (taraqqi) کرده‌ایم نه ترقی (یعنی صدای شکستن و ترق کردن بلند شده است).

مثال بهتری که برای تأثیر نام‌آوایی در حیات واژه‌ها می‌توان آورد واژهٔ زنبور است. این واژه عربی است امّا در زبان عرب به صورت zonbur است. فارسی‌زبانان این واژه را از عربی گرفته‌اند و چون ضمه بر بزرگی و بمی صدا دلالت دارد و حال آن‌که زنبور نه جثه‌ای بزرگ دارد و نه صدایی بم (صدایش وزوز، ویزویز است) ضمه را به فتحه بدل کرده‌اند. فارسی‌زبانان این واژه را بخاطر نام‌آوابودنش گرفته‌اند. گرچه در فارسی چند واژه به معنی رنبور داشته‌ایم امّا به‌دلیل نام‌آوانبودن جایشان را به این واژه داده‌اند:

کبت (kabt) به‌معنی زنبورعسل، چنانکه در این شعر رودکی آمده است:

همچنان کبتی که دارد انگبین		چون بماند داستان من برین
کبت نادان بوی نیلوفر بیافت		خوشش آمد سوی نیلوفر شتافت

تلفظ واژهٔ کبت برخلاف «زنبور» ابداً رسانندهٔ صدای زنبور نیست.

۲ـ مُنج monǰ به‌معنی مطلق زنبور، زنبورعسل:

هرچند حقیرم سخنم عالی و شیرین		آری عسل شیرین، ناید مگر از منج

مُنج نیز بر صدای زنبور دلالت ندارد. گرچه دو حرف م و ن طنین‌دار هستند امّا صدای وزوز زنبور در این واژه نیست.

۳ـ منگ mong به همان معنی منج:

زاده از من فضلیت و دانش		چون شکر از نی و عسل از منگ

(منصور شیرازی)

مشابهت این دو واژه به صدای زنبور از منج هم‌کمتر است. زیراگ کمترین مشابهتی با صدای زنبور ندارد.

۴ـ غَلفج qalfaǰ یا qalafaǰ به‌معنی زنبور سرخ، زنبورعسل. حروف این واژه نیز رسانندهٔ صدای زنبور نیست.

۵ـ غلفج qalfač که باید تلفظ دیگری از غلفج باشد:

چون زلب بوسم نمی‌بخشی بِتا　　همچو غلفج نیش بر جانم مزن

در فرهنگها ، واژه‌های زنبود و زیبود هم به‌معنی زنبور آمده است ولی به‌نظر می‌رسد که تغییریافته همان کلمه زنبور باشد . به هرحال عدم تناسب پنج واژهٔ قبل با صدای زنبور سبب شده که فارسی‌زبانان واژهٔ عربی زنبور را بر اینها ترجیح بدهند و کم‌کم این پنج واژه از میان رفته است . باید دانست که در زبان فارسی عاملی که باعث تشدید این‌گونه هماهنگ‌سازی می‌شود این است که زبان فارسی زبان شعر است و در شعر به گفته سارتر زبان خود هدف است ، لذا شاعر به واژه‌ها اهمیت بسیار می‌دهد . شبلی نعمانی در بارهٔ زبان فارسی چنین می‌گوید : لطافت‌پسندی فارسی را باید از این امر قیاس کرد که الفاظ ثقیل و سنگین خود را از دست داده ، در عوض الفاظ عربی گرفته است[1] .

با این همه باید گفت که مسأله رابطهٔ حیات واژه‌ها با نام‌آوایی کلیت ندارد و واژه‌هایی در زبانها هست که نه تنها خنثی هستند بلکه بعضی برخلاف نام‌آواهایند مثلاً وجود واژه خیس که برخلاف معنی خود بر خشکی ، دلالت دارد . در این کلمه حرف خ و س خشکی را می‌رساند .

---

۱ ـ شبلی نعمانی : شعرالعجم ، ترجمه فخر داعی گیلانی ، تهران ، دنیای کتاب ، ۱۳۶۳ ، جلد ۴ ، ص ۱۷۸

## ویژگیهای نام‌آواهای فارسی

نام‌آواها گرچه به‌دلیل طبیعی بودن مشترکاتی در زبانهای مختلف دارند امّا از طرفی چون به هرحال معمولاً ناچار تابع قواعد زبان هستند ، ویژگیهای اختصاصی ـ ناشی از اختلافهای زبانها ـ نیز دارند . ویژگیهای نام‌آواهای فارسی به قرار زیر است :

۱ ـ نام‌آواهای فارسی اکثر به صورت دوتایی است : خرخر ، تاپ‌تاپ ، جیک‌جیک ، وزوز ، غل‌غل ، تلق‌تلق .

در نام‌آواهای دوتایی گاه جزء دوم دقیقاً تکرار جزء اوّل نیست بلکه در یک حرف و گاه بیشتر اختلاف دارند . تعداد این‌گونه نام‌آواها نسبت به تکراریهای یکسان کم است : تلق و تلوق ، جلز و ولز ، جغور بغور .

۲ ـ بعضی از نام‌آواها به صورت تکی به کار می‌روند و بر سه گونه هستند :

الف ـ تک هجایی : غژ ، نق ، وینگ ، دامب .

ب ـ دو هجایی : جرینگ ،گرومپ ، تلق ، تلپ ، خرناس .

ناگفته نماند که این نام‌آواهای تک هجایی و دو هجایی معمولاً به صورت تکراری نیز کاربرد دارند . از مثالهای فوق فقط خرناس تکراری نیست .

ج ـ سه هجایی و بیشتر مانندگرومباست (گرومبست) ، ترنگست ، قوقولی‌قوقو .

بعضی از نام‌آواهای تکراری به‌ندرت به صورت تکی کاربرد ندارند مانند خرخر (xorxor) که معمولاً به صورت تکی کاربردی ندارد .

۳ ـ نام‌آواهای دوتایی از نظر میانوند بر چندگونه هستند :

الف ـ میانوند ندارند مانند : عوعو ، فش‌فش ، قارقار

ب ـ با میانوند «و» مانند : فش و فش ، تلاپ و تلوپ ، دامبول و دیمبول ، اخ و تف ، خر و پف (معمولاً حرف قبل از «و» نیز مشدد می‌شود) .

ج ـ با میانوند «ا» مانند ترنگاترنگ، چکاچاک، تعداد این‌گونه نام‌آواها بسیار کم است .

۴ ـ از بعضی از نام‌آواها مشتقات فعلی و غیرفعلی ساخته می‌شود :

الف ـ فعلی : ترکیدن ، ترنگیدن ، غریدن ، خراشیدن ، توفیدن ، پریدن .

ب ـ اسمی : فشفشه ، قرقره ، هافهافو ، قلکک ، تمبک ، غرش .

ج ـ صفتی : غرّان ، غلغلی .

۵ ـ از بعضی نام‌آواها واژهٔ مرکب ساخته شده است : آبشار ، دلهره ، آسمان غرنبه ، چشم غره .

٦ ـ نام‌آواها همانند دیگر اسمها با فعل به کار می‌روند و به اصطلاح فعل مرکب می‌سازند مانند قرقر کردن ، قرقر زدن ، جرجر شدن .

# نام‌آواها در گویشهای فارسی

در این کتاب گرچه در موارد اندکی نام‌آواهایی از بعضی از گویشها ـ آنچه علامه دهخدا آورده و در چند مورد نام‌آواهایی که از گویش نگارنده (مشهدی) ـ آمده است امّا بررسی و گردآوری نام‌آواهای گویشهای فارسی خود کاری دیگر است و بسیار بزرگ و از عهده یک تن ساخته نیست زیرا در گویشها نام‌آواهای بسیاری است که ویژه خود آنهاست و در فارسی رسمی به‌کار نمی‌آید. برای روشن شدن قضیه کافی است که نام‌آواهایی که صبوحی بیرجندی از نام‌آواهای بیرجندی را که به «َست» ختم می‌شوند، به شعر درآورده ذکر کنیم (بعضی از آنها در بعضی دیگر از گویشها نیز هست و هم در متون گذشته):

سین و تای زایدی آرند اندر روستا
از برای هر صدایی در تلفظ ای پسر
مثل عَرّست خر و مانند فِرّست فرس
مثل بقّست بز و مانند کُپّست کلوخ
مثل قُطّست خروس و مثل هِنّست بشر
مثل غُرّست پلنگ و شیر و خِشّست ازار
مثل کُرّست چلیم و مار و چون چِنگست زر
مثل تُلّست سبو مانند غُلّست شراب
مثل هُوّستی که از قمباره می‌آید به در
مثل وِنگست گلوله مثل نقّست تفنگ

مثل غِنگستی که بانگ تیر را دارد به بر
دان شَرقّست آن صدایی راکه می‌گردد بلند
چون زنی بر شانهٔ مردم به قوت چوب تر
دان جَرقّست آن صدایی راکه آدم را به‌گوش
می‌رسد در وقت شاخ اشکستن از ساق شجر
دان چِلکّست آن صدایی راکه بیرون از زغال
می‌جهد وقتی که آتش در وی افتد با شرر
دان قُلُپّست آن صدایی کز فلان جا بشنوی
چون به قوت در وی اندازی گه‌گائی ذکر
دان غُرُمپست آن صدایی راکه از اخراج آن
می‌نماید پیرگوز وگوش چرخ پیرکر
دان قُلیچّست آن صدایی کز پی قتل عدو
چون‌کشی شمشیر ، آید از غلاف آن به در
دان جِرنگست آن صدایی کز درای کاروان
می‌رسد محمل‌نشینان را به‌گوش اندر سفر
دان تِلِکّست آن صدایی راکه درگوش آیدت
بشکنی چون استخوان چیزی‌گر از سنگ و تبر
دان شُلُپّست آن صدایی راکه حادث می‌شود
چون‌کنی آب وگل مخلوط را زیر و زبر
دان تلّپست آن صدایی راکه می‌آید به‌گوش
چون در اندازی به حوض آب چیزی چون حجر
گر یکی دانی کُرُمپست و غُرُمپست از صدا
دور نبود چون‌که هستند این دو شبه یکدگر

# فرهنگ نام آوایی

## بخش یک

## نام آواهای غیرعاطفی

## «آ»

**آبچک âbček** قطره قطره فرو چکیدن آب از جایی بلند یا از چیزی که آویخته باشد. (چک نام‌آوا است).

**آبچکو âb-čeku** صفت بینی و چشمی که به‌علتی گرفتار آبریزش شده باشد.

**آبشار âb-šâr** آب جوی یا نهری بزرگ که از بلندی با شدت فرو ریزد. («شار» نام‌آوا است).

**آب شرشر âb-šor-šor** پله گونهٔ کوتاهی در مسیر آب که کودکان به‌وجود می‌آورند تا فرفرهٔ آبی خود را بر آن کار گذارند. آبشار کوچک.

**آب‌فشان âb-fešân** سوراخهایی که آب گرم از آنها بیرون رانده می‌شود. («فش» نام‌آوا است).

**آب‌لمبو âb-lambu** [= آب‌لنبه = آب‌لنبو] میوهٔ فشرده، میوهٔ شل شدهٔ پرآب: «از بس یک جا نشستیم لمبرهامان آب‌لمبو شد».

(کتاب کوچه، احمد شاملو)

**آب‌لمبوشدن â-šodan** فشرده‌شدن میوهٔ، شل و پر آب شدن میوه (مانندانار).

**آب‌لمبوکردن â-kardan** فشردن میوه‌ای (مانند انار) و جداکردن آب آن از دانه و پوست خود.

**آب‌لمبه â-lambe** ← آب‌لمبو.

**آب‌لنبو â-lanbu** [= آب‌لمبو، آب‌لنبه] آب‌لمبو.

**آب‌لنبه â-lanbe** ← آب‌لمبو.

**آبلیچ âb-lič** چیزی که له شده و آب‌افکنده باشد. همچون لهیدگی هلو: زخم آبلیچ.

**آپوق âpuq** پر باد کردن دهان و زدن دست در آن حال از بیرون سوی برگونه، تا آوازی از میان دو لب بر هم آورده برآید، لپق.

**آتش‌فشان âtaš-fa(e)šân** آنچه آتش‌فشاند، کوه آتش‌فشان.

**آجل âjol** آروغ، آرغ.

«نــاخوشیهــای دهـــر را بـــالکـل
بــایدت خـــورد و نـــازدن آجـــل»
(روزبهان)

بسـتـه دایم دهان خـــود از بـــخـــل
کـــز گـلـو بـــر نـــیـــایـدت آجـــل

**آخ تف انداختن** **âxtof-andâxtan** تـفی که پس از سرفه‌های متعدد به خـارج انداخته شود.

**آرام** **ârâm** سکـــون، ثبـات، آهسـته، آسایش، امن. شعر:

از آرام و جنبش نبـد پـیـش چیـز
همـان هـر دو چیز آفریده است نـیز
(فردوسی)

**آرد** **ârd** نرمه و آس کردهٔ حبوب، گردی که از کوبیدن یا آسیا کـردن غـلات به‌دست آید. شعر:

گیا همـچو دانـه است و مـا آرد او
چـو بندیشی و این جهـان آسیـــاست
(ناصرخسرو)

**آرغ** **âroq** ← آروغ.

**آروغ** **âruq** [= آروغ، روغ، ورروغ] باد معده که از گـلو بـرآیـد گـاه امـتلاء بی‌اراده و غالباً با آوازی کـه بـه‌وقت فقاع خوردن و چیزهای باددار مردم را افتد و آن تنفس معده باشد از راه گلو، زراغن، آجل، رجکك، زرروغ. شعر:

گـر در حکـایـت آید بانـگ شترکند
و آروغهـازندچوخوردترب و گـندنا
(لبیبی)

**آروغ زدن** **â-zadan** صدایی مـخصوص که اغلب پس از نوشیدن مشروبات یا غذای زیاد خوشمزه از دهـان خـارج شود. این عمل از نظر اصول معاشرت یك نوع بی‌نزاکتی و بی‌ادبی است.

**آروق** **âruq** [=آروغ]آروغ،بادگلو «شعر»:

بـا چنین خـــوردن و چـنیـن آروق
کی بری رخت خـویـش بـر عـیـوق
(اوحدی)

**آسمـان‌خــراش** **âsmân-xarâš** آسمـان خراشنده، ساختمان چندین طبقه.

**آسمان‌غرش** **â-qorreš** آسمان غرمبه.

**آسمان‌غرغر** **â-qor-qor** آسمان غرنبه.

**آسمان‌غرمبه** **â-qorombe** رعد، صـدای رعد، تندر، آسمان‌غرش.

**آسمان‌غرنبه** **â-qoronbe** رعـد، تـندر، آسمان‌غرغره، آسمان‌غرش.

**آسمان‌غره** **â-qorre** آسمان‌غرنبه.

**آسمـان‌قرنبه** **â-qoronbe** ← آسمان‌غرمبه.

# «الف»

**اتل otol** در تداول زنان لغتی اهریمنی به‌معنی شکم . اتلش پیش آمده است یعنی آبستن شده است .

**اجق وجق ajaq-vaǰaq** چیزی رنگارنگ ، به‌رنگهای سخت‌تند و زننده. لباسی که هرجزء آن به رنگی دیگر است و ترکیبی ناهماهنگ و زننده ایجادکرده ، هر چیز عجیب و زننده و افراطی .

**اخ تُف ax-tof** بلغمی که از گلو با آواز به دهن آرند و بیرون اندازند ؛ آب دهان ؛ خیو ، بزاق .

**اخ‌تفو ax-tofu** ۱ ـ اخ‌تف ، آب دهان و خلط گلو ۲ ـ افاده کراهت ونفرت .

شعر :

چون بباید طمع برید از دوست
چو توقع نماید از دشمن
حق یاری چنین گذاشته‌اند
اخ تفو بر زمانهٔ ریمن
(حکیم نزاری)

**اخ کردن ax-kardan** تف کردن ، محتویات دهان را بیرون ریختن . به کودکان گفته می‌شود .

**اخ و پف کردن ax(x)-o-pof-kardan** نکوهیدن بسیار و عیب کردن ، کراهت‌نمودن، مکرراظهار کراهت از چیزی‌کردن، اظهارنفرت‌کردن .

**اخ و پیف کردن ax-o-pif** از بوی بد یا منظرهٔ بد یا غذای بد اظهار ناراحتی و اشمئزازکردن مثال :

«چوپان تا آمد بگوید قربان .... که شاه اخ و پیفی کرد که ببرندش حمام .
«نون والقلم جلال آل احمد»

**اخ و تخ کردن exx-o-tex** عدم رضایت

نشان دادن و اکراه و دلخوری نمودن، بیشتر در مورد خوردن یا نوشیدن چیزی که طعم نامطبوع دارد.

**اخ و تف** ax-o-tof خلطی که از دهان بیرون می‌آید و پرت می‌شود.

**اخ و تف کردن** ax(x)-o-tof- آب دهان بیرون افکندن.

**ارّه** arre ابزاری به شکل تیغه و دندانه‌دار برای بریدن چوب و غیره:

چو بشناخت [هوشنگ آهن را]
آهنگری پیشه کرد
پس آنگه از آن ارّه و تیشه کرد

(فردوسی)

**ازیز** aziz به‌جوش آمدن، آواز جوش دیگ غلغل [ظاهراً صدای قبل از جوش آمدن آب باید باشد] بانگ جوشیدن دیگ، بانگ رعد، صوت رعد:

آب حاضر باید و فرهنگ نیز
تا پزد آن دیگ سالم در ازیز

(مولوی)

**اشنوسه** ašnuse عطسه ـ شنوسه:

دماغ خشک او اشنوسهٔ تر
چو آرد گوش گردون راکند کر

(ابوالخیر به‌نقل از رشیدی و فرهنگ نظام)

**افشار** afšâr فشار، افشرده.

**افشان** afšân افشاندن، افشاننده: آتش‌افشان، بذرافشان، درافشان، زرافشان، شکرافشان، گل‌افشان:

گل‌گل‌عرق‌که‌بررخ‌پر خال کرده‌ای
افشان نقره بر ورق آل کرده‌ای

(محمدرضا فکری (به‌نقل از آنندراج)

**افشاندن** afšân-dan ریختن و پاشیدن، پراکنده کردن، فشاندن:

بوسه‌ای از دوست ببردم به نرد
نرد برافشاند و دو رخ زرد کرد

(فرخی)

**افشاندنی** afšân-dani حاصل عمل افشاندن.

**افشانده** afšân-de پاشیده، پراکنده، ریخته

**افشان زدن** af-zadan لرزان کردن، پراکنده کردن:

نظارهٔ چمن اردیبهشت خوش باشد
که بر درخت زند باد نوبهار افشان

(سعدی)

**افشان ساختن** af-sâxtan پراکنده و منتشر کردن، متفرق ساختن:

چوحرفی‌دانه‌خالش‌قلم مذکورمی‌سازد
ورق راگریه‌ام افشان چوچشم مور می‌سازد

(رفیع واعظ)

**افشان شدن** ašodan پراکنده و منتشر شدن ـ فرو ریخته شدن :
طومار هوا یک قلم از شعله آهم
چون کاغذ آتش‌زده‌افشان شرر شد
(میرمحمد حسین ایجاد)
**افشان کردن** a-kardan پراکنده کردن ، متفرق ساختن :
کنون خاک را از تو جوشان کنم
برآورد گه بر سر افشان کنم
(فردوسی)
**افشانندگی** afšânandegi پراکندگی ، ریختگی .
**افشاننده** afšânande ریزنده ، پراکنده .
**افشانیده** afšânide پاشیده ، پراکنده شده .
**افشرج** afšoraǰ ← افشره .
**افشردگی** afšordegi حاصل عمل افشردن ، فشردگی .
زمین را چنان در هم افشرد سخت
کز افشردگی کوه شده لخت لخت
(نظامی)
**افشردنی** afšordani فشردنی ، آنچه قابلیت فشاردادن‌درآن باشد .
**افشرده** afšorde خلاصهٔ چیزی که از افشردن بیرون آید بهعربی عصاره گویند :
اوّل از خونابه غم زینت دلها دهد
آنگه از افشردهٔ دل‌زیب دامنها کند
(طالب آملی)
**افشرده گام** afšorde-gâm استوار گام ، سخت‌گام :
چنان زورمندند و افشرده گام
که یکتن بود لشکری را تمام
(نظامی)
**افشرده گر** afšord-e-gar عصار ، عصاره گیر .
**افشرنده** afšorande افشاردهنده ، فشاردهنده .
**افشره** afšore هر چیزی که آن را افشرده باشند به‌عربی عصاره گویند :
افشره خون دل از چشم او
ریخته پالاون مژگان مرو
(بوشعیب)
**افشره‌خوری** afšore-xori پیاله و جامی که در آن افشره خورند .
**افشره‌گر** afšor-e-gar روغن‌گیر و عصار راگویند .
**افشک** afšak شبنم راگویند که شبها بر روی سبزه و گل و لاله نشیند به‌معنی شبنم است زیرا که از هوا

افشانده می‌شود :

باغ ملک آمد طری از رشحه کلک وزیر
زانکه افشک می‌کند مرباغ وبستان‌را طری
(رودکی)

**افشنگ** afšang ← افشک در بیت زیر به فتح «ن» آمده است :

شد عرق ریزان پری رو زیر زلفش از حجاب
برگل رعنا مگر که افشنک افتاده است
(از فرهنگ شعوری)

**اق زدن** oqq-zadan استفراغ کردن ، مثال : «دلش آشوب افتاده واق زد» (چراغ آخر) .

**اق (اقش ، گرفتن یا نشستن)** oqq(oqqaš) gereftan (nešastan) حالت تهوع دست دادن ، متنفرشدن .

**النگ و دولنگ** alang-o-dolang خرت وپرت ، خنزر و پنزر ، آت و آشغال .

**انفجار** enfejâr ترکیدن بمب و مانند آنها

**انقه** unqa صدای گریه کودک شیرخوار *
(مشهدی)

**اهن و تلپ** ehe (oho) nn-o-tolop هارت و پورت ، باد و بروت ، سر و صدا، افاده، کبر و ناز ، طمطراق ، دبدبه و کبکبه ، سر و صدا ، ادعا ، بیشتر در مواردی‌که این‌گونه سر و صداهای اصلی نداشته باشد به کارمی‌رود. مثال : «همین ظاهر آراسته و اهن و تلپ باعث شهرت او شد» .
(حاجی آقا صادق هدایت)

**اهن و تلمب** a-tolomb اهن و تلپ .

**اهن و تلمپ** a-tolomp اهن و تلپ .

**اهنی** ehenni اهل اهن و تلپ .

# «ب»

**باتلاق bâtlâq** آبگند، لجن‌زار (حرف «ل» و «ق» آن را نام‌آوا ساخته).

**بـارت و بـورت bârt-o-burt** هـارت و هورت.

**باریک bârik** کم‌عرض، نـازک، مقـابل پهن و کلفت:

لب‌باریک تو زیرخط شبگون دیـدم
چو هلالی که شبـانگاه بـرون مـی‌آید
(میرحسین دهلوی)

**باع bâ** صدای گاو.

**بام bâm** = بـامب = بـم مـخفف بـامبه، بامچه. آوایـی‌که از زدن کـف دست گشاده بر سرکـسی آید. زدن به آستین به‌نشانهٔ توهین و تخفیف:

رویش‌نبیندایچ و قضا را چـو بـیندش
بامش بر آستین و تنش بـر قـضـا زنـد
(خطیری)

**بام bâm** بم مقابل زیر

**بامب bâmb** = بام = بم. آوایی که از زدن دست‌گشاده بر سر کـسی می‌آید. توی سـری و ضـربت بـا کـف دست بر سر کسی، دو بامبی.

**بامبچه bâmbče** بامبه‌چه، بامب، بـامبه، ضربت با کف دست به تارک و میـان کـسی.

**بـامب‌زدن bâmb-zadam** = بـام زدن = بـم زدن، نـواخـتن دست گشـاده بر سر کسی.

**بامبه bâmbe** ← بامب.

**بامبه‌خور b.xor** کسی‌که‌برسراوبامب‌زنند.

**بامبه خوردن b.xordan** توسری خوردن.

**بامبه زدن b.zadan** توسری زدن.

**ببع baba'** در کلام کودکان، بره، گوسفند

**ببعی baba'i** هـالو، پـخمه، بـه زبـان

بچه‌ها گوسفند .

**بج baǰ** جوجه ، چوزه .

**بج‌بج baǰ-baj** سخنی باشد که پوشیده و بج‌بج گویند ، درگوشی .

**بچ‌بچ boč-boč** بچ‌بچ ـ پژپژ ، سخن گفتن در نهایت آهستگی ، بیخ‌گوشی ، زیرگوشی .

**بدبدک badbadak** هدهد ، مرغ سلیمان

**بدبده badbade** بدبدک ، بلدرچین ، کرک ، سلوی بودنه مرغی است که صدایش شبیه است به‌صدای بدبده . حکایت صوت بلدرچین : نام آواز بودنه .

**بدک badak** مرغ سلیمان : هدهد .

**بذرافشان bazr-afšân** بذرپاش کسی‌که بذر پاشد ، ابزار پاشیدن بذر .

**بربر ber-ber** خیره و ذل‌ذل و مات‌مات ، بروبر ، خیره و بی‌حرکتی در چشم درچیزی‌نگریستن، به‌خشم‌در کسی یا چیزی نگریستن . مثال = مثل خر بربر نگاه کردن (یادداشت مؤلف [دهخدا])

**بربر bar-bar** بع‌بع ، صدای گوسفند : مثال :

سرت گردم که سرسر می‌کنی یار
مثال بره بربر می‌کنی یار

**بربره bar-bare** آواز کردن بز ، شور و غوغا نمودن و آواز کردن به خشم

**برفوزیدن barfuzidan** باد از سینه بیرون دادن ، آروغ زدن .

شبان تاری بیدار چاکر از غم عشق
گهی بگرید و گاهی به ریش برفوزد
(طیان)

**برک barak** آواز شکستن انگشتان .

**بر و بر berr-o-ber** ← بربر ، خیره و زل‌زل

**بّره barre** بچه گوسفند تا یک‌سال ، بره‌های کوچک بسیار بع‌بع یا بربر می‌کنند :

بسا کسا که بره است و فرخشه برخوانش
و بس کسا که جوین نان همی نیابد سیر
(رودکی)

**بزرگ bozorg** کلان ، کبیر ، عظیم :

وامی است بزرگ شکر او بر تو
بگذار به جد و جهد وامش را
(نظامی)

**بزغ bazaq** ← وزغ :

به آب اندر شدن غرقه چو ماهی
از آن به کز بزغ زنهار خواهی
(نظامی)

**بشکن beškan** آوازی که از انگشتان شخصی در حال رقص و غیر آن

بیرون آید .

**بشکن‌بشکن beškan-beškan** هنگامهٔ شادی و رقص و جشن و سرور شعر :

ز زلف پر شکن سر رشته عیبی به دستم
ده دلم را مشکن از حسرت که بشکن‌بشکن است امشب

(عالی)

**بشکن زدن beškan-zadan** برآوردن آواز از میان انگشتان بقصد شادی .

**بطبطه bat-bate** آواز کردن مرغابی .

**بعاق bo'âq** شدت آواز ، بانگ باران **

**بعبر ba'bar** آوای کبوتر ، بغ‌بغ ، بغبغو کردن **

**بع‌بع ba'ba'** صدای گوسفند ، آواز بره و بز و بزغاله .

**بعبع ba'ba'** آواز ریختن آب از آوند . آوازی شبیه آواز بوقلمون و یا غلغل بطری که شتر از خود برآورد .

**بعبعه ba'ba'e** حکایت بعضی آواز **

**بعبعی ba'ba'i** گوسفند ، آدم ساده‌لوح و کودن .

**بغ‌بغ baqbaq** بعبر ، بغبغو کردن .

**بغبغو baq-baqu** ← بقبقو ـ صوت کبوتر

**بغبغه baqbaqe** حکایت نوعی از هدیر شتر ، خرخر کردن خفته .

**بغرنج boqrang** دشوار ، پیچ در پیچ

**بغض boqz** دشمنی ، کینه ، گرفتگی گلو از غصه و عارض شدن مصیبتی .

«بغضش ترکید و به گریه افتاد» شعر :

هر آن کس که در دلش بغض علی است
از او خوارتر در جهان‌زار کیست

(فردوسی)

**بفج bafj** کف دهان ، خیو :

قی اوفتد آن را که سر و ریش تو بیند
زان خلم و زان‌بفج‌چکان‌برسرو رویت

(شهید)

**بفشی bafši** عمل کشیدن تریاک با سیخ و نعل اسب یا سنگ «اگر تا یک‌دم دیگر چای و بفشی و آتش به‌اش نرسد ، دنیا را به آتش می‌کشد» (کلیدر)

**بقبق baq-baq** هرزه گو باشد .

**بقبقو baq-baqu** صدای کبوتر .

**بقبقه baq-baqe** بانگ آب در کوزه و مانند آن شهرت کاذب : «روی زمین پربقبقه و نام خویش کردی و من این بقبقهٔ تو را قبول نکنم (کیمیای سعادت)

بغبغو ، صوت کبوتر :

کان قحبه را ز قبقبهٔ بوق کام ...
اندر فتد چو حلق کبوتر به بقبقه

(سوزنی)

**بقربقو baqar-baqu** بقره‌بقو ، عرعر ، داد

و فریاد .

**بقره‌بقو baqara-baqu** = بقربقو .

**بقوبقو baqu-baqu** اسم صوت برای آواز کبوترها .

**بک bak** وزغ ، قورباغه :

ای همچو بک پلیدوچنودیده‌ها برون
مانندآن کسی که کند خشم خویش کژ
(لبیبی)

**بکبکه bakbake** ازدحام و آمد و رفت . جنبانیدن،بانگ‌گوسفندماده‌بچه‌را ٭٭

**بلبل bolbol** پرنده‌ای است از راسته گنجشکان حشره‌خوار که آواز خوشی دارد . در مورد صدای این پرنده در فرهنگ معین آمده است که غلغل qolqol اسم صوت است و صوت پرندگان مانند بلبل . اگر صوت بلبل ، غلغل باشد پس باید گفت که واژهٔ بلبل از اسم صوت این پرنده ساخته شده است :

ای بلبل خوش‌آوا آواده
ای ساقی آن قدح را با ماده
(رودکی)

**بلغ‌بلغ boloq-boloq** صدای جوشش مایعات با حباب درشت .

**بلق boloq** آواز آب که سنگ و کلوخ در آن اندازند .

او ز بانگ آب پری تا عنق
نشود بیگانه جز بانگ بلق
(مولوی)

**بم bam** = بام . آوای حاصل از زدن با کف دست‌نیک‌ناگشاده‌برسر کسی :

عمامه ز بم کرده ورم بر سر قاضی
آموخته تار است عرم بر سر قاضی
(ملاّحیدر ذهنی)

**بم bam** مقابل صدای زیر. صدای پر و بانگ بلند که از تار و رودو نقاره و جز آن :

باز چون بلبل بی‌جفت‌به‌بانگ‌آمد زیر
بازچون عاشق بیدل به خروش آمد بم
(فرخی)

**بم bom** شکل عامیانهٔ بمب .

**بمب bomb** جسمی غالباً استوانه‌ای شکل که درون‌آن‌موادمنفجره‌می‌ریزند و در زمان جنگ به‌وسیلهٔ هواپیما به زمین پرتاب می‌کنند وآن در اثر اصابت با زمین منفجر می‌شود .

**بمباران bomb-ârân** [بمب + باران با حذف یک «ب»] پرتاب‌کردن بمب از بالا به روی زمین ، ریختن بمبهای پیاپی به موضعی .

**بوبرد bu-bord** بلبل را گویند :

نمی‌دانی که دسیمرغم که گردقاف می‌گردم
نمی‌دانی که بو بردم که در گلزار می‌گردم

(مولوی)

**بوبردک bubordak** بوبرد است که بلبل باشد یعنی بلبل خرد. صاحب آنند راج گفته کنایه از آن‌که بوی گل را استنشاق و استشمام کند : ولی به نظر نگارنده این درست نمی‌نماید و باطل و بی‌معنی است . درست آن باید بوبرو باشد که نام‌آوا است . به‌عبارت دیگر فرهنگ‌نویسان غلغل را اسم صوت بلبل‌می‌دانندونام‌بلبل‌و بوبر و بوبرد صوتهای دیگری از غلغل است .

**بوبک bubak** هدهد است چه «بوبو» آواز هدهد باشد چون کوکو و فاخته و لهذا خودش به این نام مسمی شده ، پوپک ، پوپو .

**بوبو bu-bu** شانه‌سر ، هدهد ، بوبک :

وصال بلبل باگل هنوز نابوده
به خیره شور برآورده شانه‌سر بوبو

(نزاری) به‌نقل از رشیدی

فرق سر او باد بده شاخ چو بوبو

(سراج‌الدین قمری)

**بوبویک bu-buyak** ← بوبو :

بوبو یک پیکی‌نامه‌زده‌اندرسر خویش
نامه گه باز کند گه شکند بر شکنا

(منوچهری)

**بوبویه bu.buye** بوبو ـ هدهد .

**بویه bube** هدهد ـ شانه‌سر .

**بوس bus** ← بوسه :

منم خو کرده بر بوسش چنان چون باز بر مسته
چنان بانگ آرم از بوسش چنان چون بشکنی پسته

(رودکی)

روزگار شادی آمد مطربان باید کنون
گاه‌ناز وگاه‌راز وگاه‌بوس و گه عنان

(منوچهری)

**بوسه buse** تماس لبهای کسی بر لب ، گونه ... دیگری یا چیزی مقدس از روی محبت :

با دو سه بوسه رها کن‌این‌دل‌گرم و خباک
تا بمنت احسان باشد احسن‌اللّه جزاک

(رودکی)

**بوسیدن bus-idan** بوس کردن ، ماچ کردن :

ز مشکوی شیرین بیامد برش
ببوسید پای و دو دست و سرش .

بوسیدن لب یار اوّل ز دست مگذار
کاخرملول گردی از دست و لب گزیدن

(دیوان حافظ)

**بوغ buq** = بوق .

**بـــوق buq** = بــوغ ۱ - یکـــی از آلات ذوات‌النفخ : نوع قدیمی آن از شـاخ بــوده و بـعـد آن را از اسـتخوان و فــلـز ســاختند ، و آن بـرای تـقویت صدای شخص نیز به‌هنگام مکـالمه از راه دور به کار می‌رفت ۲ - نای بزرگ ، کرنـای ۳- نـوعی از شـیپور کوتـاه که شکـارچیـان بـرای رانـدن شکـار از محلـی بـه محلـی دیگـر بـــه کـار بـــرنـــد ، نـــفـیـر . ج . ابـــواق ، بـوقـات :

رفـت بـــرون مـیـــر رسـیــده فـــرم
پـــخچ شـــده بـــوق و دریــده عـلم
(منجیک)

**بوق زدن buq-zadan** نواختن بوق :

چون بوق زدن باشد درگـاه هـزیمت
مردی که جوانی کند انـدر گـه پـیری
(قابوس‌نامه)

**بوق سحر buq-e-sahar** نزدیک صـبح ، سحرگـاهان ، ظـاهراً سحرگـاه بـرای بیداری مردم بوق می‌زده‌اند .

**به‌به‌یی ba-ba-yi** [بعبع ، صوت گوسفند ، به‌به کننده] در تداول کودکان گوسفند .

**به تـتـه‌پته افتـادن tete-pete-** بـه‌لکنت زبان افتادن . از ترس یـا خجـالت بـا لکنت زبان حرف زدن .

**به ترتر افتادن ter-ter** اسهـال گـرفتن و دچار شکم روش شدن به‌لحن تحقیر و توهین .

**به جلزولز افتادن jelez-velez** به‌التمـاس و لابه افتادن .

**بیخ خر bix-e-xer** بیخ گلو .

## «پ»

**پابوس pâ-bus** آن‌که پای کسی را بوسد ، تشرف .

**پاش pâš** پاشیدن ، برافشاندن :

و ز حد لفظ گهر پاش من
در خوی خونین شده دریا و کان
(خاقانی)

**پاشیدن pâš-idan** [= پاچیدن] (پاشیدن ، پاشد ، خواهد پاشید ، بپاش ، پاشنده ، پاشیده ، پاشان ، پاشش) .

۱ - پراکندن ، پریشیدن ، افشاندن
۲ - ریختن ، پاچیدن ، پشخبیدن

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درویش را
به‌ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن
(سعدی)

چو آگاهی کشتن او رسید
به بر در دلش در زمان بر طپید
همه جامه تا پای بدرید پاک
بدان خسروی تاج پاشید خاک
(دقیقی)

**پاشیدنی pâšidani** در خور پاشیدن ، افشاندنی ، پراگندنی ، پریشیدنی ، برافشاندنی .

**پاشیده pâš-ide** ۱ - پراکنده ، متفرق ، برافشانده منشور ۲ - ریخته ، ریخته شده ، فرو ریخته :

از روی چرخ چنبری رخشان سهیل و مشتری
چون بر پرند ششتری پاشیده دینار و درم

**پت‌پت pet-pet** صدای فتیلهٔ چراغ چون روغنش تمام شود یا در آن آب باشد .

**پت‌پت کردن p-p-kardan** صدا کردن فتیلهٔ چراغ و شمع و مانند آن چون روغنش تمام شود یا آب در آن باشد ۲ - اصطلاحی است که مکانیسین‌ها و

عوام برای صدای اتومبیلها به‌هنگام خرابی آن استعمال کنند.

**پت‌پتی [اتول]** **pet-pati** موتورسیکلت.

**پته [ته‌ته و...]** **pete** لکنت، گرفتن زبان، عاجز ماندن در جواب، اداکردن جمله‌های نامربوط و بریده.

**پته‌پته** **pete-pete** ← ته‌پته.

**پچ‌پچ** **peč-peč** [= پژپژ ـ فچفچه = بچ‌بچ ـ پــج‌پج] ۱ـ سخنی که آهسته و زیرگوش با یکدیگر گویند، نجوا، نمیمه، هیس، منافثه:

زه دانا راگویند که داند گفت
هیچ نادان را داننده نگوید زه
سخن شیرین از زفت نیارد بر بز
به بچ‌بچ بر هرگز نشود فربه
(رودکی)

**پچ‌پچ کردن** **peč-peč-kardan** آهسته با کسی سخن گفتن، نجواکردن؛ «مردم ردیف ایستاده بودند و درگوش با هم پچ‌پچ می‌کردند.

**پــچپچه** **peč-peče,poč,poče** سخنی را گویند که در السنه و افواه افتد و همه کس به‌طریق سرگوشی و خفیه به‌هم گویند، سخن آهسته.

**پــچپچه کــردن** **p-kardan** [← پــچپچه] آهسته سخن گفتن، پچ‌پچ کردن.

**پخ‌پخ کردن** **pex-pex-kardan** (در تداول اطفال) بریدن چنان‌که سر مرغ و گوسفند و جز آن را.

**پــخپخو** **paxpaxu** تحریک اعصاب سطحی و روجلدی زیربغل یاکف پا به‌وسیلهٔ انگشت یا پر مرغ و یا شیئی دیگر که نتیجه‌اش واکنش شخص به‌صورت خنده است. این تحریک ممکن است در نقاط دیگر بدن از قبیل تحریک عصبی سطحی تهیگاه و شکم نیزانجام‌شود، غلغلک، بخلوچه. شعر:

در میان فرس می‌دانی چه باشد پخ‌پخو
در هری پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر
نیازی صاحب فرهنگ‌منظومه (از رشیدی)

**پخلوجه** **paxluje** [= پخلوچه] ← پخلوچه

**پخلوچه** **paxluče** [= پخلیجه = پخلیچه = پخلوجه] چنان‌هست که انگشتان را زیربغل کسی به‌حرکت در آورند تا آن‌کس را خنده گیرد. پــخپخو، غلغلک.

**پخلی** **poxoli** ـ قلقلک ـ لهجهٔ بیرجندی و قاینی *

**پخلیجه** **paxlije** = پخلوچه.

**پخلیچه** **paxliče** = پخلوچه.

**پر** per(r) صدای پریدن پرندگان ، پریدن در تداول اطفال کوچک .

**پران** parr-ân ← پریدن شعر :

رها نیست از مرگ ، پّران عقاب
چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب
(فردوسی)

**پرپر** per-per (در تداول اطفال) صدای پریدن گنجشک و مانند آن . آواز پرش مرغ . آواز پر زدن مرغان شعر :

پر پروانهٔ پی درک تف شمع بود
چون‌که پر یافت‌بخواهدپر و پر پاریدن
(مولوی)

**پرپر آمدن (به پرپر ...)** par-par-âmadan به‌لرزه افتادن ، تکان خوردن، مثال : لبهای بچه به پرپر آمد ، گونه‌هایش لرزید ، لبهایش جمع شد ، پیشانیش توی هم رفت .
(گاواره‌بان - ۲۹)

**پرپر زدن** par-par-zadan به‌هم کوفتن مرغ بالهای خود را بسرعت (مخصوصاً پس از ذبح) ۲- مردن جوانی ناگهان و بدون کسالت مزمن ۳- اضطراب،نگرانی،بی‌تابی‌ناشی از بیماری یا ترس و غیر آن ۴- به‌سختی جان‌کندن و حالت احتضار پرندگان .

**پرپرکردن** per-per-kardan نزدیک‌شدن بلا و امثال آن (اجل دور سرش پرپر می‌کرد) .

**پرپرکردن** ، پرپرزدن صدای فتیله و شعلهٔ چراغ به‌هنگام بدسوختن .

**پرپرو** per-peru نازک و سبک .

**پرپره** per-per آلتی است که در اثر وزش باد بچرخد .

**پرپری** per-peri کبوتری که بالهای آن را تاحدی کوتاه کرده‌اند که امکان پرواز ندارد و از آنان برای فرو آوردن کبوتران استفاده می‌کنند .

**پرپری دادن** p.p.dâdan عمل فرودآوردن کبوتران‌به‌وسیلهٔ پرپری

**پرپری** per-peri در تداول عوام سخت باریک و تنگ و نازک (جامه و نان و جز آن) آن‌گاه که عیب باشد . یک تکه نان پرپری .

**پرت‌پرت‌چراغ** pert-pert ← پت‌پت چراغ .

**پرتوافشان** partow-afšân ← افشاندن .

**پرش** pareš ← پریدن .

**پرنده** parande ← پریدن ـ شعر :

بــه نــخجیـر تـوران و پـرنده بـاز
مـی مشـک بـوی و بتـان طـراز
(فردوسی)

**پره parre** ← پریدن .

**پریدن par(r)-id-an** اسم صـوت کـه از صدای به‌هم خوردن بال پرنده گـرفته شده است . شعر :

آن زاغ را نـگـه کـن چــون پــرد
مـانـنـد یکـی قیـرگـون چلیپا
(عماره)

**پشنج pašanj** ← پشنجیدن .

**پشنجیدن pašanjidan** آب و امثال آن ، پاشیدن .

**پشنجیده pašanjide** آب و شراب و خون و امثال آن‌که پاشیده باشد . شعر :

بـه خنجـر هـمـه تـنـش انـجیده‌انـد
بر آن خاک و خـونش پشـنجیده‌انـد
(لبیبی به نقل فرهنگ سروری)

**پشنک pašank** ۱ ـ افشاندن آب و غیره ، پشنگ ۲ ـ آب مترشح ، پشنگ .

**پشـنگ pašang** = پشـنج ، پشـنک ← پشـخیدن ۱ ـ افتـادن آب ۲ ـ آب مترشح : یک پشنگ آب . شعر :

بی‌تیغ ازآن اجل خبه سـازد عدوت را
کز خون فاسدش‌نرودبرکسی پشـنگ
(درویشی عبدعلی به‌نقل از جهانگیری)

**پشنگـاندن pašang-ândan** افشـاندن ، پاشیدن .

**پشـنگ زدن pašang-zadan** کـمی آب پاشیدن با دست ، گل نم زدن .

**پشنگک pašang-ak** ۱ ـ ژاله ← تگرگ .

**پشنگه pašange** چکه ، ریزش ، قطره .

**پشنگیدن pašang-idan** افشاندن آب یـا خون .

**پف pof** ۱ ـ بادی بود که از دهان بدر آرند برای خاموش‌کردن چراغ یا تیز کـردن آتش یاسردکردن چیزی گرم وامثال آن ؛ فوت،دم،پفو،باد ۲ ـ آماس،ورم، شعر:

هـر که در سر چـراغ دیـن افـروخت
سـبلت پف‌کنـانش پـاک بسـوخت
(سنایی)

**پفالو pofâlu** [= پف‌آلود] پف‌آلود .

**پـف‌آلـود pof-âlud** [پـف‌آلوده = پـف‌آلو] ۱ ـ بـاد کـردن ، آمـاس کـردن ، ورم کـردن ۲ ـ آماسیده روی .

**پفج pafj** کف دهان ، خیو ، خدو

**پـف زدن pof-zadan** بـالا آمـدن ، آماس کردن ، بر آمدن .

**پفک pofak** [پف + ک] ۱ ـ نیی است که مهره‌های گلی مدور خشک شده را با دمیدن (پـف کـردن ، فـوت کـردن)

بشدت وبسرعت ازنی‌پرتاب می‌کنند و با آن پرندگان و دیگرهدفها را می‌زنند ، تفک ، تزتک ۲ - نوعی شیرینی که به‌ظاهر درشت نماید امّا در دهان آب شده و چیزی قابل باقی نمی‌ماند :

... دارم کـــه نـــام دارد تـیـمـور
همچون پفک عقیق‌کش مهره بلور

(سوزنی)

**پف کردن pof-kardan** ۱ - دهان را بسته از میان دو لب دم برآوردن و دمیدن برای تیز کردن یا خاموش کردن آتش یا سرد کردن چیزی گرم ، دمیدن ، فوت‌کردن، ۲ - بادکردن،آماس‌کردن ، آماسیدن ، نفخ کردن ، ورم کردن ، صورتش پف کرده است . شعر :

هـر آن شمعی کـه ایـزد بر فـروزد
هر آنکس پـف کـند سبلت بسوزد

(ابوشکور :به نقل از لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی)

۳ - تکبر کردن .

**پـــف کـــردن p-kardan** ورم کرده ، آماسیده ، پفیده .

**پف‌کردگی p-kardeg-i** حالت و چگونگی پف کرده .

**پفکی pofak-i** سخت سست و ضعیف ، سخت بی‌دوام .

**پف‌نم pof-nam** آبی که در دهان کنند و با شدت به‌صورت ذرات ریز بیرون ریزند .

**پفو pof-u** ← پف . شعر :

آن‌کـه بـر شمـع خـــدا آرد پــفـو
شــمع کـسی مـیرد بسوزد ریش او

(مولوی)

**پفیدگی pof-ide-gi** حالت و چگونگی آنچه آماسیده و برآمده باشد ، پف‌کردن ، آماسیدن .

**پفیده pof-i-de** پف کرده .

**پـق peq(q)** اسم صوت برای خندهٔ ناگهانی : هر وقت با این خواهر بدجنسم بودم ، او پقی می‌زد به خنده .

**پک pak** [= بـک = وک] غوک ، وزغ ، چغز ، قورباغه :

ای همچو پک پلید و چنو دیده‌ها برون
مانند آنکسی که مرا وراکنی خنک
تا کی همی درآیی و گردم همی دوی
حقا که کمتری و فژاگن تری زپک

(دقیقی یا لبیبی به‌نقل از لغت‌نامهٔ اسدی)

**پک pek** نقل آواز خندهٔ ناگهانی که مانع شدن از آنرا نیز خواهند . آواز خندهٔ آن‌که بخواهد از خنده خودداری کند و نتواند . پکی زد بخنده .

**پک pok** = پوک ، هر چیز گُنده ناهموار و ناتراشیده و مرادف لک باشد چنان‌که گویند لک و پک :

ای شوربخت مدبر معلول شــوم پــی
وی ترش‌روی ناخوش مکروه لک و پک
(جامی)

جامهٔ سخت و درشت .

**پک pok** = پتک :

بـا من مشو چو آهن و پولاد سخت چشم
تا نشکنم سر توچون‌سندان بـه‌زخـم پک
(پوربهای جامی)

**پک pok** یک‌بار کشیدن سیگار ، چپق و تریـاک و غـیره . صـدای عمل کشیدن سیگار و غیره .

**پک زدن pok-zadan** یک‌بـار دود دادن سیگــار و چپق و قلیـان و غـیره ، کشیدن ، دود کشیدن .

**پکوک pakuk** [= پتک] پتک آهنگران .

**پکیدن pokidan** [شیرازی و اصطهباناتی ، پـاره‌شدن](ژکـیدن) ۱- پـاره‌شدن ، گسـتن ۲- ترکیدن ، مردن .

**پکیده pok-ide** مرده ، ترکیده

**پکی زدن peki zadan** ناگهانی خندیدن یا گریستن .

**پــلغ پلغ poloq-poloq** آواز جــوشیدن مایعات غلیظ .

**پــلغ‌پلغ زدن p-zadan** جــوشیدن بــا جوشهای بزرگ در مایعات غلیظ .

**پلغ زده p-zade** ورقلمبیده .

**پـلغندگی poloqq-andegi** بــرآمـدگی ، برجستگی ، بیرون آمدگی .

**پلغیدگی poloqq-idegi** حالت و چگونگی پلغیده .

**پلغیدن poloqq-idan** بیرون زدن چـیزی از جای خود چـون چشـم در بـعضی بیماریها یا بیرون جستن ، بـرآمـدن ، برجستن ، بیرون خزیدن .

**پــلغیدنی poloqq-idani** بــرجســتن ، بیرون جستن ، آنچه آمادهٔ برآمـدن و بیرون جستن باشد، برجسته و از حـد طبیعی‌بیرون‌آمده(اکثردرچشم‌متداول است).برون‌جسته، مایل به‌سوی برون .

**پلق‌پلق poloq-poloq** ← پلغ‌پلغ .

**پلغندگی poloqq-andegi** پلغندگی .

**پلقیدگی p-idegi** ← پلغیدگی .

**پلقیدن p-idan** پلغیدن .

**پلقیدنی p-idan-i** ← پلغیدنی .

**پم‌پم pem-pem ,pam-pam** آواز کمـان حلاّج آن‌گاه که پنبه بزند .

**پوپ pub** هُدهُد ، مُرغ سلیمان ، شانه‌به‌سر .

**پوبش pubaš** هدهد ← پوپش .

**پوبه pube** ← پوپه .

**پوپ pup** ← پوب .

**پوپش pupaš** [= پوپه = پوپک = پوپو = بوبو (کردی) pâpū-papū . لاتین upupa (یونانی) epoph هدهد ، شانه‌سر .

**پوپک pupak** = پوپش ، هدهد ، شانه‌سر ، پوپو ، بوه‌بوه ، بوبو . و این نامها بیشتر حکایت صوت‌این‌مرغ است :

پوپک دیدم به حوالی سرخس
بانگک بر برده به ابراند را
چادرکی دیدم رنگین بر او
رنگ بی گونه بر آن چادرا
(رودکی)

**پوپو pupu** = بوبو = پوپش = هدهد ، شانه‌سر ، شانه‌سرک ، بوه‌بوه

خلاف نیست که شاه پرندگان باز است
اگر چه تاج وطن به چکاد پوپو کرد
(اثیر اخسیتکی)

**پوپوءک pupu'ak** [پوپو = پوپش] هدهد ، شانه‌سر :

پوپوءک پیکی‌نامه‌زده اندر سر خویش
نامه گه باز کند گه شکند مرشکنا
(منوچهری)

**پوپویک pupuyak** ← پوپه ، هدهد .

**پوپه pupe** هدهد ، شانه‌سر .

**پوف puf** [= پوفه] (در تداول کودکان شیرخوار) غذا ، طعام ، فوت .

**پوفه pufe** [= پوف] ← پوف .

**پوک puk** بادی که جهت روشن کردن از دهن بدمند . بادی که در هنگام آتش کردن دمند تا برافروزد .

گر بر نکنم گرم دم خویش به گوگرد
بی‌پوک زگوگرد زبانه زند آتش
(منجیک)

**په pah** آوایی که از دهان برآرند با دم زدن کوه ، کیه ، په گفتن کسی را تا بوی دهن او معلوم شود .

**پیت‌پیت pit-pit** سخن آهسته با کسی گفتن که دیگری در نیابد ، بچ‌بچ ، زیرگوشی ، نجوا .

**پیت‌پیت کردن p-p-kardan** سخن گفتن با کسی به‌آهستگی چنان که دیگری درنیابد،نجوی‌کردن، پچ‌پچ کردن .

**پیلی‌پیلی pili-pili** تلوتلو

**پیلی‌پیلی خوردن p.p.xordan** تلوتلو خوردن .

**پیلی‌پیلی رفتن p.p.raftan** تعادل خود را از دست دادن .

## «ت»

**تاپ tâp** صدای افتادن چیزی بر جایی

**تاپاک tâpâk** تپیدن، اضطراب‌وبی‌قراری :

از غـم و غـصـه دل دشـمـنـت بـــاد
گـاه در تـاپاک وگـاهی در سـنخج

(علمی منطقی رازی)

**تاپال tâpâl** (تاپ + ال) سرگین‌گاو ، تپاله .

**تاپاله tâpâle** سرگین‌گاو که به‌طرز خاصی بـر دیـوار چسبـانند و بـه‌صورت قرص‌های بزرگ خشک کنند و برای سوختن به کار برند .

**تـاپ‌تاپ tâptâp** آواز زدن کـف دست بر متکا یا بالشت یا بـر پشت کسـی و مانند آنها .

**تاپ‌تاپ‌خمیری t-xamiri** نـوعی بـازی است که کودکان کنند .

**تاپ‌توپ tâp-tup** [= تاپ و توپ] غوغا ، داد و فریاد .

**تاپ و تـاپ tâppo-tâp** صـدای کـوبیدن چیزی را بر زمـین می‌رسـاند (مـانند کوبیدن گچ و مانند آن) .

**تاپ و توپ tâpp-o-tup(p)** سر و صدای ناشی از وارد آمدن ضربه بر چیزی

**تاپه tâpe** [→ تاپال ، تپاله] سرگین ، تپه ، تاپال ، تپاله .

**تاپی tâppi** قیدی که برای بیان شدت ضربه به کار می‌رود .

**تـاتا کـردن tâ-tâ-kardan** در زبـان شیرخوارگان راه رفتن (اسم صوت پا هنگام راه رفتن کودک است) .

**تاتی tâti** در زبـان اطفـال تـاتی کـردن به معنی راه رفتن است .

**تاراغ و توروغ târâq(q)-o-turuq** [= تاراق‌وتوروق] آوایی‌که‌ازبرخورد دو چیز حادث‌شود و موجب ناراحتی

انسان گردد.

**تاروش târuš** صدا و آواز کفش

**تاغ tâq** صدای افتادن چیزی سخت بر روی چیزی سخت، تاق.

**تاغ تاغ tâq-tâq** [= تاغ و توغ] حکایت صوت نعل کفش و مانند آن.

**تاغ و توغ tâq(q)-o-tup** ← تاغ تاغ

**تاق تاق tâq-tâq** آواز بلند نعل کفش و نعل اسب‌گاه‌رفتن، آواز برهم‌خوردن چیزی.

**تاق و توق tâq(q)-o-tuq** ← تاق تاق آواز به‌هم خوردن تخته‌ها و چوبها. آواز گشاد تفنگ و توپ از دور نه به بسیاری و انبوهی.

**تالاپ tâlâp** صدای افتادن شیئی در گل و لای.

**تالاپ تالاپ tâlâp-tâlâp** صدای برخوردن کفش در گل و لای یا طنین دست و پا زدن انسان یا حیوان در آب. تلپ‌تلپ ← تلپ‌تلپ.

**تالاپی tâlâppi** ← تلپی. صدای افتادن چیزی نرم بر روی زمین «انجیره‌ها تالاپی می‌افتند روی زمین».

**تام‌تام tâm-tâm** صدای طبل:

گوش کن
به ضربه‌های مضطرب عشق
که پخش می‌شود
چون تام‌تام طبل سیاهان
در هوهوی قبیلهٔ اندامهای من

(فروغ فرخزاد)

**تام‌تام tâm-tâm** نوعی از آلات موسیقی ضربی است که منشأ آن از چین است و عبارت از یک صفحهٔ فلزی دایره‌شکل است و با چکش چوبی بر آن نوازند، صدای طبل.

**تبانچه tabânče** ← تبانچه.

**تب‌تاب tabtâb** صدایی که از زدن با چوب خیزد:

کنون ناید ز ضرب خصم فیروز
بجز تب‌تاب چوب و عرعر ...

(یغمای جندقی)

**تبق زدن taboq-zadan** لکنت‌زبان ← تپق زدن، تبغ زدن.

**تپ tap(p)** ضربه‌ای با دست (نه چون مشت) کوبیدن به کسی. صدای افتادن یا به‌هم‌خوردن چیزی به چیزی به اضطراب.

**تپ tep(p)** صدای افتادن چیزی معمولاً بزرگ.

**تپ tap(p)** صدای افتادن چیزی معمولاً کوچک.

**تپــاک tapâk** (تپ + اک) اضــطراب بی‌قراری .

**تپاله tapâle** [تاپ + اله] سرگین افکندهٔ گاو ، تپله ، تفاله .

**تپــاله بســتن t-bastan** مـدفوع گـاو را به‌دیوار چسباندن و خشکـاندن بـرای سوخت زمستان .

**تپاله‌بند t-band** کسی که عمل تپاله بستن را انجام دهد .

**تپــاله‌بندی t-bandi** ســرشتن تپــاله ، تپاله بستن .

**تپــاله‌زن t-zan** تپــاله‌بند کــه تپـاله را می‌سرشد .

**تپاله‌ورچین t.varčin** تپاله جمع کن

**تپـــــانچه tapânče** و آن دست زدن بر صورت است درهنگام‌دلتنگی و عزا و مصیبت، سیلی، تپنچه، تپانچه، لطمه :

بـه‌فریاد از ایشان بـرآمــد خــروش
تپــانچـه‌زنان بـر سـر و روی گـوش

(بوستان سعدی)

شب بخفـت و دید او یک شیـر مرد
زد تپانچـه هر دو چشمش کـور کـرد

(مولوی)

**تپانچه خوردن t-xordan** سیلی خوردن ، لطمه‌خوردن .

**تپــانچه زدن t.-zadan** ســیلی‌خوری ، چک زدن :

شـد چـشـم زده بـهــــار بــــاغـش
زد بــاد تپــــانــچـه بــر چـــراغـش

(نظامی)

**تپانچه‌زنان t.-zanân** در حال تپانچه‌زدن ، تپانچه‌زننده ـ تپانچه کردن [طپــانچه] سیلی کردن :

رو بـه کـه کنـد تـپـانچـه بــا شـیـر
دانــی کـه بــه‌دست کـیست شـمشیر

(نظامی)

**تپــاندن tap-ând-an** تپــاندن چــیزی را بـــه زور در ظـــرفی جـــا دادن ، بسیار خوردن .

**تپاندنی t.-ândani** قابل فرو کردن ، قابل جادادن .

**تپانده t.-ânde** فرو برده ، داخل شده

**تپــاننده t.-ânande** فـرو بـرنده ، بـزور داخل‌کننده .

**تپانیدن t.-ânidan** تپیدن کنانیدن .

**تپ‌تپ tap-tap** آواز چیزی که بر چیز نرم خورد .

**تپ‌تپ top-top** حکایت صوت تپش دل براثر ترس یا جزآن: دلم تپ‌تپ می‌زد .

**تپ‌تپ tep-tep** آواز حرکت قلب ، تپش

دل در حال اضطراب . آواز افتادن انجیر رسیده از درخت و جز آن یکی پس از دیگری .

**تپ‌تپ کردن tap-tap-kardan** صدای متوالی و یکنواخت که از ضربه چکش و یا کارکردن موتور و مانند آنها پدید آید ، صدای ضربان شدید قلب

**تپز toppoz** چیزی مانند چوب و چماغ و چوب‌دستی و امثال آن .

**تپش tap-eš** ← تپیدن ، اضطراب ، بی‌قراری (از حرارت و ضعف) ضربان قلب :

لاله ز تعجیل که بشتافته
از تپش دل خفقان یافته

(نظامی)

**تپغ زدن topoq-zadan** ← تپق زدن .

**تپق topoq** ← تپق زدن .

**تپق زدن topoq-zadan** چیزی جز مقصود از زبان خارج شدن ، لکنت زبان

**تپک topak** ← تفک و تفنگ .

**تپل topol** چاق و گوشتالو .

**تپل‌مپل t-mopol** مپل مهمل تپل است بیشتر به بچه‌های چاق و سالم و فربه اطلاق می‌شود .

**تپلو topolo** تپل .

**تپله topole** ← تپل .

**تپله tapale** ← تپاله .

**تپلی topoli** ← گرد و چاق .

**تپندگی tapandegi** ← طپندگی .

**تپنده tapande** از تپیدن ـ طپنده .

**تپوک tapuk** ضربه با دست یا پا «تپوک محکمی به شانه‌ام زد» .

**تپول topul** = تپل .

**تپول‌مپول t-mopol** ← تپل‌مپل

**تپیدن tapidan** ضربان دل و رگ ، صدای زدن دل .

**تپیدن tapidan** به‌زور و سماجت داخل جایی یا دسته‌ای شدن «زنها و بچه‌ها به‌دیدن امنیه همگی تپیدند توی آغل‌هایشان .

(یادداشت به‌خط مرحوم دهخدا)

**تپیدن tapidan** از تپ (تب ، تاب) + یدن (پسوند مصدری ، به‌طای خطی نوشتن و طپیدن) رسم متأخرین است . معرب آن طبیدن است. بی‌قراری و اضطراب نمودن. اضطراب و بی‌قراری .

چو آواز پای ستوران شنید
فلاطوس را دل یکی بر تپید

(عنصری)

**تپیدنی tapidani** از تپیدن + ی ـ لیاقت .

**تپیده tapide** از تپیدن .
**تت و پت teto-pet** لکنت زبان .
**تت و پت افتادن t.p.oftadan** شکسته سخن گفتن . لکنت پیدا کردن .
**تته تته tete-pete** لکنت زبان . متحیر ماندن و از جواب عاجز شدن . معمولاً با فعل افتادن استعمال می‌شود . گویند «فلانکس در جواب من به‌ته‌ته افتاد» .
**تته‌پته کردن t.p.-kardan** به‌ته‌ته‌افتادن ، لکنت زبان .
**تخماق toxmâq** کلوخ‌کوب ، میخ‌کوب
**تخماق‌کوب کردن t.-kub-kardan** کوبیدن وله کردن . سر فلان را تخماق کوب کرده .
**تخماقی toxmâqi** منسوب به تخماق .
**تخماقی کردن t.-kardan** تخماق کوب کردن .

**تر tar** نقیض خشک باشد ، آب رسیده .

**تراب tarâb** تراوش کردن آب یا مایعی دیگر ترشح و چکیدن آب و شراب و روغن و امثال آن باشد از مشک و سبو و مانند آن ، چکه ، ترشح :

از شیشه همان بر وی ترابدکه‌در اوست
(طاهر خسروانی)

اگر تراب ز دست تو آیدی به زمین
به‌جای‌سبزه زبرجدبرویدی‌ز تراب
(امیر معزی)

**ترابانیدن tarâbânidan** تراوانیدن . و آن که همه تن و همهٔ رگها پر خون باشد . طبیعت اندر دفع خون همی کوشد تا بدان طریق که نزدیکتر و آسان‌تر باشد دفع‌کند،امّااز رگ‌بیرون‌تراباند ، پارگی را بشکافد ، یا بوجهی دیگر دفع کند . چنان‌که‌خون‌حیض وبواسیر ومانند آن.
(ذخیره خوارزمشاهی)

**ترابیدن tarâb-idan** تراویدن .
**تراش tarâš** ← تراشیدن .
**تراشیدن tarâš-idan** رنده کردن، خراطی کردن،خراشیدن‌وپاک‌کردن. شعر :

ز شوخی و مردم خراشیدنش
فرح دید در سر تراشیدن
(بوستان)

**تراغ tarâq** تراق ، آواز بلندی که از شکستن یا شکافتن‌یاافتادن‌یا به‌هم زدن دو چیز سخت برآید و مجازاً صدای رعدوامثال‌آنها: صدای تراق از صحن شنیدم و از اطاق بیرون رفته دیدم کوزه از دریچه افتاده و شکسته است .
**تراق tarâq** ← تراغ ـ تراقی .

**تــــراق و تـــروق tarâq(q)-o-torūq(q)** صدای برخورد دو چـیز یـا شکسـتن چیزی سخت .

**تراقی tarâqi** صدای برخورد دو چیز یـا شکستن چیزی سخت . زمین بجنبد و کوهها بلرزید و تـراقـی بـرآمـد . (قصص ـ ص ۷)

**تـراک tarâk** [= طـراک = طراق = ترک] ۱ ـ آوازی کـه از شکسـتن یـا شکافته شدن چیزی به گـوش رسـد . ۲ ـ صدای رعد ۳ ـ چاک و شکاف:

از دل و پشت‌مبارزمی‌برآیدصد تراک
کز ره‌عالی‌کمان‌خسروآیدیک ترنگ
(عسجدی)

**تـــراویـــدن tarâv-idan** چکـــیدن ، تراوش‌کردن ، ترشح کردن :

آب می‌گردد دل سنگین خصم از خشم من
مـی‌تراود آتش انگشت زنهـارم چـو شـمع
(صائب)

**ترتر ter-ter** آواز بـیرون شـدن فـضول چنان‌که‌مسهل خورده . یا بیمار اسهال .

**ترتر افتادن t.-oftâdan** ← ترتر .

**ترتری ter-ter-i** کسی‌که‌اسهال‌گرفته‌است .

**تـرش torš** مزه سرکه و بعضـی از میوه‌هـا و غیره .

هـرکسی در بهـانـه تـیـزهـش است
کس نگوید که دوغ مـن تـرش است
(نظامی)

**ترشاب toršâb** مرکبات .

**ترشابه toršâbe** سماق .

**ترشرو torošru** دارای روی‌در هم‌کشیده ، بدخلق .

**ترشک toršak** قسمی سبزی صـحرایـی بهـارهٔ خـوردنی بـا طـعمی نـزدیک به ترش که در آشهاکنند :

بسا حاجی‌که خود را ز اشتـر انـداخت
که تلخک را ز ترشک باز نشنـاخت
(نظامی)

**ترشی torši** ترش و تـرشی نـام‌آوا است زیرا اولاً رابطهٔ میـان حـروف «ر» و «ش» با مایعات وجود دارد ، ثـانیاً و مـــهمتر از آن لفـظ «تـرش» همـانند چیزهـای تـرش بـاعث تـرشح بـذاق می‌شود و حال آن‌که الفاظ دیگری که به ترشی دلالت دارند مـانند «سـرکه» باعث ترشح بذاق نمی‌شوند :

یکی چون ترشی آن غـوره خـوردی
چـو غـوره زان تـرشرویی نکـردی
(نظامی)

**ترشیدن torš-idan** ترش شدن .

**ترغ tarq** طرق، زدن،کوفتن‌بامطرقه. شعر :

ترکید تندر ترق
بین جنوب و شرق
(اخوان ثالث)

**ترغ taraq** ← طرق ، تراغ و ترغ ـ مخفف تراغ ، آوازی که از افتادن و شکستن چیزی سخت یامانندآنهاپیدامی‌شود ... وقتی صدا مکرر باشد ، ترغ‌ترغ یا ترغ و تروغ می‌گویند .

**ترغ و تروغ taraqq-o-toraq** ← ترغ ، ترغه taraqqe ← ترقه .

**ترق taraq** ترغ ← ترغ و تروغ .

**ترق tarq** صدای برخورد چیزی به چیز سخت ، صدای رها شدن گلولهٔ تفنگ . «صدای پرتاب کردن چیزی به نقطهٔ دور» (مشهدی) *

**ترق‌ترق tereq-tereq** آواز تیر سقف که شروع به شکستن کند .

**ترق (و) تروق taraq(q)-o-toruq** سر و صدای ناشی از بهم خوردن اجسام و مانند آنها :

ترق و تروق پاشنهٔ آن ، که روی کف دالان می‌خورد مرا متوجه کرد که پدرم آمده است
(سه تار)

**ترقه taraqq-e** بازیچه‌ای که دارای باروت است و بر اثر انفجار آن صدای شدید برمی‌خیزد .

**ترقی tereqq-i** نشانهٔ سقوط ناگهانی یا شکستن چوب و مانند آن .

**ترقیدن tarq-id-an** ← ترکیدن .

**ترک tarak** = تراک ، شکاف ، شکافتگی صدای رعد .

**ترکاترک tarkâ-tark** صدای برخورد دو چیز سخت ، آواز شکستن و ترکیدن چیزی ، صدای موحش چون‌رعد : جهان‌پربانگ‌وآواز شد وترکاترک‌بخاست. (تاریخ بیهقی)

**ترکیدگی tarak-idegi** شکافتگی و ترک‌داری .

**ترکیدن tarak-id-an** = طرکیدن = طرقیدن ترک یافتن ، تراک خوردن ، شکافته شدن ، منفجر شدن :

تو گفتی همی آسمان بترکد
ز خورشید خون بر هوا بر چکد
(فردوسی)

**ترمب toromb** صدای طبل ، صدای بلند

**ترمب‌ترمب toromb-toromb** صدای دهل ، طبل و مانند آن .

**ترنگ tarang** بانگ کمان است ، صدا و آوازهٔ کمان باشد به وقت تیر انداختن :

از دل و پشت مبارز می برآید صد تراک
کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ
(عسجدی)

آواز تار به هنگام نواختن، آواز رباب و امثال آن مترادف درنگ، و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن:

به هنگام آموختن فتنه بودی
تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
(ناصرخسرو)

صدای رسیدن پیکان تیر و خوردن گرز و شمشیربه‌جایی، مطلق زخم‌باشد:

ز زخم تبرزین و از بس ترنگ
همی موج خون خاست‌ازدشت جنگ
(فردوسی)

**ترنگ tereng** ← ترنگ .

**ترنگاترنگ tarang-â-tarang** صدای انداختن تیرهای پیاپی، آوازهٔ چلهٔ کمان، آوازی که از چاشنی دادن کمان خیزد، آواز تارهای ساز:

ترنگاترنگی که زد ساز او
به از زند و زردشت و آواز او
(نظامی)

**ترنگست tarangast** طرنگست ← ترنگ . آوازهٔ سازهایی که از او تار باشد .

**ترنگیدن tarang-id-an** ← ترنگ .

**تریت terit** ← تلیت .

**تریش tal(e)riš** تریشه، تکه‌ای پارچه یا پوست و جز آن‌که بلند و تاریک باشد .

**تریش‌تریش t.t** ریزریز ← تریش .

**تریشنه tarišne** ← ترشنه .

**تریشه tariše** = تراشه، خرده و ریزه مانند ریزهٔ کاه، چوب .

**تریک terik** صدای ضعیف وکوتاه .

**تشرشر tašaršor** ادرار کردن (معمولاً در حالت ایستاده) از نام‌آوای شرشر گرفته شده است .

**تغ‌تغ ta(e)q-ta(e)q** صدای برخورد دو جسم به یکدیگر، سر و صدای ناشی از چکش کاری و مانند آن .

**تف tof** آب دهان باشد، خدو .

تف بر آن طایفه مرده‌دلان
در هوا و هوس افسرده‌دلان
(جامی)

**تفاله tofâle** ثقل . از تف، آب دهان و اله، ادات نسبت باقی‌ماندهٔ چیزی که آب یا شیرهٔ آن راکشیده باشند . تفالهٔ سیب، تفالهٔ انگور .

**تفک tofak** چوبی باشد میان تهی به درازی نیزه که گلوله از گل ساخته در آن نهند و پف کنند تا به‌زور تنفس،

آن بیرون آید و جانور کوچک مانند گنجشک به آن زنند همان پفک است. مخفف تفنگ. تفک مبدل تپک که تصغیر و تحفیف توپ است.

جان خصم ازتیغ سیمرغ افکنت بـر شاخ عمر
باد لرزان در برش چون جان بنجشگ از تفک
(انوری)

**تفو** tofu آب‌دهن، تف، آب‌دهن‌انداختن برچیزی یا برکسی:

بـدو دوک و پـنـبـه فـرستـد نـثـار
تـفو بـر چـنین بی‌وفـا شهریـار
(فردوسی)

**تق** ta(e)q(q) صدای برخورد دو جسم به یکدیگر صدای افتادن جسمی سخت بر زمین.

**تق‌تاق** t.tâq(q) صدای تفنگ و غیره:

هنوزم می‌ترجد پشت و لرزد پرده‌های گوش
ز غوغای تفنگ و توپ و آن تق‌تاق و آن غرش
(م. امید)

**تق‌تق‌کردن** taq-taq-kardan آواز نرم و پیاپی خوردن تخته به تخته یا به چیزی دیگر، به تخته و مانند آن.

**تق چیزی در آوردن**
taqq-e-čizi-darâmadan صدای چیز در آمدن، کنایه از گندکار بالا آمدن و فاش شدن امری پنهانی است.

**تق و پوق** taq-o-puq سر و صدا، بگیر و ببند، صدای شلیک تیر (معمولاً از طرف نیروهای انتظامی)

**تق و توق** taqqo-tuqq سر و صدا، صدای ناشی از کار صنعتگران. چکش‌کاری و مانند آن.

**تق و لق** taqq-o-laq شل و ول، فرسوده، بی‌رونق.

**تقه** taqqe صدای ضربه، ضربه.

**تک** tak ۱ - زدن دست بر کنار تخته نرد که کعبتین درست بنشیند. ۲ - هر قسم زدن (عموماً)

**تک** tok ← توک، ذروه و قله، نیش قلم

**تک‌تک** tak-tak تق‌تق و جلزجلز آمدن صدایی چون صدای نمکی که در آتش ریزند یا صدای آبی که مستعدجوشیدن می‌شود. تک‌تک پا، آواز پای وقت دویدن، مجازاً معارضه، مسابقه:

سروی علم‌نگشته که‌از شوخی خرام
با او قد تو تک‌تک‌پایی نرفته است
(تأثیر)

حرف و صوت تو به‌اغیار نوایی‌است به من
بر یاران شدنت تک‌تک پایی است به من

**تک‌تک** tek-tek صدای ساعت.

تک‌تک ساعت چه گوید گوش‌دار
گویدت بیدارباش ای هوشیار

**تکک‌تک takak-tak** صوتی‌که‌از زدن دست بر خمیر برآید ، چنان‌که خمیرگیران کنند :

بزد دست بر شکر من تکک‌تک
چنان چون ز غازه پزد مهر بانو

(از لغت فرس اسدی)

**تگرگ tagarg** دانه‌های یخچه که از آسمان بارد و هنگام فروریختن صدا کند . از صدای ریختن و باریدن تگرگ گرفته شده است :

تگرگ آمد امسال بر سان مرگ
مرا مرگ بهتر بدی زان تگرگ

(فردوسی)

برآید به زیر آن تگرگ از هوا
چنان پتک پولاد آهنگران

(منوچهری)

**تلابانیدن talâbânidan** قهقهه و نقنقه کنانیدن .

**تلابیدن talâbidan** تراویدن. لغتی در تراویدن ، قهقهه و نقنقه کردن .

خالی از خودبودوپرازعشق دوست
پس ز کوزه آن تلابد کاندر اوست

(مولوی)

**تلاتلا talâ-talâ** ← تلالا :

مست و خراب می‌روم در ره عشق بوالعلا
باک ندارم از بلا تن تتنا تلاتلا

(مولوی)

**تلاق و تلوق talâqq-o-toluq** یا تلق و تولوق talâqq-to-luq . صدای ناهنجار مثلاً اتومبیل زهوار در رفته از مسیر پر دست‌انداز . راننده میان بُرزده ، به بیراهه ، ماشین به تلق و تولوق افتاده بود .

**تلالا talâ-lâ** نفس و صوت خوانندگی و گویندگی و آن را تلاتلا نیز گویند :

چندان بمان که ماه نو آیدعیان ز شرق
و ز سوی غرب شمس تلالا برافکند

(خاقانی)

**تلپ talap** ← تالاپ‌تالاپ .

**تلپ tolop** ← تالاپ‌تالاپ .

**تلپ tetep** تالاپ‌تالاپ .

**تلپ‌تلپ telep-telep** صدای افتادن متوالی چیزی کوچک .

**تلپی teleppi** برای نشان دادن حالت کسی یا چیزی که بدون اندک مقاومتی سقوط می‌کند به کار می‌رود .

**تلق teleq** صدایی مانند تق منتها ممتدتر

**تلق‌تلق teleq-teleq** صدای برخورد یک

شیء کوچک به شیئی دیگر .

**تلق و تولوق talaq(q)o-tuluq** ← تلاق و تلوق .

**تلم tolom** دستگاه کره گیری ، مشک ماست‌زنی .

**تلمبه tolombe** وسیله‌ای که آب را بدان از پایین به بالا برند ، یا هوا را در ظرفی متراکم کنند. اصل کلمه ایتالیایی است : ترمبا به‌معنی پمپ ولی به هر صورت تلفظ کلمه با صدای برخاسته از کار تلمبه مشابهت دارد .

**تلم زدن tolom-zadan** مشک ماست‌زنی را به‌هم زدن .

**تلمی tolomi** کره یا دوغ که پس از زدن در مشک درست شود و به‌دست آید .

**تلنگ teleng** زدن انگشت بر دف و دایره و امثال آن :

آن جا که به چرخ است مه از ضرب تلنگ
آتش زنند از شوق در آن راه شلنگ
رفتیم و رسیدیم و گرفتیم به چنگ
آن حلقه که صور از وست یک صوت جلنگ
(میرنجات)

**تلنگ teleng** در تداول عامه به‌معنی تیز . تلنگش در رفت .

**تلنگر ta(e)lengor** گذاشتن نوک انگشت میانی را به نوک ابهام و آن را به‌قوت لغزاندن تا بن ابهام ، به‌نحوی که بانگ برآید . زدن با ناخن وسطی چیزی را ، بدین گونه که سر بیرونی ناخن وسطی را به درونی بند برین ابهام فشرده ، با فشار جدا کردن ناخن وسطی را از آن برای بردن گرد و غباری از جامه یا برآوردن ، آوازی ضعیف از چیزی : به نان تلنگر زدن تا خاکستر روی آن بشود . به جامه تلنگر زدن برای این‌که آلودگی آن به گچ و جز آن زائل گردد .

**تلنگر زدن t.zadan** ترک انگشت میانه را به نوک انگشت بزرگ فشردن و بر چیزی زدن .

**تلنگل talangol** = تلنگر .

**تلنگی tele(a)ngi** نواختن دف و دایر به سر انگشت .

**تلوتلو telowtelow** حرکت به چپ و راست مانند راه رفتن افراد مست .

**تلوتلو خوردن t.t.xordan** جنبیدن چیزی که آویخته باشد در هوا .

**تلیت te(a)lit** نان خیس شده در آبگوشت و غیره.

**تلید telid** ← تلیت .

**تلیشه teliše** خرده هیزم .

**تم‌تم tomtom** صدای طبل و مانند آن.
**تمب tomb** صدای طبل و مانند آن.
**تمبک tombak** [= تنبک] ← تنبک.
**تمبیدن tombidan** افتادن، خراب شدن.
**تمتام tamtâm** سخن «تا» ناک یا «میم» ناک. گوینده و یا کسی که سخن او به چنگ در خورد یا گنگلاج که سخن وی به فهم ناید.

برشخص ظفرجوی‌فتد لرزهٔ مفلوج
برلفظ سخنگوی زند لکنت تمتام
(مسعود سعد)

**تمجمج tamajmoj** کلمات را جویده و نامفهوم اداکردن.
**تمجمج کردن t.-kardan** کلمات را نامفهوم و جویده‌جویده اداکردن.
**تنبک tonbak** [= دنبک = طنبک] یکی از آلات‌موسیقی‌ماننددهل‌که‌از چوب و سفال یا فلزسازند و در یک سوی آن پوستی نازک کشند و به‌هنگام نواختن آن را در زیر بغل گیرند و یا سر انگشتان نوازند؛ دنبک.
**تن‌تن tan-tan** [← تن‌تننا، تن‌تنن] ۱- وزن اجرای آواز موسیقی ۲- ارکان تقطیع ۳- نغمه سرود.

در خانه تن مزن که ز دستان عندلیب
درهردمت به باغچه، صدجای تن‌تن است
(انوری)

**تن‌تنن tan-tanan** [← تن‌تن، تن‌تننا] وزن اجزای آواز موسیقی.
**تن‌تننا tan-tananâ** [← تن‌تن - تن‌تنن] وزن اجزای آواز موسیقی.
**تننه tantane** هنگامه و بانگ و خروش و غوغا و فریاد.
**تندر tondar** غرشی که از آسمان به گوش رسد، آسمان‌غرش، غرش‌ابر، رعد:

خروش بر کشیدی تند تندر
که موی مردمان کردی چو سوزن
(منوچهری)

**تندور tondur** رعد.

چو با یاد تو باشد غم نباشد
شب تاریک و ابر و برق و تندور
(از معیار جمالی)

**توبال tub-âl** ← توپال.
**توپ tup** یکی‌ازسلاحهای آتشین‌جنگی که توسط آن گلوله‌های بزرگ را به‌مسافت دور پرتاب کنند. صدای انفجار گلولهٔ توپ و وسیله‌ای گرد برای بازی.
**توپ انداختن t.-andâxtan** شلیک کردن توپ.

**توپ انداز t.andâz** کسی که توپ می‌اندازد، توپچی.

**توپال tup-âl** ریزه‌های مس و آهن تفته که براثر کوبیدن و چکش زدن ریزد.

**توپ بستن t.-bastan** گلوله‌باران کردن جایی را.

**توپ‌بندی t.-bandi** بمباران.

**توپچی t.-či** آن‌که توپ انداختن داند و بدین اسم در قشون معین است.

**توپخانه t-xâne** آن قسمت از ادارهٔ لشکری که سلاحشان توپ است.

**توپ درکردن t-darkrdan** در تداول عامه تیراندازی با توپ. توپ زدن.

**توپ و توپ‌بندی t.ot-bandi** بمباران.

**توپیدن tupidan** تشر زدن، پرخاش کردن.

**توف tuf** صدای کوه راگویند و شور و غوغا و غلغله را نیز گویند که در کثرت مردم و جانوران در افتد. فریاد و صدا و غوغا و جنبش و انقلاب و برهم‌خوردگی و توفیدن مصدر آن است و آن را هزاهز نیز گویند:

قلا دید در لشکر افتاده توف
همان پهلوان حمله صف شکوف
(اسدی)

**توفان tufân** (توفیدن) شور و غوغاکننده، فریادکننده، غران، غرش و خروش دریا و تندباد و باد شدید و طوفان.

**توفنده tufande** غرنده و غوغاکننده.

**توفیدن tuf-idan** ۱ - فریادکردن، آواز و شور و غوغا برآوردن ۲ - غریدن، عربده کردن، ۳- جنبش کردن، هزاهز - آب دهن، خدو.

**ته toh** آب دهان، خدو.

**ته‌ته‌پته te-te-pete** ← تته‌پته

**تهو tohu** به‌معنی تفو است که آب دهن انداخته باشد:

تهو باد بر چرخ گردون تهو
که با کینه جفت است و با مهر طاق
به عیسی مریم خری می‌دهد
به کون خران می‌دهد براق
(انوری - شرفنامه منیری)

**تیز tiz** مقابل کند - براق، سریع، ضرطه:

این چنین کس به حشر زنده شود
تیز به ریش مردم نادان
(ناصرخسرو)

**تیک tik** صدای زیر خفیف و مقطع مانند صدای ساعت.

**تیک‌تیک t.t** آواز جنبش عقربک ساعت

حکایت صوت . عقربه‌های ساعت .

**تیک‌تیک لرزیدن t.t.larzidan** لرزیدن بشدت .

**تیک و تاک tik-o-tâk** اسم صوت برای صدایی یکنواخت نظیر صدای عقربهٔ ساعت .

**تیمپانی timpâni** از سازه‌های ضربی است که در موسیقی جاز به کار می‌رود .

**تیمپو timpo** ابزار موسیقی از نوع تنبک .

## «ج»

**جاجا jaja** اسم آواز مرغ

**جار jâr** ندا ، بانگ و فریاد .

**جان خراش jân-xarâš** ← خراشیدن

**جؤار jo'âr** بانگ گاو **

**جخاجخ jax-â-jax** [= چخاچخ = چکاچاک] صدای پی در پی تیغ و شمشیر باشد . بر چیزی ، چخاچخ، چکاچک، چقاچاق، چقاچق آواز هر دو چیزی که به‌هم زنند .

**جخ‌جخ jex-jex** حکایت صدای شکم ، حکایت صورت **

**جخجخه jax-jaxe** آواز شکستن آب

**جدفه jadafe** آوازدویدن. الصوت فی العدو ، غوغا **

**جر jer(r)** آواز پاره شدن پارچه «دیروز دیدم فلان بزاز مشتری زیادی دارد و جر و جر پارچه پاره می‌کند .

**جراسک jarâsak** ← جرواسک .

**جراندن jer-ândan** جردادن، پاره کردن ، درانیدن به درازا .

**جرانیدن jerânidan** ← جراندن .

**جرانیده jerânide** جر خورده .

**حرجر jerjer** صدای پاره کردن کاغذ و پارچه .

**جرجر jerjer** شکاف ، شکاف زمین مثل آبکند :

آئینه حسود تو را موریانه خورد
نی‌نی که کرد صورت او جرجر آینه
(باقر کاشانی)

**جرجر jar-jar** صدای ریزش باران تند

**جرجر کردن jer-jer-kardan** چیزی را پاره‌پاره و ریز کردن ، خاصه کاغذ و پارچه را .

**جرجره jer-jere** صدا کردن شراب در

گلوی میگسار **

**جرخوردگی j.xordegi** بریدگی

**جر خوردن j.xordan** پاره شدن کاغذ یا پارچه به‌خلاف میل انسان ، پاره شدن گوشت تن ، یا یکی از عضلات و اندامهای بدن بر اثر ضربهٔ کارد و مانند آن یا برخورد شیئی خارجی .

**جر خورده j-xorde** پاره شدن بر اثر جر خوردن .

**جر دادن j-dâdan** پاره کردن پارچه یا لباس و کاغذ . گاهی هنگام تهدید به کسی می‌گویند . جرت می‌دهم : «مادرم تهدید کرد جرت می‌دهم» .

**جر داده j-dâde** پاره شده ، دریده شده ، دریدنی که آوازدار باشد .

**جرس jaras** درای وزنگ :

به غلغل در آمد جرس با درای
بجوشید خون از دم کرنای
(نظامی)

**جرس jars** صدایی که از برخورد دو چیز حاصل شود :

شده از جرس درها دایه آگاه
شنید آواز گفتار شهنشاه
(فخرالدین اسعد گرگانی)

**جرست jarrast** آواز برهم مالیدن دندان و دریدن کرباس و امثال آن . جرست و برست : شور و غوغا .

**جرست jarast** = جرست .

**جرست jerrest** آواز پاره کردن کرباس (شوشتری) *

**جرست jerest** صریر به‌معنی‌بانگ‌قلم **

**جرس جنباندن jaras-jonbândân** کسی‌که جرس بر کمر بسته و پیوسته جرس را می‌جنباند تا پاسبانان شاه به خواب نروند :

من از سحر سحر پیکان راهم
جرس‌جنبان هارونان شاهم

**جرس جنبانی j.-jonbâni** عمل آن‌که جرس را می‌جنباند .

جرس‌جنبانی مرغان شب‌خیز
جرسها بسته بر مرغ شباویز
(نظامی)

**جرس جنبانیدن j-jonbânidan** جرس را به‌آواز در آوردن ، کوبیدن جرس .

من از شب‌خیز کز پیکان راهم
جرس‌جنبان هارونان شاهم

**جرس‌دار j.dâr** قاصد ، شاطر :

چون جرس‌دار نجیبان ره یثرب سپرند
ساربان راهمه الحان جرس‌آسا شنوند
(خاقانی)

**جرس زدن j-zadan** به‌آوازآوردن آن‌را ، جرس کوبیدن :

در ره عـشـقـت نـفـسـی مـی‌زنـم
بـر سـر کـویـت جـرسـی مـی‌زنـم
(نظامی)

**جـــرغ‌جرغ jereq-jereq** آواز شکسـتن انگشتان و مانند آن .

**جرغ‌جرغ jerq-jerq** = جرغ‌جرغ

**جرغه jereqqe** ابیز ، جرقه ، شراره .

**جـــرق‌جرق jerq-jerq** آواز شکســتن تیره‌های سقف .

**جرق و جـروق jaraq(q)-o-joruq** اسـم صوتی حاکی از شکستن چیزی خشک و استخوانی : مـیرزا عـبدالله داشت روی لوح بچه‌ها سرمشق می‌نوشت ... و قلمش جرق و جروق می‌کرد .

**جرقه jereqqe** ریزه آتش که از زغالی که در حال احـتراق است جـدا گـردد و به‌هوا جهد .

**جــــرنگ ja(e)ra(e)ng** زنگ آواز و صدای زدن شمشیر و گرز و امثـال آن و جـرنگیدن مـصدر آن است . صـدای زنگ و طاس و امثال آن و آواز زدن شمشیر و تیغ و زنجیر را نیز گـویند . آواز شکستن بلور ، آواز افتادن پول نقره و زر و جز آن بر زمین سخت یا بر سنگ آواز زدن دو چیز بـه هـم . چکاچک . شعر :

ز بس هـای و هـوی و جـرنگ درای
بـه کـردار طـهـمـورثـی کـرّونـای

**جـــرنگ‌جرنگ jereng-jereng** صـدای برخورد چیزهـای فـلزی یـا شـیشه‌ای به یکـدیگر مـانند صـدای بـرخـورد سکه‌های پول یاشکستن شیشه و جز آن

**جرنگست jerengast** آواز شکستن شیشه ، آواز پول مسکوک .

**جرنگه jerenge** ← جرنگه .

**جرنگی jerengi** نقد . یک‌جا و یک کلمه . گویند : «فلانکس هزار تومان جرنگی گرفت و ریخت توی جیبش» .

**جـــرنگیدن jarangidan** ← جــرنگ ، آوازکردن شمشیر و گرز و امثال آن به‌هنگام استعمال :

جـرنـگیـدن تـیـغ و گـــرز و تــبـر
کجا گـوش گـردون هـمی گشت کـر
(فردوسی)

**جـــر واجـر کـردن jer-vâ-jer-kardan** پاره کردن شدید ، دریدن : «به مـولا الان شکمت را جر واجر می‌کنم» .

**جرواسک jarrâsak** جانوری است شـبیه

ملخ وکوچکتر از آن که پیوسته بانگ کند .

**جر و جر jerr-o-jer** صدا و آوازی که از به‌هم‌خوردن دو چیز یا گفتگوی آهسته برآید .

**جـر واجـر کـردن jer-o-jer-kardan** ← جـر واجـر کـردن : «صـدای زنگ می‌پیچید توی راهرو و مثل تیغی پردهٔ آرامش خانه را جر واجر می‌کرد» .

**جرینگ jering** [= جرینگ = چرنگ] ← جرنگ .

**جرینگه je(i)ringe** پـول نـقد : «هـرچـه داشتم فروختم ، پول جـرینگه کـردم دادم به دستش» .

**جرینگی جرینگه jeringi-jeringe** صدای پول نقره .

**جز jez(z)** [= جیز] ۱ - صدایی که از تماس آب بـا آتش یـا فلـز تـافته برخـیزد . ۲ - صدای تف دادن چیزی در روغن .

**جز jez(z)** دنبه برشته شده که بر روی آش آرد ریزند ، جزغاله ، درد جای زخم یا سوخته .

**جزاندن jezândan** آزار و اذیت کـردن کسی را (خاصه ضعیف‌تر از خود را) . ناراحت کردن و آزار دادن .

**جـــزبز jezbez** صـــدای جـوشیدن قـلیه به هنگامی که دیگ بر آتش باشد .

قلـقـل قـرابــه و چیچـاب و بــوی
جـــزبــز قــلیـه فـش شـلـوار بـنـد
(سعدی)

**جزبلاله jezbalâle** در تداول عامه بـانگ ناگهانی کودک آن‌گاه که او را رنجی رسانند یا گزنده‌ای او را بگزد .

**جز بلاله زدن j-balâle-zadan** در تداول عامه ، فریاد کردن دفـعی شـیرخـوار برای الم صعبی که ناگهان بر بـدن او آمده است .

**جز بـلاله زده j.b.zade** در تـداول عـامه نفرین است .

**جـــزبلاله (طـــفل) بـــلند شـــدن j.b.-boland-šodan** ناگهان فریـاد طـفل برآمدن هنگام زخمی سخت مـولم و گزیدگی جانوری چون زنبور و عقرب و مانند آن .

**جزبلاله کشیدن j.b.ka(e)šidan** در تداول عامه جزبلاله زدن ، فریاد ناگهـانی و سـخت بـرآوردن طـفل ، چنـان‌که از گزیدن زنبوری و جز آن .

**جزجـز jez-jez** [= جـیزجـیز ← جـز] در تداول عامه آواز روغن‌گاه جوشیدن یا سوختن .

**جـــزجــز jez-ǰez** صـــدای دیگ هنگـام بریان کردن گوشت و دنبه.
**جزجز jez-ǰez** ← گزگز.
**جزجز jezze-jez** آواز روغن گاه جوشیدن.
**جزجز سوختن j.j-suxtan** در تداول عامه سوختن یا بریان شدن به آواز گوشت در دیگ.
**جزجز کردن j.j-kardan** در تداول عـامه دیگ بـرآمـدن هنگـام سـوختن یـا بریان کردن گوشت یـا دنـبه در آن. صدای تف دادن یا بریان کردن گوشت یا پیاز داغ.
**جــزجگــر jezz-e-jegar** نـفرینی است ← جزجگر زدن.
**جــزجگــر زدن J.j-zadan** نـفرینی است به‌معنی به‌بلا گرفتارشدن، دل سوختن، سوختن، جزجز کردن روی آتش، و گاه مجازاً استعمال می‌شود به‌معنی دل (یا جگر) بـر اثـرانـدوه و مـصیبت و ناراحتی: «الهی دختر جزجگر بزنی».
**جزجگر زده j.ǰ.zade** نفرینی است. رک. جزجگر زدن.
**جــزجــیگر زده jezz-e-jigar-zade** ← جزجگر زده.
**جـــزد ǰazd** ســـیرسیرک، زنـــجره. جانوری است سبزرنگ شبیه به ملخ و بعضی گویند شبیه به جعل است که در صحراهـا و علفزارها بـانگ طـولانی کند، همان جـرز است. در تـابستان فریـاد کـند و مردمـان فـقیر آن را بریان کرده بخورند:

خروش جزد میان سراب و وقت زوال
چنان‌که ناله عـاصی بـود میـان سـعیر
(شمال دهستانی)

**جزدر jazdar** دنبهٔ برشته کرده
**جزدره ǰaz-dare** ← : جزدر، جزغـاله، جزغاله.
**جزده jozde** دنبهٔ برشته کرده و یا جز آن بریـان کـردن، نـاله و زاری کـردن: «هرچه جز زدم که من ایـن شـوهر را نمی‌خواهم ... خیال می‌کردی با دیوار حرف می‌زنم».
**جزغـــال jez-qâl** [= جزغـــاله] دنـبهٔ برشته کرده، جزدر.
**جزغاله jezqâle** ← ، جزك. علاوه بر آن به‌معنی گوشت و غذایی که بیش از حد روی آتش مانده و سوخته باشد به کار مـی‌رود. آدم یـا حـیوانـی کـه در آتش‌سوزی گرفتار آید و بسوزد، سوخته، زغال شده

**جزغاله شدن j-šodan** سخت سوختن، چنان‌که آب نماند یا بسیار کم بماند.

**جزک jezzak** بقایای دنبه‌ای که ریزریز کنند. برای گرفتن روغن آن را روی آتش بگذارند.

**جزکشیدن jez-kešidan** ← جزبلاله

**جز و وز jezz-o-vez(z)** اظهار عجز و ناراحتی کردن، صدای سوختن اشیاء یا نالهٔ اشخاص.

**جز و ولز j-o-vellezz** جز و وز «جز و ولز آب روی آتش بود و بچه جزغاله شده بود».

**جغ‌جغ jeq-jeq** صدای همهمه و وراجی. صدای به‌هم خوردن بشقاب یا چیزهای دیگر مانند آن.

زاهد زحسد جغ‌جغ باطل کند آغاز
عاشق ز سر سوز چو زد نعرهٔ جق‌جق

(اسیری)

**جغجغه jeq-jeqe** نوعی اسباب‌بازی کودکان و آن مرکب از جعبه‌ای است کوچک که از فلز و مقوا سازند و در داخل آن یک یا چند گوی سنگی و یا فلزی تعبیه کنند و چون جعبه را تکان دهند به‌سبب حرکت گوی در داخل سر صدای برآید.

**جغر بغر jaqor-baqor** ← جغور بغور، حسرت‌الملوک.

**جغز jaqz** وق واق و غوک باشد و وزغ و غنموش و قماس و مکل و بزغ نیز خوانندش:

هر چند که درویش سپر فغ زاید
در چشم توانگران همه جغزاید

(ابوالفتح بستی)

**جغنق jaqnaq** = جغنه.

**جغنک jaqnak** = جغنه.

**جغنه jaqne** باشه، قوش، قرقی، پرنده‌ای شکاری که در هوا شکار می‌کند. اسم این پرنده از صدایش گرفته شده است.

**جغور بغور jaqur-baqur** جگر و دل و قلوهٔ گوسفند یا گاو که خرد کرده و با پیاز در روغن سرخ کنند، حسرت‌الملوک.

**جق‌جق jeq-jeq** شور و غوغای بی‌معنی، فریاد مرغ.

**جقجق jeqjeq** فریاد زدن، آوای مرغ زخمی.

به‌جزاز مستی و رندی چه خیال است این‌جا
جق‌جق وکلمکل و قال و مقال است این‌جا

(میرنجات)

**جقجقه jeq-jeqe** ← جغجغه.

**جقجقه jeq-jeqe** پرگویی ، پرچانگی

**جـــق و جـــق jeqq-o-jeq** صـــدای سائیده شدن دو فلز یا صدای سنگریزه در درون شیئی فلزی مانند جقجقه :

جق و جق جقجقه قانون

آه ؟

خیالم از هر سو راحت است .

(فروغ فرخزاد)

**جق و جوق jaq(q)-o-juq** اسـم صـوت است حاکی از سائیده شـدن دو فـلز به هـم «دو نـفر بـه لولای در روغـن مالیدند تا جق و جوق نکند» .

**جکـــجکه jak-jake** آوازی است کـه از افتادن آهن بر آهن برآید .

**جگر خراش jegar-xarâš** آنچه جگـر را می‌خراشد ، ناراحت‌کننده .

از دست بندگان تو هر لحظه می‌چکد

در حلق دشمنان تو آبی جگر خراش

(کمال اسمعیل)

**جل‌جل زدن jol-jol-zadan** ← جلیدن .

**جلز jelezz** به‌همان معنی جز و جـز زدن است .

**جلنگ jeleng** صـدای زنگ و زنگـله و زنجیر و مانند آن ، و این جرنگ هم نامیده می‌شود .

**جلز و ولز jelezz-o-velez(z)** سوز و گداز ، سوز و بریز ، جز و لابه . نیز جز و ولز

**جلزی jelezzi** صفت یـا قـیدی است کـه سوختن شدید را می‌رساند .

**جـلیدن joll-idan** لولیـدن ، وول زدن ، تکان خوردن کرم و مانند آن ، مجازاً کار کند و کساد داشتن (مشهدی) *

**جوژه juže** جوجه :

چون پند ، فرومایه سوی جوژه گراید

شاهین ستنبه به تـذوران کـند آهـنگ

(جلاب بخاری)

**جوجو ju-ju** بچه مرغ ، ماکیـان به‌زبـان کودکان ، جانوران و حشرات مـوذی خاصه شپش کـه در سـر و بـدن لانـه می‌کند (به‌زبان کودکان)

**جــوجه juje** بـچه مـرغ ، از صـدای آن ساخته شده همـان‌گونه کـه در عـربی (جـاجه و در انگـلیسی chicken نـیز چنین است .

**جوش juš** جوشیدن ، جوشش ، غلیان :

خشت خم خواهد شکستن شیشه افلاک را

گر به‌این دستور گردد جوش این صهبا بلند

(صائب)

**جوشیدن juš-i-dan** حاصل شدن جوش به‌واسطهٔ حرارت یا تخمیر و انقلاب ،

غلیان کردن ، فوران کردن ، بیرون زدن آب از چشمه .
بانگ جوشیدن می می‌باشد نالهٔ بربط و طنبور و رباب
(حاشیه برهان قاطع دکتر معین)

**جیرجیر** jir-jir ۱ ـ صدای بعض پرندگان و حشرات مانند گنجشک و سوسک ۲ ـ سر و صدا و داد و فریاد بیهوده و بی‌نتیجه حاکی از عجز و ناتوانی . در مقام تحقیر و توهین به مطلق سر و صدا و جوش و جلاگفته می‌شود .

**جیرجیرک** j-jir-ak ۱ ـ حشره‌ای از راستهٔ راست‌بالان‌که همه‌چیزخوارست‌و اکثر به‌مناسبت‌زندگی به‌حالت انزوا بالهایش را از دست داده ، این حشره در زیرزمینها وباغها ومزارع‌فراوان است . الی ورجه،جیک،صرار۲ ـ آدم‌پر سر و صدا واهل‌دادوفریاد. (خاصه زنان)

**جیرجیر کردن** j.j-kardan ۱ ـ صداکردن بعضی پرندگان و حشرات مانند گنجشک‌وسوسک ۲ ـ سروصدا،داد و فریادعاجزانه کردن‌برای‌میانجی‌طلبی .

**جیرجیرو** jir-jiru آدم (خاصه زنان) پرسروصدا واهل جنجال‌ودادوفریاد.

**جیر و ویر** jirr-o-vir داد و فریاد ، غوغا . نیز ← : جغور بغور .

**جیر و ویر راه انداختن** j-o-v-râh-andâxtan سر وصداکردن ، داد و بیداد راه انداختن .

**جیر و ویر کردن** j.v.-kardan داد و فریاد کردن .

**جیرینگ جرینک** jiring-jiring ← : جرنگ جرنگ .

**جیرینگی** jiringi: جرنگی .

**جیز** jiz ← جز ،کلمه‌ای که کودکان را بدان از نزدیک شدن به آتش ترسانند .

**جیزجیز** jiz-jiz [= جزجز] ← جزجر ، جز (jez) .

**جیز رفتن** j-raftan کش رفتن ، دزدی چیزی کوچک و محقر .

**جیز شدن** j-šodan سوختن (در زبان کودکان) .

**جیز کردن** j.kardan سوزانیدن با آتش ، وارد آوردن ضربهٔ نوک سوزن و سنجاق و مانند آن به منظور تنبیه کودکان (به زبان اطفال) .

**جیزک** jizzak تفاخر به داشتن چیزی کردن برای رنجاندن (جزاندن) کسی (مشهدی) *

**جیش** jiš ادرار به زبان کودکان . صدای

ادرار کردن کودکان .

**جیغ ǰiq** صدای نازک و بلند ، فریاد :

سمند طبع به میدان هرزه تاراندم
که بر سواری من زد زمانهٔ دون جیغ
(فوقی یزدی)

**جیغاله ǰiqâle** زیز ، زنجیره ، طـطیکس ، مطیلس ، جیرجیرک ، جیز ، جدجد ، صرصور ، خزوک .

**جیغ‌جیغو ǰiq-ǰiqu** پر سر و صدا اهل داد و فریاد .

**جیغ زدن ǰ-zadan** فریاد کشیدن ، داد زدن به صدای بلند و زیر .

**جیغ کشیدن ǰ-kešidan** ← جیغ زدن

**جیغو ǰiqu** رک : جیغ‌جیغو .

**جیغ و داد ǰiq-o-dâd** داد و فریاد .

**جیغ و ویغ ǰ-o-viq** داد و فریاد .

**جیغه ǰiqe** بانگ فریاد و جیغ .

**جیق ǰiq** جیغ .

**جیقه ǰiqe** جیغه .

ماه گردون گشای جیقهٔ او
ناسخ رایت فریدون باد
(ظهیر)

**جیک ǰik** آواز پرندگان خصوصاً گنجشک.

**جیک جیک و جیک جیک کردن :** در جنوب خراسان به‌معنی غلغلک (پخلوچه) هم به کار می‌رود .

**جیک جیک ǰ.ǰ** ۱ - آواز مرغان ۲ - سخنی که فهمیده نشود . کلام غیرفصیح . آواز پرندگان خصوصاً گنجشک .

**جیک جیک کردن ǰ.ǰ-kardan** غرغر و لند کردن . آهسته و جویده جویده حرف زدن .

**جیک‌جیک و جیک‌جیک کردن** در جنوب خراسان به‌معنی غلغلک (پخلوچه) هم به کار می‌رود .

**جیک در نیاوردن ǰ.dar-nayâvardan** کمترین اعتراض نکردن ، صدا به مخالفت یا اعتراض بر نیاوردن .

**جیک زدن ǰ-zadan** صدا در آوردن ، اعتراض کردن : «اگر جیک بزنی پدرت را در می‌آورم» .

**جیک نشستن ǰ-nešastan** ظاهراً به‌معنی انتظار کشیدن و در مدتی طولانی به انتظار چیزی نشستن و مرادف «زیج نشستن» و یا باختن است .

**جیلیز و ویلیز ǰiliz-o-viliz** جلز و ولز .

**جینگ ǰing** = جرینگ .

**جینگ جینگ ǰing-ǰing** جرنگ جرنگ .

«چ»

**چاشت‌خور** **čâšt-xor** ← چاشته‌خور .

**چاشته‌خور** **čâšte-x** کسی که یک یا دو بار مزه چیزی را چشیده و همیشه طعم آن را انتظار و آرزو دارد .

**چاشته کردن** **č.-kardan**

دانست چو ما هرکه از او چاشته‌ای کرد
این نان چقَدَر بی‌نمک، آن آب چه شور است
(سالک یزدی)

**چاشنی** **čâšni** اندکی از طعام و شراب را گویند که از برای تمیز کردن بچشند ، مقدار اندک از غذا که برای آزمون طعم آن بچشند :

که ای شاه نیک‌اختر دادگر
تو بی‌چاشنی دست خوردن مبر
(فردوسی)

**چاشنی‌چش** **č-češ** چاشنی چشنده مزه‌چش :

سائلان چاشنی‌چش لقبند
مزه پرسند هرکس از مزه‌چش
(سوزنی)

**چاشنی‌خوار** **č.-xâr** ← چاشته‌خور .

**چاشنی کردن** **č.-kardan** اندکی از مأکول ، مشروبی را چشیدن :

ور به گمان است دل تو درین
چاشتیم کن چت باشد حلال
(ناصرخسرو)

**چاق** **čâq** فربه، درشت، سطبر، فربه و کلفت از انسان و حیوان . دماغش چاق است یعنی درآمد کافی دارد . دوستمند و صاحب‌ثروت‌است، از داشتن ثروت یا به سبب دیگر خوشحال وبانشاط است :

ز بوی خامهٔ نرگس دماغ من چاق است
شکفتن دل من هم چوگل به‌اوراق است
(ملاطغرا)

**چاقاچاق čâqâ-čâq** طراق‌طراق ، شراق‌شراق ، چاق‌چاق ، صدایی که از شکستن چیزی برمی‌خیزد :

می‌شکست آن بند زان بانگ بلند
هرطرف می‌رفت چاقاچاق بند
(مثنوی مولوی)

بر کوه زد اشراق او ، بشنو تو چاقاچاق او
خود کوه مسکین که بود آنجا که شد موسی زبون
(مولوی)

**چاق‌چاق čâq-čâq** تاق‌تاق ، طراق‌طراق ، چاقاچاق ، صدایی که از خرد شدن و شکستن چیزی برمی‌خیزد .

بِسرِ شد گاهیش نرم و گه درشت
ز او برآمد چاقچاقی زیر مشت
(مثنوی مولوی)

**چاک čâk** [← چاکاچاک = چکاچاک] صدای زدن شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن :

فکنده تن شاه ایران به‌خاک
پر از خون و پهلو به شمشیر چاک
(فردوسی)

**چاکاچاک čâkâ-čâk** [= چکاچاک = چکاچک = چک‌چک = چخاچخ] آواز به‌هم خوردن اسلحه مانند شمشیر وگرز و مانند آنها ۲ - چاک‌چاک شدن بدنها از ضرب شمشیر :

ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر
دریده مغز پیل و زهرهٔ شیر
(نظامی)

**چاک‌چاک čâk-čâk** [= چاکاچک = چکاچاک = چکچاک = چکاچک] ← چاکاچاک .

ز بس چاک‌چاک تبرزین و خود
روانها همی داد تن را درود
(فردوسی)

**چاکوچ čâkuč** چکش ، پتک آهنگران .

**چاکوش čâkuš** چاکوچ ، چکش .

بردیده زد به‌چاکوچ دشنام ومیخ چوب
اهل جوین را ز یمین و یسار نعل
(جامی)

**چاو čâv** بانگ‌مرغ (پرنده‌است) گنجشک که از اشکره بگریزد یا کسی بچه‌اش برگیرد و او بانگ همی از درد و از بیم کند و آن آواز را چاو خوانند وگویند همی چاود .

**چاوان čâvân** چاوچاوان صدای گنجشک و دیگر پرندگان کوچک در موقع ترس یا اضطراب ، بانگ‌کنان مرغی از دوری فرزند یا از بیم و جز آن .

**چاوچاو čâvčâv** ۱ - ناله و زاری ۲ - سر و

صـــدای پـــرنده‌ای کـــوچک مـانند
گنجشک هنگامی که پرنده‌ای دیگـر
به او حمله کند یا کسی به لانهٔ او تجاوز
نماید تا بچه‌اش را بگیرد :

بی‌خانمان و بی‌زن و فـرزند دشـمنت
گـنجشک‌وار دارد پـیوسته چـاوچاو
(شمس فخری)

**چـــاوچاوان** **čâv-čâvân** بـانگ زنـان ،
در حـال چـاویدن ، مـرغ جـوجه‌دار
خواندن جوجه‌های خـود را ، تـیزتیز
ناله کنان و بانگ‌زنان چون مرغی کـه
دنبال جوجهٔ گم گشته گردد :

مـــرغی دیـــدی کـه بـچه زو بـبرند
چـــــاوچاوان درست چونـــــــانست
(رودکی)

**چاوک** **čâv-ak** مخفف چکاوک، چکاوک.
**چاویدن** **čâvidan** فریاد کردن گـنجشک
باشد وقتی دست در آشـیانهٔ او دراز
کنند . نالیدن و بانگ کردن مرغ از بیم
دوری بچه و جز آن به‌طریق استعاره
بانگ بلندکردن انسان و سایرحیوانات :

ای‌عاشق مهجور زکـام‌دل خـود دور
مینـال‌وهمی‌چاو کـه‌معذوری مـعذور
(بوشعیب هروی)

**چپ** **čap** صدای کف زدن ، دست زدن .

**چپاندن** **čapândan** ← چپانیدن .
**چپـانیدن** **čapânidan** چـیزی را بـه‌زور
فشـار میـان چـیز دیگـر جـا دادن ،
تپاندن ، به‌قیمت گزاف فروختن
**چپچـاپ** **čap-čâp** [= چـپچپ] صــدای
بوسه ، آواز بوسیدن :

غـلغـل قــرابــه و چپچـاب بــوس
جــز بــز قـلیـه فـش شـلـوار بـنـد
(سعدی)

**چپچپ** **čap-čap** [= چپچاپ] ← چپچاپ
**چخــــاچخ** **čaxâ-čax** [= خجـــاجخ =
چکاچک = چکـاچاک = چقـاچاق]
صدا و آواز شمشیر زدن از پی هم .
**چخاچخی** **čaxâčaxi** منازعه و مناقشه .
**چخ‌چخ** **čax-čax** عیش و عشرت کردن .
**چخ‌چخی** **čax-čaxi** بازیچهٔ اطفال است ،
دارای دسته و سری که ظرف کوچک
بستهٔ میان تهی است و در آن چند دانهٔ
زنگ است و بچه‌ها آن را تکان داده از
صدای آن لذت می‌برند . جق‌جقه
**چـــــخیدن** **čaxidan** ســـتیزه کـــردن :
خصومت کردن ، چغیدن .

شب تاختنی کرد چو عـفریت دمـیده
بر ماه فرس رانده و با چـرخ چـخیده
(منوچهری)

**چخیده čaxide** ستیزه کردن ، دشمن شده .

**چراسک čarâsak** چواسک ، چرواسک . حیوانی کوچکتر از ملخ که شبها در خانه‌ها صدا کند و آوای باریک طولانی دارد .

**چرخ čarx** هر چیز مدّور که حرکت دورانی داشته باشد و دور محور خود بچرخد ،: چرخ گاری ، چرخ ارابه . هر دستگاهی که با حرکت دورانی خود کار کند مانند چرخ دولاب ، چرخ عصاری (در حقیقت صدایی است که از حرکت چرخ ارابه یا دولاب حاصل می‌شود) .

**چرخ ریسک čarx-risak** پرنده‌ای که صدایش مانند صدای دوک چرخ‌ریسی است .

**چرخیدن čarx-idan** چرخ خوردن ، گرد گردیدن .

**چرزیده و پرزیده čarzide-vo-parzide** خشکیده و درهم کشیده‌شده : «چهار تا گنجشک پخته چرزیده و پرزیده از توبره‌اش در آورد» .

**چرست ča(e)ra(e)st** به‌هم فشردن دندانها ، دندان قروچه .

**چرست کردن č-kardan** دندان قروچه کردن .

**چرستیدن čarest-idan** دندان قروچه کردن .

**چرغ و چورغ čereq(q)-o-čuruq(q)** صدایی که از سوختن چراغ بویژه شمع تولید می‌شود «شمعهای با وقار سر مقبره‌ها و داخل صریح امامزاده‌ها در محیط مقدس چرغ و چورغ می‌کردند» .

**چرق و چروق čereq(q)-o-čuruq** صدایی که از جویدن آدامس حاصل می‌شود .

**چرنگ ča(e)ra(e)ng** ، جرنگ ، جرینگ ، آوازی که از برخورد پیاپی شمشیر و گرز و مانند آن برآید . صدای زه کمان ، آواز درای و زنگ ، صدایی که در کوه و گنبد پیچد . آواز شکستن بلور و مانند آن . صدای زنگ و جرس ، جرنگ . شعر :

ز غرّیدن کوس و شیپور و نای
ز بانگ جرس و ز چرنگ درای
(فردوسی)

**چرنگیدن čarang-id-an** جرنگیدن ، آواز کردن شمشیر و گرز و مانند آنها بر اثر تصادم :

چــرنگیــدن گـــرزهٔ گـــاو چـــهـر
تـو گـفتی هـمی سـنگ بـارد سـپهر
(فردوسی)

**چز** čoz سوسک.

**چزاندن** čez-ând-an سوزاندن، آوردن، گزیدن، ضعیف یا زبونی را به گفتار یا کردار آزار کردن «نسیم چهره را نمی‌چزاند» روزها که شوهرم در خانه نبود خدیجه را خوب می‌چزاندم».

**چزانیدن** čez-ânidan = چزاندن.

**چزد** čazd جانوری است شبیه ملخ که پیوسته در غله‌زار می‌باشد و در هوای گرم فریاد طولانی کشد.

آن بانگ چزد بشنو از باغ نیمروز
همچون سفال نو که‌به‌آبش فرو زنند
(کسائی مروزی)

**چز دادن** čaz-dâdan روی آتش گرفتن پوست برای سوختن و از بین بردن مو و پره‌های آن.

**چزدره** čazdare چزده، پاره‌های دنبه و پیه بریان کردهٔ روغن گرفته راگویند، جزغاله.

**چزده** čazde ← چزدره، جزغاله، جزدر، جزغال، جز.

**چس** čoss گوز بی‌صدا، بادی که از مقعد انسان یا حیوان بی‌صدا برآید.

**چشـــته‌خور** čaštexor چـاشتی‌خور، چشته‌خوار.

**چشایی** češ-â-yi چشیدن.

**چشه** čoše, čošše خر (در زبان کودکان شیرخوار).

**چشیدن** ča(e)š-id-an صدایی که هنگام مزه کردن چیزی بر اثر مکیدن با زبان تولید می‌شود.

**چزغاله** čezqâle ← جزغاله.

**چزیدن** čezid-an آزار دیدن، سوختن: «قلب زنک از زهربخل می‌چزید».

**چقبلغ** čaqboloq نعره و فریادی باشد که از روی اضطراب وبی‌آرامی کنند.

**چغر** čaqar سختی و ستبری که بر اثرکار و راه رفتن بسیار در دست پدید آید.

**چغر** čoqr وزغ و غوک راگویند.

**چغز** čaqz وزغ، قورباغه، صدای وزغ، آواز غوک:

بداندیش ورا خواهـم کـه لکـلک میزبـان بـاشد
که مـار وچغزبـاشدخور چوبـاشدمیزبان لکـلک
(شطرنجی)

**چغزابه** čaqz-âbe ← چغزواره.

**چغزباره** č.bâre ← چغزواره.

**چغزپاره** č.-pâre ← چغزواره.

**چغزلاوه** **č.lâve** ← چغزواره .

**چغزیدن** **č.id-an** فریاد کردن غوک ، نالیدن :

در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها
پس نباید ز بلا گریه و از چغزیدن

(مولوی)

**چغزیده** **č.-ide** چغزیدن .

**چغل** **čaqal** ← چغز .

**چغند** **čoqond** زبر ، خشن ، چاق ، کلفت

**چغواره** **čaqvâre** مخفف چغرواره ، وزغ ، جل وزغ .

**چغوک** **čaquk** به‌معنی گنجشک باشد . به‌معنی چغک است و آن را چغنه نیز خوانند . گنجشک و عصفور ، چغوک و چغک و چکوک و عصفور : شعر :

چون ماهی شیم کی خورد غوطه چغوک ؟
کی دارد جغد خیره‌سر لحن چکوک ؟

(لبیبی)

**چغیدن** **čaqidan** ستیزه کردن ← چخیدن

**چقاچاق** **čaq-â-čâq** = چقاچق = چکاچاک = چکاچک = آواز پیاپی خوردن شمشیر ، تیر و مانند آن .

**چقاچق** **č.-â-čaq** ← چقاچاق .

**چق‌چق** **čaq-čaq** صدای پای ستور :

چق چق پای ستور و همهمهٔ خلق
فرفر واگون و بوق و عرعر ماشین

(ملک‌الشعرای بهار)

کیف و شادی (مشهدی) *

**چق‌چق** **čaqčaq** [= چقاچاق] ← جقاچاق ← چق‌چق کردن .

**چق‌چق کردن** **č.-kardan** صدا و آواز برآوردن .

**چقچقه** **čeqčeqe** [= جقجقه = جغجغه] نوعی اسباب‌بازی کودکان ، جغجغه .

**چقک** **čoqok** در اصطلاح اهالی مشهد و فیض‌آباد به‌چقوک گویند ← چقوک *

**چقند** **čoqond** چاق و کلفت . «لبهای چاق و چقندش از سرما کبود شده بود» .

**چقوک** **čoquk** چغو و چغوک که گنجشک باشد .

**چقون‌چقونک** **čaqan-čoqunak** قلقک (به لهجه شوشتری) .

**چقه** **čeqqe** صدا و آوازی که از خوردن دو چیزبه‌یکدیگربرآید.(شوشتری) *

**چقیدن** **čaqidan** ستیزه کردن ، حمله کردن و به یکدیگر زدن ، خصومت کردن ، همهمه شدن ← چخیدن ← چغیدن .

**چک** **čak** [← چکاچاک . چکاچک .

چقاچاق] ۱- آواز ضرب تیغ ۲- صدایی که از چیزی برآید مانند شکستن چوب و نی و خوردن چیزی بر چیزی.

**چک** **čak** سیلی، تپانچه، کشیده.

**چک** **ček** [چکه، چکیدن] ۱- قطره ۲- صدای افتادن قطرهٔ آب.

**چکاچاک** **čak-â-čâk** [چکاچاک = چاکاچاک] ← چاکاچاک.

**چکاچک** **čak-â-čak** [= چکاچاک، چاکاچاک] ← چاکاچاک:

«ز بیم چکاچک که آمد ز تیر
کفن گشت در زیر جوشن حریر»
(نظامی)

**چکاچک** **čok-â-čok** [= چک‌چک] سخن و خبری که در افواه افتد.

چکاچک شد این راز اندر میان
که گردیده بد شاه با رومیان
(زجاجی)

**چکچاک** **čakčâk** صدا و آواز پی‌درپی زدن گرز و شمشیر و امثال آن باشد

«ز چکچاک گرز و ز شپشاپ تیر
برآورد از جان دشمن نفیر»
(اسدی)

**چکان** **čakân** چکاننده.

**چکاندن** **čakândan** چکانیدن، قطره‌قطره ریختن مایعی را.

**چک‌چک** **čak-čak** صدای چکیدن آب و امثال آن باشد قطره قطره، چیک‌چیک.

**چک‌چک** **čak-čak** سخن و خبری که در افواه پیچد.

**چک‌چک** **čak-čak** [= چاکاچاک = چکاچاک ←] چاکاچاک.

**چک‌چک** **čak-čak** ۱- قطره، چکیدن ۲- صدا و آواز سوختن فتیلهٔ چراغ است وقتی‌که تر باشد. جزجز، جیزجیز.

«کخ‌کخ اندر فقیه چیست خری
چِک‌چِک اندرچراغ چیست تری»
(سنایی)

**چک‌چک کردن** **čekček-kardan** برشته کردن تخمه و نظایر آن کنایه از ناراحت شدن و بی‌تابی و جوش زدن «حالا توچرا چک‌چک می‌کنی جونم».

**چکره** **čakre** قطرهٔ آب.

**چکش** **ča(k)koš** ابزاری آهنین برای کوبیدن میخ و غیره.

تا سر به دوات خامه کرده
چون دسته به چکش استوار است
(وحید کلیم)

**چکک čokok** مرغی خرد است . بر وزن و معنی چغک است که گنجشک باشد .
اگــر بـازی انـدر چـکـک کـم نگـر
وگـر بـاشـه‌ای سوی بطان مپـر .
**چکله čakle** چکه .
**چکوج čakuǰ** = چکش .
**چکوچ čakuč** = خاسیک و مطرقه .
**چکله čakle** آب اندک کـه از جـایی یـا چیزی بچکد ، قطره ، چک .
**چکّه čakke** آب اندک کـه از جـایی یـا چیزی بچکد ، قطره .
**چکه کردن č.-kardan** ریختن قطره آب از سقف و غیره .
**چکیدن čak-i-dan** [← چک] (چکـید ، چکد،خواهیدچکید،چکنده،چکاندن، چکانیدن). ۱ - چکـه‌چکه آمـدن آب از جایی یا چیزی ۲ - چکاندن ، چکانیدن . ۳ - قطره قطره ریختن مایع :
هـمی مـی‌چکد گـویی از روی او
هـمی بـوی مشک آیـد از مـوی او
(فردوسی)
**چکیدن čaki-dan** مکیدن ، جوشیدن
پستان آب می‌چکـد ایـرا کـه دایـه اوست
طـفل نبـات را طـلبـد دایـه جـابـه‌جـا
(مولوی)
**چکیده čakida(čekide)** ۱ - چکـه چکه‌شده ۲ - مقطر ۳ - افشره، عصاره .
**چلاندن čelândan** متعـدی «شـریـدن» بـا ابـدال «ش» بـه «چ» و «ر» بـه«ل»
**چلب čalab** دو پارچه برنج تنگ و پـهن باشد که در جـنگ و عـروسی بـه‌هم زنـنـد ، سـنـج ، هیـاهو ، شـور و غوغا :
چو یکپـاس بگـذشت از تـیره شب
ز پیـش انـدر آمـد خـروش چـلـب
**چلپ‌چلپ čalap-čalap(čelep-čelep)** ۱ - آواز راه‌رفتن در زمینی که آب کمی در آن بـاشد . ۲ - صـدایـی کـه از شلوار و جـامه تـر هنگـام راه رفـتن بـرخـیزد . چـلیک‌چلیک ، تـلق‌تلق ، تلیک‌تلیک .
**چلپ و چلوپ čelep(p)-o-čolup** ← چلپ‌چلپ .
**چلزه čelezze** سوخـتـه شـده گـوشـت و نظایـر آن : «چطـوری هـر چـلـزه از گوشت منو جـلویه خـورشید کـباب بکنن» .
**چلک‌چلک čelek-čelek** [= چـلیک ـ چلیک] آواز کفشهای پاشنه خوابیده

هنگام راه‌رفتن کسی که آن‌را به‌پا دارد.
**چلیدن čelidan** شریدن.
**چلیز čeliz** سوختن، سوختگی: «درست وقتی آتش علاوه بر رجب پیراهن آن بدبخت را نیز سوزانیده بود و بوی چلیز و سوختگی گوشت به مشامش رسیده بود.

(شلوارهای وصله‌دار - ۸۳)

**چلیک‌چلیک čelik-čelik** ۱ - صدای کفشهای پاشنه‌خوابیده و نعلین به هنگام راه‌رفتن ۲ - صدای تخمه شکستن.
**چماق čomâq** گرز آهنی شش‌پر، چوبدست گره‌دار:
به‌تیغ و تیر همی گرد میر طغرل فتح
چنان‌که میرالب ارسلان به خشت و چماق

(لامعی)

**چمبه čomba** چوب و چماق برای کوبیدن خوشه، مجازاً آدم کلفت و خیلی چاق و خپله.
**چناچن čanâ-čan** آواز و صدای تیر که پیاپی اندازند و آن را شپاشاپ نیز گویند، چخاچخ، چقاچاق، چقاچق.
ز بیم چناچن که آمد ز تیر
کفن گشت در زیر جوشن حریر

(نظامی)

**چوزه čuze** جوجه.
**چوک čuk** مرغی است که خویشتن از درخت آویزد حق‌حق کند تا زمانی که قطره خونی ازدهان اوبچکد. بوم کلان که در شبها بانگ کند عامه گویند حق گوید و از گفتن باز نایستد تا قطره خونی از گلویش بچکد خویشتن از درخت نگون آویزد و این مکافات خوردن حبه‌ای است از مال یتیم:
چوک‌چوک گم کرده راهش در شب تاریک
شب پره ساحل نزدیک
دمبدم می‌کوبدم بر پشت شیشه

(نیمایوشیج)

**چهچه čah-čah** [= چهچهه] ۱ - آواز بلبل و پرندگان خوش‌آواز دیگر ۲ - تحریر صدا.
**چهچه زدن č-zadan** ۱ - آواز خواندن بلبل و پرندگان خوش‌آواز دیگر ۲ - تحریر دادن صدا.
**چهچهه čah-čahe** [= چهچهه] ← چهچه.
چه‌نسبت‌بابهار وگل‌بوداشعار رنگین را
مگو ازچهچه بلبل زمن بشنو زمن بشنو

(فطرت)

**چیچاپ čičâp** بوسه، صدای لبها در هنگام بوسیدن.

**چیک čik** زنجره، آواز زنان در هنگام اضطراب و وحشت و خوف (شوشتری) جیغ *

**چیک‌چیک čik-čik** نام آواز افتادن قطره‌های آب و آواز مرغان

**چیک و چیک čik-o-čik** صدای شکستن تخمه:

شبای چله کوچک.
زیر کرسی چیک و چیک.
تخمه می‌شکستیم و بارون میومد

(شاملو)

# «ح»

**حبطقطق habateqteq** بانگ اسب چون
بر سنگ می‌رود **

**خُرخُر hor(r)-hor** صدای پاهنگام دویدن :
دریــغ آن در دویــدن خــرّخُـرهـا
دریــغ آن خـفتن و آن خــرخــرها
(یغمای جندقی)

**حـق‌حق haq-haq** صـدای مـرغ حـق ،
صدای جغد ، صدای فاخته .
شاید جغد ، شـاید مـرغ کـوکوخوان
وقتهـا می‌نشینـد در سـکـوت وحشت
ویرانه‌ها تا صبح
و حق‌حق می‌زند کوکوسرایان ناله
می‌بارد
(م ـ امید)

**حق‌حق heq-heq** حکایت صوت هکه و
سکسکهٔ آن‌کـه بسیـار گـریسته است .
آواز آب در شکم و در مشک آن‌گاه
که بجنبانند .

**حوحو ho-ho** آواز اسب (هوهو) .

## «خ»

**خ‌خ‌خ‌خ xxxx** صدایی که بر اثر انقباض گلو درحالت خفگی تولید شود :

خ‌خ‌خ‌خ جونم چت شده هاق‌هاق
وای خاله چشماش چرا افتاد به‌طاق
(دهخدا)

**خار xâr** گیاهی است دارای شاخه‌های باریک خراشیده ، هریک از سیخهای نوک تیز شاخه‌های درختان، تیغ درخت .

از بیخ بکند او و مرا خوار بینداخت
مانندهٔ خار خسک و خار خوانا
(ابوشکور)

**خار xâr** خارا

**خارا xârâ** سنگی است سخت ، خاره خار .

پس آنگه که خواهی تواش بشکنی
چنان کن که بر سنگ خارا زنی
(ابوشکور)

**خارخار xâr-xâr** خارش در گلو ، خارش تن ، تعلق خاطر اضطراب :

اندر دو چشم خویش زند خار خشک
هر دشمنی که با تو کند خارخار
(فرخی)

**خار خسک xâr-xasak** خار سه پهلو .

**خارش xâreš** ← خاریدن .

خارش گیتی ز سرت کی شود
تات بر انگشت یکی ناخن است
(ناصرخسرو)

**خارک xârak** خار کوچک ، نوعی خرمای زرد .

آدمی را که خارکی در پای
نرود طرفه جانور باشد
(سعدی)

**خار و خس xâr-o-xas** ← خاشاک .

خاروخس‌بفکن ازاین‌شهره‌درخت ایرا
کز خس و خار نیایی مزه جز خارش
(ناصرخسرو)

**خاره** xâre ← خارا
شکفته لاله رخساره حجاب لاله جراره
پرازعاج ودل ازخاره تن‌ازسیم‌ولب‌از شکر
(عنصری)

**خاریدن** xâr-idan پوست بدن را با ناخن یا چیز دیگر چند بار مَس کردن و صدایی که ایجاد می‌شود.
گاو ز ماهی فرو جهد گه رزمت
گر تو زمین را ز نوک تیر بخاری
(فرخی)

**خاش** xâš ← خاشه.
نشست و سخن را همی خاش زد
ز آب دهان کوزه را شاش زد
(رودکی)

**خاشاک** xâšâk ریزه چوب و علف وگاه، خار و خس.
گفت با خرگوش خانه خان من
خیز خاشاکت از او بیرون فکن
(رودکی)

**خاشک** xâšak خاشاک.

**خاشه** xâše خاشاک، خاش.

نه گویا به آن و نه جویا خرد
ز هر خاشه‌ای خویشتن پرورد

**خخ‌خخ** xax-xax ضربان و جنبش و حرکت نبض.

**خر** xar از اسم صوت عر + عرعر گرفته شده است، الاغ.
چو پیش آرند کردارت به محشر
فرومانی چو خر در بین شلکا
(رودکی)

**خر** xer گلو، حنجره: «بیخ خرش راگرفت» بیخ خر کسی راگرفتن: گلاویز شدن.

**خراخر** xar-â-xar [← خرخر، خراک] آوازی که ازگلوی شخص خفته یا کسی‌که گلویش را فشرده باشند برآید

**خراش** xarâš هر چیز شکافته و دریده، اثر خراشیدن بر چیزی:
مثال گوید چندین ز کژدم زلفم
چسان‌ننالم‌کاندر دل من است خراش
(منجیک)

**خراشه** xarâše تراشه، خردهٔ هیزم، ریزه‌های دم‌تیشه.

**خراشیدن** xarâš-idan خاریدن، ریش‌کردن، مجروح کردن، نوک ناخن کشیدن باکمی شدّت به تن تا پوست آن رود.

خویشتن پاک‌دار و بی پر خاش
رو بـه آغالش اندرون مخراش
(لبیبی)

**خراط** xarrât چوب تراش .

**خراک** xarâk[← خرخر ، خراخر] ← خراخر .

**خراک** xarâk کسی که صدای خرخر کند در خواب .

**خرپخرپ** xerep-xerep آواز یونجه و پوست هندوانه و مانند آنها هنگام جویدن بره ،گوسفند و بز .

**خرپخرپ** x-o-xerep ← خرپخرپ .

**خرت** xert صدای بریدن گوشت .

**خرت‌خرت** xert-xert صوت مته‌ای که چوبی را سوراخ می‌کند و یا چرخ خیاطی و امثال آن که به صدا در آید .

**خرچ‌خرچ** xereč-xereč صدای جویدن چیزی ترد و زفت .

**خرخر** xer-xer آوای ناصاف گوشخراش مانندصدایی‌که‌ازکشیدن قطعه‌ای سنگ چوب یا آهن درروی زمین یا چیزی دیگر شنیده می‌شود ، آوازشش چون به خلط انباشته باشد . نام‌آواز گلوی خبه‌شده یا محتضر ، مثل : خرخر مرگ مادر زن از چه‌چه بلبل خوشتر است
(امثال و حکم)

**خرخر** xor-xor آوازی که از گلوی شخص خفته وبعضی ازحیوانات مانند گربه برآید ، خرنا ، خرناسه .

**خرخر** xor-xor آواز آب و باد و عقاب ، آواز کردن گلوی خفته و خپه کرده ، آواز کردن پلنگ در خواب ، آواز کردن گربه .

**خرخرا** xor-xorâ خرخر و آواز نفس شخص خوابیده .

**خرخراک** xor-xorâk نام آواز گلوی خپه شده یا محتضر ، خرناسه .

**خرخرو** xor-xoru آن‌که در خواب بسیار خرناسه می‌کشد .

**خرخره** xar-xare آواز کردن گلوی خفته و خپه کرده ، آواز کردن پلنگ در خواب ، آواز کردن گربه .

**خرخره** xer-xere گلو ، قصبةالریه، نای گلو .

**خرخور** xar-xur = خِرخِر .

**خرشیدن** xoreš-idan خروشیدن .

فردا نروم جز به مرادت
به‌جای سه بوسه بدهم شش
شادی چه بود بیشتر از این
خامش چه بوی بیا و بخرش
(در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی)

**خرناس xornâs** [= خرناسه] آواز خرخر خوابیده.

مدان که فتنه بخوابید درین زمانه و لیک
ز عدل تست که‌باری شده است در خرناس
(سید حسین غزنوی)

**خرناس کردن x-kardan** خرخر کردن در خواب.

**خرناس‌کشیدن x.-kaš-idan** خرناس کردن، خرخر کردن: «دو گاو به‌پر تاب‌افتاده‌بودوخرناس می‌کشید».

**خرناسه xornâse** = خرناس، قس، خرنش، خرناس.

**خرنش xorneš** [← خرنه، خرناسه] آوایی که از دهان خوابیده شنیده می‌شود.

**خرنه xorne** [← خرنش، خرناسه] غرش جانوران مانندگربه و ببر.

**خرنه کشیدن x.keš-idan** [← خرنه] غرش کردن جانوران مانندگربه و ببر.

**خرو xoru** ← خروس.

**خر و پف xorr-o-pof** آوایی‌که‌به‌هنگام خواب از دهان شخص به‌سبب تنفس با دهان برآید.

**خروچ xoruč** ← خروس.

سگالندهٔ جنگ مانند قوج
تبر برده بر سر چو تاج خروج
(رودکی)

**خرّ و خرّ xerr-o-xer** آواز کشیدن چیزی بر زمین.

**خرّ و خرّ xor(r)-o-xor** حکایت صوت کشیده‌شدن چیزی گران و سنگین به زمین چون تختهٔ دراز، صدای خرناس متوالی کسی در خواب.

**خرّ و خنگ xerr-o-xeng** صدای آواز چیزی.

**خروس xorus** مرغ نر خانگی:

نزد همه کس چو ماکیانی
اکنون تن خود خروس کردی
(عمارهٔ مروزی)

**خروش xoruš** بانگ و فریاد:

چند بر دارد این هریوه خروش
نشود باده بر سرودش نوش
راست گویی که در گلوش کسی
پوشکی را همی بمالد گوش
(شهید بلخی)

**خروشیدن xoruš-idan** ← خروش.

بـه تاراج و کشتن نهادند روی
بر آمد خروشیدن های و هوی
(فردوسی)

**خروه xoruh** ← خروس.

شب از حملهٔ روز گردد ستوه
شود پر زاغش چو پر خروه
(عنصری)

**خرویله** **xarvile** ۱ ـ بانگ و فریاد بلند ۲ ـ آوای گریه بلند ، آواز بسیار بلند ، صدای خر .

**خره** **xorre** [← خرخر] آوای گلو درهنگام خواب یافشردن حلق، خرخر :
در جان تو چرخ سم همی ریزد
تو خفته و خوش گرفته‌ای خره
(ناصرخسرو)

**خره** **xoroh** خروس .

**خریدن** **xor-idan** خرخر کردن گربه ، آواز دادن گربه :
مردم سفله بسان گرسنه گربه
گاه بناله بزار و گاه بخرد
(ناصرخسرو)

**خریر** **xarir** ۱ ـ آواز آب و باد ۲ ـ آواز گلوی خفته ۳ـ جای پست میان دو بلندی .

**خریش** **xariš** خراش .

**خریشیدن** **xariš-idan** پوست از اندام به‌ناخن برگرفتن . خراشیدن ، شکافتن، چاک دادن .
جهانا یافتی کامت کنون زین بیش مخریشم
(خسروانی)

خروشیدن :
پیش آی کنون ای خردومند و سخن گوی
چون حجت لازم شود از حجت مخریش
(خسروی)

**خزخز** **xezxez** در خراسان اسم صوت برای خزیدن و محل خزیدن *

**خزاخز** **xazâxaz** خزنده .

**خزان** **xazân** خزنده .

**خزان** **xazân** پائیز ، خریف :
به هر سو که مرکب برانگیختی
چو برگ خزان سر فرو ریختی
(فردوسی)

**خزانیدن** **xazânidan** لغریدن ، سکندری خوردن .

**خزبا** **xezbâ** آواز مگس **

**خزک** **xazak** خزندهٔ کوچک

**خزنده** **xazande** ← خزیدن :
شیر غرنده که او را دید از هیبت او
پیش او گردد چو مار خزنده به‌شکم
(فرخی)

**خزیدن** **xaz-idan** سر خوردن ، لغریدن :
از کجا اندر خزیدستی درین بی در حصار
همچنان یک روز از اینجا ناگهان بیرون خزی
(ناصرخسرو)

**خس** xas خـاشه ، خـلاشه ، خـاشاک ، خرده کاه ، چوب ریزه :

چـون بـود بسـته نـیک راه ز خس

(رودکی)

**خس‌خس** xes-xes آوازی کـه از سینهٔ شخص مبتلا به نفس تـنگی بـرآیـد . حکایت صوت سینهٔ سرماخورده گـاه تنفس . حکایت سینه سخت گرفته .

**خسک** xasak خار کوچک ، خس و خار ، خار سه پهلو .

از بیخ بکند او و مرا خوار بـینداخت
مـانندهٔ خـار خسک و خـار خـوانـا

(ابوشکور بلخی)

**خس و خار** xas-o-xâr خار و خس .

ویـن گـل و لالـه خاکی که همی روید
با گـل دانش پـیـشت خس و خـارستی

(ناصرخسرو)

**خس و خاش** xas-o-xâš آشغال ، خس و خاشاک .

**خس و خس** xes(s)-o-xes(s) ← خس‌خس .

**خس و فس** xess-o-fess ← خش و فش .

**خس و نس** x-o-nes(s) ← خش و فش .

**خسیدن** xasidan خاییدن ، در زیر دندان نرم کردن .

**خش** xaš صدا ، صدای گرفته ، خش‌خش : «صدایش خش برداشته بود» .

**خش** xaš خراشیدگی و خط که بر صفحه شیشه و مانند آن ایجاد شود .

**خش** xaš خاشه ، ریزه .

**خشالیدن** xasâidan خراشیدن ، دریدن ، به‌دندان ریش کردن .

**خشت‌خشت** xašt-xašt(xešt-xešt) [خشت و خشت] صدای جویدن مـوش و مانند آن :

خشت خشت موش در گوشش رسـید
خـفت مـردی شـهوتش کـلی رمـید

(مولوی)

**خشت و خشت** xošt-o-xošt ← خشت‌خشت .

**خش‌خش** xeš-xeš [خشت‌خشت] صدایی که از به‌هم خوردن جامه ،کاغذ و امثال آن برخیزد :

از آن سو خشخش مخفی از این‌سو شق‌شق مدفون
شنو این رمز از قـاری سؤالت آن جـوابت ایـن

(نظامی قاری)

**خش‌خشت** xeš-xešt بـه‌معنی خشت‌خشت کـردن است کـه صـدای ورق کاغذ و جامهٔ نو است :

که فرو مرد از یکی خش‌خشت موش

(مولوی)

**خشخشه xaš-xaš** صدا و آواز شکستن چیزی مانند سیخ . بانگ کاغذ و جامهٔ نو و آواز سلاح و آواز کردن هر چیز خشک از افتادن چیزی بر آن :

خشخشه زآوازیخ ماجور درسقراق نو
خوشتر از بغداد و مافیها و قدسبق‌البیان

(از کتاب ترجمه محاسن‌البیان)

**خش‌خشه xeš-xeše** نوعی اسباب بازی که هنگام بازی صدای خش و خش از آن برآید .

**خشخط xešxat** صدایی که هنگام نوشتن از قلم برآید که آن را صریر خوانند .

**خشرم xošrom** آواز و صدا ، آواز بینی ، خرخر **

**خشف xašf** آواز برآمدن از برف هنگام رفتن بر روی آن **

**خشف xašaf** آواز :

چگونه بخایم در ایشان رطب
که در حقشان نیست الاخشف

(مسعود سلمان)

**خشفه xašfe** آواز رفتار مار **

**خشک xošk** خشن ، بدون انعطاف چیزی که تر نباشد .

آن روی اوبسان‌یک آغوش غوش خشک
و آن موی او بسان یک آغوش غوشته

(یوسف عروضی)

**خشکال xoškâl** شاخهٔ خردِ خشک و برگهای خشک درخت سبز .

**خشن xašen** درشت از هر چیز ، زبر ، زمخت ، ناهموار .

**خش و خش xeš(š)-o-xeš** رک خش‌خش .

**خش و فش xeš(š)-o-feš** قر و غربیله ، ادا و اطوار ، عشوه و کرشمه .

**خشیل xašil** خس و خاشاک سیل آورده که خشک باشد **

**خضر xezr** نام پیامبری است که مسافران خشکی را یاری دهد .

**خع xo'** آوازکردن یوز از حلق **

**خفخفه xaf-xafe** بانگ کفتار و سگ وقت خوردن **

**خفخوف xafxuf** مرغی که بازوهای خود را بر هم زند **

**خفیق xafiq** آواز وزیدن باد ، آواز رفتن آب **

**خقخقه xaq-xaqe** آوازکردن غلاف قضیب است **

**خلاشه xalâše** گیاه و علف خشک ، بوتهٔ خار ، خار و خاشاک ، تراشهٔ نازک چوب :

دست بگشاده چو برقی جسته‌ای
و ز خلاشه پیش ورغی بسته‌ای
(شیخ عطار)

**خمخمه** xam-xame نوعی از خوردن و آن زشت باشد . از بینی حرف زدن .

**خمک** xom(m)ak صدای دست بر زدن با اصول و ضرب گرفتن مطابق ساز ، دف کوچک که دو چیز آن روئین یا از برنج باشد :
در آمد به شورش دم گاو دم
بخمک زدن خام روئینه خم
(نظامی)

**خنج** xenǰ ناخن کشیدن (بر پوست کسی) و اثری که از آن باقی بماند .

**خنج** xanǰ خنجه ، آوازی که وقت جماع از بینی و گلوی شخص برآید .

**خنج‌خنج** x.x ← خنج .

**خنجر** xanjar سلاحی به اندازهٔ کارد که نوک دارد و تیغه‌اش کج و برنده است .
اگر سر همه سوی خنجر بریم
به‌روزی بزادیم و روزی مُریم
(فردوسی)

**خنجه** xanje خنج .

**خنخنه** xan-xane در بینی سخن گفتن که فهمیده نشود . منگیدن **

**خنین** xanin گریه و خنده با بینی **

**خوات** xavât آواز بال عقاب هنگام فرودآمدن از هوا ، آواز تندر **

**خواع** xavâ' بانگ کردن که از بینی باشد **

**خورخور** xor-xor صدای گربه به هنگام خواب . آوازی که از بینی و گلوگاه بعضی مردم خوابیده برآید .

**خورخورکردن** x.x.-kardan خرخر کردن .

**خورنش** xorneš خرناس ، خرخر کردن در خواب .

**خوسیدن** xusidan خشکیدن .

**خوش** xoš [خشک] ← خشک .

**خوشاندن** xušândan خشک کردن .

**خوشاننده** xušânande خشک‌کننده .

**خوشانیدن** xušân-idan خشک کنانیدن خشک کردن فرمودن :
بخوشاندت اگر خشکی فزاید
و گر سردی خود آن بیشت گزاید
(ابوشکور)

**خوشانیده** xušânide خشک کرده ، خشکانیده .

**خوف** xowf ترس (در صحرا) در برابر هول (ترس در سرزمین مرطوب) :

جهان‌چاره‌سازی است بی‌ترس و باک
به‌جان بردن ماست بی‌خوف پاک
(اسدی)

**خون‌افشان** **xunafšân** خون‌فشان ، آنچه از او خون چکد :

به‌مغز قصد سر تیغهای آینه رنگ
به‌دیده قصد سرنیزه‌های خون‌افشان
(عنصری)

**خون‌فشان** **xunfešân** خون‌افشان :

ز بهر سیاوش بدم خون‌فشان
فرنگیس را جو از اینها نشان
(فردوسی)

# «د»

**دادار دادار dâdâr-dâdâr** سر و صدا راه انداختن ، به صدای بلند گفتن .

**داد و هوار dâd-o-havâr** داد و فریاد .

**دارامب و درومب dârâmb-o-dorumb** در اصطلاح عوام نمایندهٔ صوت نقاره و ضرب و جز آن باشد که در عروسی و جشن به کار برند .

**دار دار dâr-dâr** برای بیان صدای کرنا و بوق کنایه از «چو» اندختن .

**دار و دور dâr-o-dur** ← دار دار .

**دالامب و دولومب dâlâmb-o-dulumb** سر و صدای ناشی از عیش و سرور و سور . بزن و بکوب سر و صدا و ساز و آواز مطربان و نظایر آن .

**دالنگ و دلونگ dâlang-o-dolong** دلامب و دولومب ، سر و صدای ناشی از عیش و سرور و سور ، بزن و بکوب ، نیز به‌معنی سرو صدای درای شتران و زنگ چارپایان بارکش به کار می‌رود .

**دالی dalli** کلمه‌ای است که بدان کودکان خردسال و شیرخواره را خندانند و بازی دهند .

**دامب و دومب dâmb-o-dumb** حکایت آواز طبل و ضرب و تنبک و نقاره و دورویه و تنبک و جز آن ؛ در تداول عامه آواز طبل :

مردم ده مهمون مان
بادامب و دومب به شهر میان

(شاملو)

**دامبول و دمبول dâmbolo-dumbol** حکایت آواز ضرب و دورویه و تنبک و نقاره و مانند آن در عروسیها و خانه‌ها و غیره .

**دامبول و دیشا d-dišâ** دالامب و دولوب.

**دامبول و دیمبول d-dimbol** ← دلامب و دولومب.

**دام دام dâm-dâm** حکایت صوت دهل.

**دام دام dâm-dâm** تام‌تام و آن نوعی ساز ضربی است و آن صفحه‌ای فلزی دایره شکل که عمودی برپایه‌ای آویخته است و با چکش چربی بر آن نوازند.

**دبداب dabdâb** طبل، دهل، کوس **

**دبدبه dabdabe** هر آواز مانند آواز افتادن و برخورد جسم بر زمین سخت، آواز دهل و نقاره و مانند آن:

پیش سپید مهرهٔ قدرش زبونترست
از بانگ پشه دبدبهٔ کوس سنجری
(خاقانی)

**درام‌دروم derâm-dorum** در تداول عامه آواز موزیک.

**دردر der-der** حکایت آواز لرزش اندام.

**دردر dor-dor** صدای سرنا و جز آن.

**دردر کردن dor-dor-kardan** به‌معنی شهرت دادن و چو انداختن و مطلبی را بین‌مردم‌شایع‌کردن و انتشاردادن‌است.

**دردر لرزیدن der-der-larzidan** دیک‌دیک لرزیدن.

**درشت dorošt** مقابل ریز:

تن نازکش در پلاس درشت
چو سوهان همی سود اندام و پشت
(یوسف و زلیخا منسوب به فردوسی)

**درق daraq** آوازی که از برخورد دو چیز سفت بر یکدیگر حادث می‌شود.

**درق‌درق daraq-daraq** صدای خوردن دو چیز سفت به هم پیاپی.

**درق‌درق darq-darq** حکایت آواز خوردن دو چیز سخت با فاصله به هم.

**درق‌درق daraq(q)-o-doruq** صوت است و برای نمودن شدت گرفتن دو چیز بر یکدیگر به کار آید.

**درقی darqi** برای نشان دادن صدای افتادن چیزی بر زمین یا کوفتن چیزی به چیز دیگر گفته می‌شود.

**درنب‌درنب doronb-doronb** یا **deranb-deranb** آواز نقارهٔ کوچک، حکایت آوازی از پیاپی زدن کوس و کورکار (طبل جنگ) و کور طبل بزرگی است که از مس سازند و در سرکار سلاطین زنند، گُرم‌گُرم.

**درنبش daranbeš-doronboš** آواز افتادن خانه و دیوار و امثال آن (لغت محلی شوشتری) *

**درنگ** da(e)rang ۱ - صدایی باشد که از نواختن ناقوس و تار ساز و شکستن چینی و آبگینه و امثال آن برآید ۲ - آواز تار و طنبور و نقاره و صدای گرز و شمشیر و آن تبدیل ترنگ است ۳ - لغتی است در جرنگ که صدای زنگ و طاس و غیره است . (لغت محلی شوشتری) *

ناقوس به کعبه در درنگ آوردن
بتوان ، نتوان ترا به چنگ آوردن
(ابوسعید ابی‌الخیر)

یک به یک بر سنگ می‌زد بی‌درنگ
کز دلش بردی درنگ شیشه زنگ
(مثنوی مولوی)

**درنگادرنگ** derangâderang ترنگاترنگ آواز کردن زه کمان ، صدای طبل و کوس که پیاپی بنوازند :

ببستند بر بختیان طبل جنگ
به گردون برآمد درنگادرنگ
(مولانا هاتفی)

درنگ و زرنگ ← دنگ .

**درنگ‌درنگ** derang-derang حکایت مکرر صوت چیزی سخت که به چیز سخت دیگر اصابت کند .

**درنگ و درنگ** derang-o-derang ← دنگ .

**درنگانیدن** derangânidan به آواز درآوردن ، به صدا انداختن .

**درنگیدن** derangidan به بانگ در آمدن ، صدا کردن ، تار و ساز و گرز و شمشیر ، ترنگیدن .

**دریک‌دریک** derik-derik حکایت آواز صوت لرزش اعضاء و به هم خوردن استخوانهای تن در تب لرز ، دریک و دریک .

**درینگ** dering حکایت یک بار آواز برخورد چیزی به چیزی فلزی یا شیشه‌ای یا طنین شکستن ناگهانی جسمی شیشه‌ای یا بلوری ، آوازی که از تصادم مضراب یا ناخن یا ساز ایجاد شود . جرینگ .

**درینگ‌درینگ** dering-dering حکایت مکرر آواز برخورد چیزی به جسمی فلزی یا شیشه‌ای یا طنین شکستن پیاپی بلور یا شیشه ، درینگ و درینگ ، جرینگ و جرینگ .

**دست‌بوس** dast-bus آن‌که دست دیگری را ببوسد ، دست‌بوسی :

ز روزگار خوش است این همه جز آن‌که لئیم
ز دستبوس خداوند روزگار جداست
(انوری)

**دعـــبع da'ba'** حکــــایت آواز بـــچـــهٔ شیرخواره **

**دق daq(q)** کوبیدن، کوفتن، دق‌باب کردن، در زدن:

در خیــــال صــورتـی جــوشیده‌ای
هـمچو جـوزی وقت دق پـوسیده‌ای
(مولوی)

**دق daq** معرب دک، گدایی، گدایی کردن زیراکه آن، درِ دیگران را کوفتن است. برای تحصیل مراد خور:

اگرچه حاجت دق نیست انوری را لیک
به درگه تو کـند یـارب ار بشـاید دق
(انوری)

**دقاق daqqâq** جامه کوب، گازر.

**دقاق daqqâq** شکستهٔ هر چیز.

**دقاقه daqqâqat** کوبه، دنگ رزازی **

**دقاقی daqqâqi** گازری.

**دق‌دق daq-daq** صدای کوفتن، در کوفتن چـیزی بـر چـیز دیگـر مـانند چکش بر چوب یا حلبی یا پتک بر آهن.

**دقدقه daqdaqe** آواز سم ستوران، شور و غوغا، آواز دادن سم سـتوران کـه در روان شدن آید.

**دق زدن daq-zadan** خــــواســــتن و گدایی کردن، کدیه و خواهانی کردن. چیز خواستن از درها به دق‌الباب.

**دقی daqqi** کوفتن چیزی را بر چیزی، خاصه هرگاه به‌شدت کوفته شود می‌رساند.

**دک dak** صــدمه و آســیب، تصــادم و ضرب کوفتن، ویران کردن:

زآن روز یاد کن که کند همچو خاک پست
کوه تنت زباله آتش بـه ضـرب دک
(کمال غیاث)

**دک dak** لرزیدن اعم از سرما، یا خوف یا به‌طلب چیزی (لهجه شوشتری) **
دیک، دیک‌دیک لرزیـــدن، دک‌دک لرزیـــدن، سـخت لرزیـدن خاصه از سرما.

**دکه dake** همهمه کردن در روی کســی، بوئیدن بخار دهان کسی.

**دک‌دک dek-dek** حکایت حالت انقباض و انبساط بدن از سرما، لرزیدن بدن به‌شدت و سختی (لغت محلی شوشتری) *
دک‌دک لرزیدن، دیک‌دیک لرزیدن، سخت به‌لرزه درآمدن از سرما یا ترس.

**دگ‌دگ dag-dag** آواز به‌هم زدن دندان از شدت سرما:

در فصل زمستان چه عجب گرز نزاکت
برگوش خورد دگدگ لرزیدن تصویر
(طغرا)

**دلخراش del-xarâš** آنچه که دل را آزار دهد.

**دلنگ da(e)lang** تک آواز زنگ ← دلنگ‌دلنگ.

**دلنگ‌دلنگ dalang-dalang** آوازهای زنگهای بزرگ. اسم صوت است و برای بازنمودن صدای زنگ و ناقوس و درای شتران و مانند آن به‌کار آید. دلنگ و دلنگ آویخته که دایم حرکت کند. آونگان (لغت محلی شوشتری) *

**دلنگ‌و زلنگ dalang-o-zalang** برای بیان‌نمودن زنگ و ناقوس و برای اشتران به‌کار آید.

**دلی‌دلی deley-deley** مخفف دل ای دل، ای دل. اسم صوت. تکیه‌کلامی است خنیاگران را. برای کسی دلی‌دلی خواندن، در جواب مطالبهٔ کسی حق خود را، سخنان بی‌معنی و غیرمربوط گفتن یا انکار کردن.

**دمبک dombak** ← دنبک.

**دمبلگ dombalag** یکی از سازهای رایج در دربار خسرو پرویز به‌صورت طبل کوچکی بوده است.

**دمـبول دیـمبول dambol-dimbol** ← دمبل و دیمبو.

**دمـبول و دیـمبو dambol-o-dimbo** صدای دایره و دمبک. سر و صدای ناشی از سور و سرور و بزن و بکوبی که در مجالس عیش و خوشی برپا دارند:

دمبول و دیمبو نقاره
عروس تمبون ندارد
داماد رفته بیاره
(از ترانه‌های عامیانه)

**دَمپ damp** آواز چیزی را گویند که از بلندی به زیر افتد.

**دم‌دم dom-dom** آوای طبل و کوس و غیره:

ظاهر از نغمهٔ قمری همه کوکو شنوی
حاصل از نوبت سلطان همه دم‌دم بینی
(جمال‌الدین عبدالرزاق)

**دم‌دم d.d** گلوله دم‌دم، چاتلمه، نوعی گلوله.

**دمدمه dam.dame** صدای دهل آواز طبل و دهل، دهل نقاره.

دمدمه این نای از دمهای اوست
های و هوی روح از هیهای اوست
(مولوی)

**دنبک donbak** نوعی ساز پوستی معروف

است که آن را ضرب نیز گویند و ملاحت بسیار به ارکسترها و سازهای ایرانی می‌بخشد.

**دندان غرچه** **dadân-qerečče** ← دندان قرچه.

**دندان‌غروچه** **d.-qoruče** ←دندان‌قروچه: «مدیر و ناظم، هی چشم غره می‌رفتند و دندان غروچه.

**دندان فشردن** **d.-fešorodan** دندان بر دندان فشردن:

از بس فشرده‌ام به‌هم از جور روزگار
دندان من چوبخیه به‌دندان نشسته است
(کلیم)

**دندان قروچه** **qoruče** [= دندان کروچه] سوده شدن دندانها به‌هم، فشردن و تماس متوالی و محکم دندانها به‌یکدیگر با انجام حرکات طرفی و همچنین قدامی خلفی.

**دندان کروچاندن** **d.koručândan** دندان قروچه کردن: تنها می‌توانست نگاهشان‌کند ودندان برهم بکروچاند.

**دندان کروچه** **d.koruče** = دندان قروچه.

**دنکو** **danku** مخفف دنگ‌کوب. کسی که مزد می‌گیرد و به دنگ شلتوک را پوست می‌گیرد.

**دنگ** **dang** صدایی که از برهم خوردن دو سنگ یا چوب برآید. آواز افتادن چیزی سخت بر زمین و یا حکایت صوت خوردن دو چیز صلب به یکدیگر. درینگ؛ دنگ‌دنگ ساعت کلیسا:

در جهان دیوانه را دنگی بس است
خانهٔ پر شیشه را سنگی بس است
(زلالی خوانساری)

**دنگ** **da(e)ng** آلتی است که با آن برنج کوبند چون یک سر او به هاون برنج رسد سر دیگرش بلند شود و همچنین بالعکس و چون به پا حرکت دهند پادنگ گویند. آلت کوبیدن برنج راکه به مناسبت صوت این نام داده‌اند. آنچه با آب حرکت دهند آبدنگ گویند:

گر به سجده آدمی سرور شدی
دنگ هر رزاز پیغمبر شدی
(مولوی)

**دنگ** **dong** صدا و آواز مطلق (شوشتری) * ممکن است که این کلمه مصحف ونگ (وانگ، بانگ) باشد و یا دگرگون شدهٔ «وینگ» که آهسته و نامفهوم اداکردن سخن زیر لب است.

**دنگـــــادنگ dangâdang** دنگ‌دنگ ، درنگادرنگ ، ترنگاترنگ .

**دنگال dangâl** [از دنگ برنج‌کوبی + ال] اسب درازگردن بی‌اندام .

**دنگ‌دنگ dang-dang** حکـایت صـوت کوفتن آهنی بزرگ بر آهن بزرگ دیگر و مانند آن ، آواز زنگ بزرگ و کوفتن پـتک بـر سـندان و آواز پـاندول سـاعتهای بـزرگ . دنگ و دنگ ، درنگ‌درنگ :

پـرید از چهـره زیـن افسانـه رنگـم
دل آمـد در تـپیدن دنـگ‌دنگـم
(یغمای جندقی)

**دنگ‌کوب dangkub** دنگ کوبنده . کسی که با دنگ کوبیدن شلتوک راپـوست می‌گیرد .

**دنگ یا دنگی زدن dang(dangi)-zadan** توی گوش کسی سخت سیلی زدن :

آمدم در خانه‌تون بـا تـفنگ دوشـم
شوهـر بـد عُنقت دنگـی زد تـو گوشـم

**دودودمب dududumb** تندر ، رعد :

آسـمـون غـرمـب غـرمـب
طـبـل آتـیـش دودودمـب
(شاملو)

**دودوک duduk** صـدای توکـا : دودوک توکا آقا توکا : چه کارت بود با من ؟
(نیما)

**دهل dohol** طبل بزرگ، کـوس، تـبیر ، تبیره :

علم تو چنگ است و بانگ بـی‌معنی
سـوی مـن ای نـاصبی تـهی دُهُـلی
(ناصرخسرو)

**دیگ‌دیگ dig-dig** لرزیدن .

**دینگ ding** آوازی کـه از جسـم فـلزی سخت برخیزد .

**دینگ دانگ ding-dâng** صدای ناقوس ، صدای زنگ بزرگ :

دینگ دانگ ... چه خبر ، کی می‌کند گذر (نیما)

**دینگ‌دینگ ding-ding** آواز با صـوت مکرری که از جسمی سخت برخیزد

**دیـــددید did-did** اســم اتــومبیل به‌زبان‌کودکان .

## «ذ»

**ذاق و زوق zâqq-o-zuq** سر و صدا و نق‌نق بچه و کنایه از عیال بار شدن است. گویند: حسن ذاق و زوق دارد، یعنی دارای بچهٔ خردسال و عائلهٔ دست و پاگیر و پردرد و سر است.

**ذرخش zaraxš** برق:

ذرخش ار بخندد به گاه بهار
همانا بگرید بسی ابر زار

**ذق‌ذق zoq-zoq** احساس صدا و سوزش و تیرکشیدن زخم و جراحت.

**ذق‌ذق زدن zeq-zeq-zadan** نق زدن و سر و صدا کردن کودک نوزاد یا بچه‌های خردسال و گریه و زاری و اصرار و ابرام آنان در خواستن چیز یا انجام مقصودی.

**ذق‌ذق کردن zoq-zoq-kardan** سوزش و تیرکشیدن زخم و جراحت عضوی دردناک و فاسد (مانند دندان کرم‌خورده) در لهجه مشهدی ذرق‌ذرق کردن *

**ذق و ذوق zaqq-o-zuq** ← ذاق و زوق

«ر»

**رام râm** مقابل توسن ، نرم ، آرام :

تو دانی چنان کن که کام تو است
چو گردون گردنده دام تو است

(فردوسی)

**رام‌رام r.r** اسم صوت برای بیان ساز و نوای موسیقی .

**رجک rajok** ← رچک .

**رجغک rajqok** ← رچک .

**رچک račok** آروغ ، رجک و رجغک .

نبندد دهان خود از فرط بخل
که بر نیاید از سینهٔ او رچک

طیان (به‌نقل از شعوری)

**رخ‌رخ rex-rex** رخ ، آواز دندان ، ژغ ، ژغ

**رش (š)râs** قطره‌های ریزه‌ریزهٔ باران ، افشاندن، چکیدن آب و خون و اشک :

چون نزد بروی نثارش رش نور
او همه جسم است نی دل چون قشور

(مولوی)

**رشاشه rešâše** رش ، چکیدگی و تراوش آب و ریزش و بارش قطره‌های ریز باران :

زهی ز خوان نوالت نوالهٔ فردوس
زهی زرشحهٔ دستت رشاشهٔ عمان

(سلمان ساوجی)

**رعد ra'd** غرشی است که از ابر شنیده می‌شود ، تندر :

پر از غلغل رعد شد کوهسار
زمین شد پر از بوی ورنگ و نگار

(فردوسی)

**رعد بانگ r.bâng** رعد آواز . تندر آوا که صدایی چون بانگ تندر دارد .
که بانگی مانند رعشه داشته باشد :

ابر سیر وبادگرد و رعد بانگ و برق جه
پیل گام و سیل بروشخ نورد و راه جوی
(منوچهری)

**رعدناک r-nâk** با رعد ، تندردار ، دارای رعد .

**رعدوار r-vâr** رعدآسا، مانند رعد و تندر :
چون آب‌بندی آگاه گردد ز کار
فرو شد خروشیدنی رعدوار
(نظامی)

**رعرعة ra'ra't** جنبیدن آب صاف بر روی زمین **

**رعس ra's** مرتعش شدن و لرزیدن ، لرزیدن و فشاندن **

**رعسان ra'sân** جنبیدن سر پیرمرد از پیری وکلانسالی **

**رعش ra'š یا ra's** لرزه گرفتن کسی را و لرزیدن او ، لرزان شدن ، لرزه گرفتن کسی را .

**رعشت ra'šat** رعشه ، لرزه ، لرز :
«و از هیبت او در آن ممالک بر دلها رعشت و بر دشمنان دهشت غالب شده بود . (جهانگشای جوینی)

**رَعشه ra'še** لرزشی که در اندام آدمی از پیری و کلانسالی و یا از بیماری پدید آید . لرزیدن و لرزه ، و با لفظ افتادن و افکندن و انداختن و کشیدن و برچیدن و گرفتن مستعمل است .
پیمانه‌ام ز رعشه پیری به خاک ریخت
بعد از هزار دور که نوبت به ما رسید
(حکیم کاشانی)

**رعشه افتادن r.oftâdan** لرزه دست دادن . لرزش دست دادن . لرزه عارض شدن ، لرزه افتادن بر .
همچنان غافل ز مرگم گرچه از موی سفید
در رگ جان رعشه چون شمع سحر افتادن است
(صائب)

**رعشه‌افکندن r.-afkandan** رعشه انداختن . لرزه انداختن :
سایه بر هرکس که آن سر و خرامان افکند
رعشه چون آب‌روانش‌دررگ‌وجان افکند
(صائب)

**رعشه‌دار r.-dâr** دارای رعشه . لرزه‌دار . با رعشه. کسی‌که‌در‌اندام‌وی‌لرزه‌باشد.لرزان.
زانقلاب چرخ می‌لرزم به‌آب روی خویش
جام لبریزم به دست رعشه‌دار افتاده‌ام
(صائب)

**رعشه‌ناک r.-nâk** لرزان .
دوش کز موج سرشکم آسمان پرهاله بود
می به‌دست رعشه ناکم شعلهٔ جواله بود
(فطرت)

**رق [شق و ...] raqq** شق و رق .

**رقــاراق raqâraq** صـدای دست و پـای ستوران ، آواز سم ستوران (شوشتری)

**رمبـــاندن rombândan** ریـــختن ، خراب کردن .

«چـــرا تـــیغـــهٔ پشت دکـــان را رمبـانـدیـد ؟» .

**رمبیدن rombidan** فرو ریختن سقف و دیوار .

**رمـــبیده rombide** خـــراب شــده و فرو ریخته .

**رند rand** تراشه چوب ، رنده . شعر :

رنـــدی کـــه ز رنـــده‌ام بـــر آیـــد
بـــر عـــارض حـــور جـعـد شـاید
(خاقانی)

**رنداندن randândan** متعدی رندیدن ← رندیدن .

**رندش randeš** ریزه‌های تراشیده چوب ، مس ، برنج و غیره . تراشه . خراشـه ، براده .

**رنده rande** ابزاری‌که بدان چوب تراشند :

ای نه به خامه نگاشتـه چـو تو مـانـی
وی نه به رنده گـذارده چـو تـو آزر
(مسعود سعد)

**رندیدن rand-idan** تراشیدن چوب :

مـرد عـاقـل بـــه نـاخـن هـذیـان
جگـر خـویـش اگـر نـرنـدد بـه
(انوری)

**رنگ‌پاش rang-pâš** رنگ پاشنده .

**روبوسی ru-bus-i** بوسیدن رو .

**روبـوسی کـردن r.-kardan** بـوسه زدن بر روی کسی ، بوسیدن رخسار کسی

**روغ ruq** آروغ . و آن بادی است که بـا صدا از گلو بیرون آید .

**رُغا roqâ** بانگ شتر و مانند آن : و مردمان که در عداد ایغوران بودند از صـهیل خیول و رغاء جمال و شـهیق و زئـیر سباع و کلاب ... (جهانگشای جوینی)

**ریز riz** کوچک ، خرد :

تراگفتندازاین‌بازاربگذرخاک‌بیزی‌کن
که این‌جا ریزها ریزند صرفان ربـانی
(خاقانی)

**ریزا rizâ** ریـزان ، ریـزانـدن ، ریـختن ، پاشیده و ریزان کردن :

سیم راگـر بسر شد بریکدگرآتش هـمی
چون‌هم آتش مر سرشته سنگ را ریزا کند
(ناصرخسرو)

**ریـزان rizân** صـفت فـاعلی از ریـختن به‌معنی در حال ریزش . پاشان و افشان و روان و جریان دارنـده . ریـزنده ،

مدرار ، در حال ریختن :

چو بیمار زار است ما چون پزشک
ز دارو گریزان و ریزان سرشک

(فردوسی)

**ریزاندن rizândan** ریزانیدن ، ریختن ، ریختن کنانیدن :

به تنگی بر یزاندت روی رنگ
چو وقت فراخی کنی معده تنگ

(بوستان)

**ریزانیدن rizân-idan** ریزاندن ، ریختن به‌معنی متعدی :

واگر سوزان و تیز بودی موی را بریزانیدی

(ذخیره خوارزمشاهی)

**ریزش rizeš** ریختن . اسم مصدر از فعل ریختن ، ریزش ابر ، ریزش باران :

ز خون دل خویش من دست شستم
چنو دست بگشاد بر ریزش خون

(سوزنی)

**ریزنده rizande** صفت فاعلی از ریختن و ریزیدن ، ریزان ، آب ریزنده ، جاری‌شونده ، ابر ریزنده .

بیامد نشست او به زرینه تخت
بسر برش ریزنده مشک از درخت

(فردوسی)

**ریزه rize** ← ریز .

**ریم‌رام rim-râm** ← رام‌رام .

**ریم‌رم rim-ram** رام‌رام .

**ریوریو riyo-riyo** سازی است که از فلزی کمانی که سیمی دو سر کمان را به هم وصل می‌کند درست شده با انگشت یا ناخن سیم را به لرزش در بیاورند و کف دست برای آن حکم کاسهٔ ساز را دارد . صدای آن شبیه به ریوریو است .

## «ز»

**زابغر zâbqor** = زابگـر ، زابغـر آن بـاشد

که کـسی دهـان خـود پـر بـادکنـد

و دیگـری چنـان دسـتی بـر آن

زنـد کـه بـاد دهـان وی بـا صـدا

بجهد .

**زابگر zâbgor** ← زابغر .

مـن کنـم پیش تـو دهـان پـر بـاد

تـا زنـی بـر کـپم تـو زابـگری

**زاغ zâq** کلاغ سیاه ، غراب .

چنـان‌کـه اشتـر ابلـه سـوی کنـام شده

ز مکر روبه و زاغ و ز گرگ بـی‌خبرا

(رودکی)

**زاغج zâqaǰ** زاغچه :

دلا منـال کـه رفتند بـلبـلان چـمـن

وطن گرفته بـه گـلزار عکـه و زاغـج

(درویش سقا)

**زاغج zâqeč** زاغچه :

بسان این دل سرگشته دم‌به‌دم دولاب

ز دست چرخ جفا جوی می‌زند غج‌غج

دلا منـال کـه رفتند بـلبـلان چـمـن

وطن گرفته بـه گـلزار عکـه و زاغـج

(درویش سقا)

**زاغچه zâqče** زاغچه ، زاغ .

**زاغ و زوغ zâq(q)-o-zuq** [= زاغ و زیغ = زاق و زیق] ۱ - فرزندان خردسـال و کسان نزدیک و غلام و کنیز شـخص ۲ - شور و غوغا و آشوب .

**زاغ و زیغ zâq(q)-o-ziq** زاغ و زوغ .

**زاغی zâqi** کشکرک .

**زاق و زوق zâq(q)-o-zuq** رک : زاغ و زوغ .

**زاق و زیق zâq(q)-o-z** [= زاغ و زیغ] ← زاغ و زوغ .

**زبغر zabqo(a)r** ← زابغر . کسی که دهان

خود را پر باد سازد و دیگری چنان
دست بر آن زند که باد با صدا از
دهانش بجهد :

پست کن مرورا به کاج و به مشت
بکش او را به سیلی و زبغر
(سراج قمری)

**زبغره zabqore** همان زابگر .

**زبگر zabagor**

گر لاف زند خصم دهان کرده پر از باد
از دست حوادث زبگر قسمت او باد
(لطیفی)

**زبگر zabagor** = زبغر :

گردن ز در هزار سیلی
لفجت ز در هزار زبگر
(منجیک)

**زرافشان zar-afšân** دارای ریزه‌های زر ، نشان کردن جواهر :

چو بر گاه باشد زرافشان بود
چو در جنگ باشد سرافشان بود
(فردوسی)

**زرافشان کردن z.-kardan** زرافشان فرمودن ، نثار کردن زر میان مردم ، پاشیدن سکه‌های زرین میان مردم .

«از اول دهلیز و آستانه تا به موضع منزل عروس بر مهد زرافشان می‌کردند» . (تاریخ طبری)

**زرافشانی z.-afšâni** نثار کردن زر ، زر بخشیدن ، زر پراکندن :

من خود از گنجهای پنهانی
وقت حاجت کنم زرافشانی
(نظامی)

**زرافشانی کردن z.a.-kardan** زرافشان کردن :

نخستش خواند باید با صد امید
زرافشانی بر او کردن چو خورشید
(نظامی)

**زرت zert** اسم صوت به‌معنی برآمدن صدایی بیشتر بر اثر اخراج ریح یا شیشکی بستن و مانند آن .

**زرت و پرت z.o-pert** به همان معنی زرت است به‌ندرت به‌معنی حرفهای یاوه و بی‌معنی و سر و صدای بیهوده و قپی آمدن و داد و فریاد و بیداد کردن نیز ممکن است به کار رود .

**زرت و زرت zert-o-zert** ← زرت و پرت .

**زرت و زورت z.-o-zurt** زرت و پرت .

**زرتی و زورتی zerti-o-zurti** کسی که زرت و زورت می‌کند .

**زر زدن zer-zadan** گریه کردن ـ دری وری گفتن .

**زر زر zer-zer** [= زر و زر] آواز نامطبوع چیزی ، آواز گریه نامطبوع در طفل و جز آن :

تپ تپ پای جوانان برخاست
زر زر سوت عوانان برخاست
(بهار)

**زر زر کردن z.z.-kardan** غر زدن ، گریه کردن شدید و پیاپی بچه . گاه به‌معنی زرت و زرت کردن هم استعمال می‌شود .

**زر زرو z.-zeru** صفت بچه‌ای که زیاد غر می‌زند .

**زرزری zerzeri** رک : زرزرو

**زر زور zer-o-zur** [= زرزز] ← سارک ، ساری :

در قفس مانده‌ام ز مدحت او
طبع من با نوای زر زور است
(مسعود سعد)

**زروغ zo(a)ruq** آروغ ← آروغ .

**زغاریت zaqârit** فریادی که زنان تازی در وقت خوشی و شعف می‌نمایند (هلهله) **

**زغاریدن zaqâridan** ← بانگ بر زدن و فریاد کردن به آواز بلند : ناله و فریاد کردن .

**زغزغه zaqzaqe** هلهله کردن ، فریاد شادی برآوردن با زدن دست بر لبان .

**زغزغ zoq-zoq** احساس ناملایم در زخم و جراحت و جای سوختگی ← ذق ذق .

**زغند zaqand** از جای برجستن باشد بر مثال آهو . به‌معنی آواز و صدای بلند هم آمده است . به‌معنی بانگ بلند که درندگان کنند . آواز سیاه گوش و یوز را نیز گفته‌اند . بخصوص بانگ یوز راگویند :

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
زغندی‌برزدم چون‌شیربرروباه درغانی
(ابوالعباس)

**زغنگ zaqang** فواق، برجستن‌گلو، آروغ :

مرا رفیقی پرسید کین غریوز چیست
جواب دادم‌کز غرو نیست هیچ زغنگ
(شاکر بخاری)

**زغنگانیدن zaqangân-idan** زغنگیدن ـ کنانیدن .

**زغنگیدن zaqang-idan** فواق زدن و زروغ کردن ، آه کشیدن و ناله و زاری کردن .

**زقاء 'zaqâ** بانگ بوم نر **

**زق زدن zeq-zadan** نق‌نق کردن بچه که مقدمهٔ فریاد و گریه‌های

سخت است .

**زق‌زق zoq-zoq** ← زغزغ : از بس آب سرد بود دستهایم به زق‌زق افتاد .

**زق‌زق zeq-zeq** آواز زاری بـریده‌بریده کودک .

**زقزقة zaqzaqe** رقصانیدن مادر طفل خود را ، خنده نرم و سبک ، بانگ مرغان وقت صبح **

**زق و زوق zaqq-o-zuq** ← زاق و زوق .

**زقـه زدن zeqq-e-zadan** نـاله کـردن ← زق زدن .

**زقی zaqi** بانگ کردن **

**زک zak** تکلم و غرغر کردن زیـر لب ، زک ، زکیدن .

**زلال zolâl** هر مایع روشن و صاف :

نیست بزم زمانه عیش و صفا
شیشه گردون می زلال‌آلود
(حضرت شیخ)

**زلزله zelzele** زمین‌لرزه :

بـر آیـد یکی باد با زلزله
زگیتی بر آرد خروش و خله
(فردوسی)

**زلق zalaq** لغزیدن ـ لغزش :

اوش لغزانید سخت اندر زلق
لیک پشت و دستگیرش بود حق
(مولوی)

**زلل zalal** لغزیدن :

اگر یاری اندک زلل داندم
به نابخردی شهره گرداندم
(بوستان)

**زلم‌زیمبو zalam-zimbo** لوازم بیهوده و غیرمفید و کم فایده و اندک بها که در هر خانهٔ قدیمی یافت می‌شود .

**زلنگ زلنگ**

**za(e)la(e)ng-za(e)la(e)ng** آواز زنگ و زنگوله ، زلنگ و زولنگ .

**زلنگ و زولنگ z.o-zulang** زلنگ و زولونگ «شعر و هنر خانلری صفحهٔ ۲۴۹» .

**زلنگ و زولونگ z.-o-zolung** صدای نواختن آهنگ موسیقی و شروع بزن و بکوب ، یا صدای زنگ چارپایان و درای اشتران .

**زله za(e)lle** جانوری است شبیه ملخ که در غله‌زارها و هوای گرم آواز کند ، جزد ، چزد :

بانگ زله کرد خواهد کر گوش
وایچ ناساید به گرما از خروش
(رودکی)

**زمخت zo(a)moxt** طعم گس ، درشت ،

ناهنجار :

تیزی و گرم و گنده و بدبوی همچو سیر
خشک و زمخت و سرد و ترشروی چون سماق
(پوربهای جامی)

**زمخک** zo(a)moxk ← زمخت

**زمر** zamr نای زدن ، نی نواختن :

چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس
نمی‌ترسم که از زهد ریایی
(سعدی)

**زمزم** zamzam آهسته‌آهسته و با ملایمت و مشفقانه ، خوانندگی و ترنمی که به‌آهستگی کنند و زمزمه عبارت از آن است :

شهنشاه چون زمزم آراستی
دگر برسم موبدان خواستی
(فردوسی)

**زمزمة** zamzamat آوازی که از دور آید و در آن بانگ باشد مانند بانگ مگس و بانگ رعد و یا بانگ رعد که پی در پی باشد . هر آواز خفی که شنیده شود . آواز شیر بیشه **

**زمزمه** ze(a)ze(a)me به‌معنی زمزم است که به‌آهستگی چیزی خواندن ، ترنمی باشد که به‌آهستگی کنند ، خوانندگی و ترنم به‌آهستگی ، نغمه ، سرود :

یکایک بگفتند با او همه
نماندند پوشیده یک زمزمه
(فردوسی)

**زمزمه کردن** z.-kardan شعری و آهنگی رازیرلب وآهسته‌خواندن،وترنم‌کردن.

**زمزیدن** zamzam-idan عطسه کردن به‌آهستگی و آرامی .

**زنبر** zonbor ← زابغر .

**زنبغل** zo(a)nbo(a)qo(a)l ← زابغر :

زنبغل را به ز سیلی می‌خورد
کار نیکو کردن از پر کردن است
(محتشم)

**زنبغول** za(o)baqul ← زنبغل .

**زنبور** zanbur حشره‌ای است از دستهٔ نازک‌بالان :

هوا پر ز زنبور شد تیز پر
خدنگین تن و آهنین نیشتر
(اسدی)

**زنبورک** z.-ak نوعی تفنگ کوتاه یا توپ کوچک .

**زنبوره** zanbure سازی است که صدای آن شبیه صدای زنبور است و آن چوبی بود که بر دو سر آن دو کدو نصب می‌کردند و دو تار بر آن بسته می‌نواختند . (بیشتر در هند)

دف و چنگ و رباب و زنبوره
غجک و نای و بربط و طنبور
(نزاری)

**زنجره zanǰere** حشره‌ای است ، نر این حیوان با اعضای مخصوص زیر شکم و کشیدن پاهایش به آنها صدای سوت مخصوص تولید می‌کند ، سیرسیرک .

**زنجیر zanǰir** سلسله ، چیزی است شامل حلقه‌های متوالی طولی . در عربی صدایی باشد که از زدن انگشت ابهام بر انگشت سبابه و وسطی برآید (انگشتک) :

بزد بر کمربند کلباد بر
بر آن بند زنجیر پولاد بر
(فردوسی)

**زنگ zang** ۱ - پیالهٔ کوچک فلزی دارای آویز که به گردن چهارپایان بندند تا به‌هنگام راه رفتن صدا کند . ۲ - آلت فلزی که به وسیلهٔ کوبیدن چکش‌مانندی یا با فشار دست روی دگمه آن صدا کند :

خروش آمد از کوی و آوای زنگ
ندید ایچ لهاک جای درنگ
(فردوسی)

**زنگل zangol** زنگله .

کاسمان را به حلم هارونیش
ز اختران زنگل روان بستند
(خاقانی)

**زنگله zangole** درا ، زنگ ، جلاجل ، جرس خرد .

ای باز بهشتی سپید پای
و ز سیم بهشتیت زنگله
(خسروی)

**زنگلیچه zangoliče** زنگ خرد .

**زنگول zangul** = زنگوله .

**زنگوله zangule** زنگ کوچک که بر گردن چهارپایان بندند .

**زوز zuz** ← زوزه .

**زوزکشیدن z.-ka(e)šidan** زوزه کشیدن .

**زوزه zuze** ۱ - نالهٔ سگ و شغال ۲ - ناله و مویه .

**زوزه کشیدن z.-kešidan** ۱ - ناله کردن سگ و شغال ۲ - ناله کردن (مطلقاً) ، موییدن . مجازاً به‌معنی گریه کردن و نحسی کودکان به کار می‌رود .

**زی‌پنبه zi-panbe** اسم صوت است و آن را ظاهراً برای نشان دادن صدایی که از زه کمان حلاجی در موقع پنبه زدن بر می‌خیزد بر زبان آورند این لفظ در تصنیفی قدیمی آمده است .
«مرد غریبم و زی‌پنبه» .

**زیپو** zip(p)o ← زی‌پنبه .

زیپو زی‌پنبه ، دشمن آن پنبه !

**زیر** zir مقابل بم ، صدای نازک .

گرفته بادا مشکین دو زلف دوست به‌دست
نهادهٔ گوش به آوای زیر و ناله بم

**زیر و زار** zir-o-zâr کنایه از آواز حزین و آهسته باشد ، آواز نرم و باریک . آواز آهسته :

چو آواز خود بر کشد زیر و زار
بخسبد بر آواز او مرغ و مار
(نظامی)

**زی‌زم** zizam (zazam) حکایت آواز پریان **

**زی‌زی** zizi حکایت آواز پریان **

**زیز** ziz زنجره ، چزد .

**زیگ‌زیگ** zig-zig صدای جوجه (مشهدی) *

**زیمبول و زیمبول** zimbol-o-zimbol کنایه از بزن و بکوب و سر و صدای آلات موسیقی و بزم آراستن و سماع و سرود داشتن است .

## «ژ»

**ژغار** **žaqâr** نعره و فریاد و بانگ سهمناک و آواز بلند که آن را کوکا نیز گویند:

به یکی زخم تپانچه که بدان روی کریه
بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ و ژغار
(بومثل)

**ژغاژغ** **žaq-â-žaq** آواز بادام و گردو و امثال آن هنگامی که در جوال یا جاهای دیگر ریزند:

تلخ و شیرین در ژغاژغ یک شی‌اند
نقص از آن افتاد که همدل نیند
(مولوی)

**ژغژغ** **žoqžaq** آوازی که به‌هنگام خوردن و جویدن چیزی از دهان، یا به‌سبب بسیاری سرما یا کثرت خشم و غضب از دندانها برآید. ۲ - صدا و آواز گردو و بادام و مانند آنها، آنگاه که آنها را در جوال یا جای دیگر ریزند و برهم خورند:

ژغ‌ژغ دندان او دل می‌شکست
جان شیران سیه می‌شد ز دست
(مولوی)

**ژغند** **žaqand** بانگ بلند بود که ددی چون یوز و پلنگ بر زند، بانگ دد، هرا، آواز بلند و مهیب و سهمناک باشد که سباع و بهایم به‌وقت گرفتار شدن در دام کنند:

«کرد رو به یوزواری یک ژغند
خویشتن را زان میان بیرون فکند»

**ژغنگ** **žaqang** سکسکه:

مرا رفیقی پرسید کاین غریوز چیست
جواب دادم کزغرو نیست هست ژغنگ

**ژک** **ža(o)k** سخنی که از روی غضب و خشم زیر لب گویند، سخنی بود که از روی خشم و اعراض در زیر لب گویند و آن را لند نیز خوانند:

ز برما [ز سرما ؟] ژک و پوز سگ بسته بود
بــز و مــیش بــر جــای بر بسته بــود
(عسجدی)

**ژکان žkân** در حال ژکیدن . آن‌که ژکد ، کسی که از روی اعراض در زیر لب بــه خــود آهــسته ســخن گــوید و در صفاهان این نوع را لندیدن گویند :

هـشیـوار از تـخـمــه گـیــوکـــان
که بـر درد و سـختی نگـر در ژکـان
(فردوسی)

**ژکند žokand** ← ژکیدن .

**ژکندگی žokndegi** ← ژکیدن .

**ژکنده žokande** کسی که همی زیر لب از روی اعراض سخن گوید . لندلندکنان ، غرغرکنان ، ژکان .

**ژکیدن ža(o)kidan** غــر و لـند کـردن ، لندیدن . لندلندکردن :

از او شـاه ایــران فــراوان ژکـیـد
بــر آشــفت و از روز بـه لب گـزید
(فردوسی)

**ژله žele** لرزانک .

**ژنگـــدان žangdân** زنگـدان ، زنـگ ، زنگله ـ جلاجل ، ژنگدن ، زنگلوله ، زنگهای کوچک اطراف دو رویه .

**ژیــغ‌ژیغ žiq-žiq** آوازی کـه از بـاز و بسته شدن در حاصل شود . صدای در اتاق و سرا و غیره . مبدل ژیک‌ژیک است که به معنی قطره‌قطره باشد :

صد دریـچهٔ در سـوی مــرگ لدیـغ
مــی‌کنــد انــدر گشـادن ژیــغ‌ژیغ
(مولوی)

ژیــغ‌ژیغ تـلخ آن درهــای مــرگ
نشنود گوش حریص از حرص بـرگ
(مولوی)

**ژیک žik** قطره باران ، صدای افتادن قطره باران .

**ژیـــگ žig** ژیـغ ، قـطره ، ژیگ‌ژیگ ، ژیغ‌ژیغ ، قطره‌قطره .

**ژیگ‌ژیگ žig-žig** قطره باران ، قطره .

## «س»

**سافوت sâfut** سوت

**ساییدن sây-idan** سودن ، نرم کردن ، بههم مالیدن ، سوهان کردن ، زدودن ، صیقل زدن . اره کردن ، مالیدن :

برو پیش او تیز و بنمای چهر
بیارای و میسای رویش به مهر
(فردوسی)

**ساییدگی sâyidegi** عمل ساییدن ، کار ساییدن .

**ساییدنی sâyidani** عمل ساییدن .

**ساییده sâyide** رجوع به ساییدن .

**سپیل sapil** آواز مرغان . صفیر .

**سر sor** سر خوردن .

**سراندن sorândan** چیزی را از سرازیری بهپایین سر دادن .

**سرانیدن sorânidan** لغزانیدن ، غلطانیدن .

**سرخوردن sor-xordan** ۱ ـ لیز خوردن ، لغزیدن : «روی یخها سر خورد» .
۲ ـ فرودآمدن از جایی سراشیب .

**سرسرک sor-sorak** محلی که از آن سر میخورند .

**سرسرکی s.-soraki** بهحال سر خوردن از جایی ، پایین آمدن .

**سرسره s.-sore** محلی که از آن سر میخورند .

**سرسره بازی ss-bâzi** بازی کردن سرسره . لغزیدن بر روی برف و یخ و غیره .

**سرسری خوردن s.s-xordan** سر خوردن

**سرف sorf** سرفه :

پیری ، مرا به زرگری افکند ای شگفت
بیگاه دود از دم و همواره سرف سرف

**سرفانیدن sorfânidan** باعث سرفه شدن .

**سرفاک sorfâk** آواز و صدا و صوت .

بانگ.

**سرفیدن** sorfidan سرفه کردن.

**سر و مر و گنده** soro-mor-o-gonde چاق و چله و سالم، سالم و سرحال.

**سریدن** soridan سر خوردن لغزیدن «روی یخ سرید».

**سک‌سک** sok-sok آواز پای.

**سک‌سک** s.s یکی از بازیهای کودکان، و آن نوعی قایم موشک است.

**سک‌سک کردن** sok-sok-kardan در گویش قاینی یعنی درگوشی حرف زدن*

**سکسکه** sekseke حالتی که بر اثر آن صداهایی پیاپی در گلو برآید، جستن گلو، فواق.

**سلسله** selsele زنجیر:

سلسله جعدی، بنفشه عارضی
کش فریدون افدر و پرویز جد
(بوشعیب)

**سم‌پاش** sampâš ابزاری است که به‌وسیله آن سم را می‌پاشند.

**سوت** sut ۱ـ صدایی که با بیرون دادن نفس از دهان خارج کنند، در حالی که لبها جمع شده باشند، سافوت، صفیر ۲ـ آلتی فلزی، گلی یا چوبی که در آن دمند و آوایی برآورند، سوتک.

**سوت زدن** sut-zadan [← سوت] صفیر برآوردن از دهان یا از سوت.

**سوت زن** s.zan [= سوت‌زننده] آن‌که سوت زند؛ سوت‌زننده ← سوت زدن.

**سوت‌سوتک** s.sut.ak ← سوتک.

**سوتک** sut-ak [= سوسوتک = سوت‌سوتک ← سوت] آلتی کوچکی که چون بر دهان نهاده بدمند، سوت زند.

**سوت کشیدن** s.kešidan صفیر از دهان یا از سوت برآوردن

**سوسوتک** su-sut-ak [سوتک، سوت‌سوتک] ← سوتک.

**سوسو زدن (یا کردن)** s.kardan-su-su-zadan نور ضعیف دادن؛ سو زدن: «چراغهای کم‌نور در آن کوچهٔ غم‌افزا سوسو می‌زد».

**سیخ** six هر چیز مستقیم نوک تیز چوبی یا فلزی:

از بی‌نمکی و بی‌قراری
بر سیخ جهد که من کبابم
(عطار)

**سیرسیرک** sirsirak زنجره.

# «ش»

**شاپلاق šâpalâq** = شپلاق = شپلق ، سیلی توأم با صدا : «شاپلاق زد به گوشش» .

**شاپ و شوپ šâp-o-šup** حکایت صوت آب آنگاه که چیزی چون ماهی در آن تپد :

پندارد او به‌هایم پندارد این به‌هویم
غافل که در میانه سرگرم شاپ و شوپم

**شات و شوت šât-o-šut** سر و صدا و داد و فریاد راه انداختن . لاف و گزاف میان خالی زدن . ادعای فراوان کردن و در مقام عمل کوتاه آمدن .

**شاخشاخ šâx-šâx** نغمه‌های بلبل ، آوی عندلیب .

**شار šâr** [← شاریدن ، آبشار] ۱ـ صدای فرو ریختن آب و شراب ۲ـ فروریختن آب و شراب ۳ـ رقص و سماع .

**شاریدگی šârideɡi** حاصل مصدر از شاریدن . حالت و چگونگی شاریدن .

**شاریدن šâridan** = سریدن ۱ـ سرازیرشدن و ریختن آب ، شریدن ۲ـ تراویدن آب از جراحت . جاری شدن آب رود با آواز بزرگ ، صدای آب ، شاشیدن .

**شاریدنی šâridani** صفت از شاریدن ، جاری شده ، تراویدنی ، ریختنی .

**شاریده šâride** جاری شده ـ ریخته .

**شاش šâš** معروف است و به عربی بول گویند اسم فارسی بول است که گمیز نیز نامند . بول و گمیز . شاشیدن مصدر آن است . پیشاب .

**شاشاندن šâšândan** تعدیه شاشیدن . شاشانیدن ، وا داشتن به شاشیدن . وادار کردن به شاشیدن .

**شاشانیدن** **šâšânidan** تعدیهٔ شاشیدن ، شاشاندن .
**شافوت** **šâfut** سوت زدن با لب .
**شالاپ‌شلوپ** **šâlâp-šolup** آواز حرکت پای و دست و جامهٔ آدمی در آب . در میان عامه شلپ‌شلوپ گویند .
**شباشاب** **šabâ-šâb** آواز تیر پی در پی ، شباشاپ .
**شبخ** **šabx** آواز دوشیدن شیر ، این کلمه مقلوب شخب است **
**شپـــاشاپ** **šap-â-šâp** [= شپشـــاپ = شپ‌شپ] آواز و صدای پیکان تیر که پیاپی در جایی خورد :

بـــرآمـــد ز نـــاورد بـرنـــا و پـــیـر
شپـــاشاپ پیکـــان فشـــافـاش تـــیـر
(هاتفی)

**شپشـــاپ** **šap-šâp** [= شپـــاشـــاپ] ← شپاشاپ :

«ز چک‌چاک گرز و ز شپشـاپ تیر
بـــرآورد از جـــان دشـــمن نـــفیـــر»
(فردوسی)

**شپ‌شپ** **šap-šap** شپاشاپ ، شپشـاپ ، آواز پی در پی تیر انداختن راگویند :

«ز بـس شپ‌شپ تـیر و جـر کمـــان
زمین گشت لـــرزان‌تـــر از آسمـــان
(فردوسی)

**شـــپل** **šepl** ۱ - صـــدای و آواز بـــلـنـد ۲ - صدایی باشد کـه کـه کبوتربـازان در وقت کـــبوترپرانـــدن از دهـــان برآورند .
**شپلاق** **šapalâq** شاپلاق ، شپلق ، شاپلاق ، مأخوذ از ترکی . سیلی زدن روی و بیخ گوش .
**شـــپلاقی کـردن** **šapalâqi-kardan** ← شپلاق ، سخت کتک زدن .
**شـــپلت زدن** **ša(e)plat-zadan** صـدا و آواز بـــلـندکـــــردن ، داد زدن ، فریـــادکشـــیدن ، آواز شـــافوت ، سوت زدن :

کـو آن دم دولـت زدن بـر ایـن و آن شلپـت زدن
کو حمله‌های مشت تو آن سرخ گشتن در جنون
(مولوی)

**شـــپلق** **šapalaq** [= شـاپلاق = شـپلاق] صـــدای سـیـلـی ، آوای زدن بـــا کـــف دســت بـــــر روی یـــا گـــردن :

زمانـه بین کـه ز سر پنجـهٔ ستم هر دم
به بیخ گوش نشاطم هـمی زنـد شـلپق
(فوقی یزدی)

**شپلیدن** **šepl-idan** [= شپیلیدن ← شـپل] (شپلید ، شپلد ، خواهد شپلید ، شپلنده ،

شپلیده] سوت زدن ، صفیر زدن (بر مرغان و غیره) .

**شپنیدن šepnidan** صفیر زدن هنگام آب خوردن اسب .

**شپه šape** شپ‌شپ پیکان تیر و آواز برخورد آن .

**شپیختگی šapixtegi** حالت و چگونگی شپیخته .

**شپیختن šapixtan** پاشیدن باشد مطلقاً اعم از آب و غیره . به‌معنی پاشیدن است و آن را اشپیختن و اشپوختن و شپوختن گویند .

**شپیخته šepixte** اشبوخته ، اشپیخته ، ترشح کردن و پاشیدن آب باشد .

**شپیل šepil** [= سپیل = شپل] آوازی باشد که کبوتربازان از دهان برآورند ، شافوت . صفیر زدن :

چون به شپیلک آمدی آن‌نفس از در قفس
مست و وله در آمدی قمری ماده و نرش
(خواجه عمید)

**شپیلنده šepil-ande** سوت‌زننده ، صفیر زننده .

**شپیلیدن šepilidan** ← شپلیدن .

**شترق šataraq** کوبیدن با صدا :
«عموابراهیم شترق زد تو پیشانی‌اش»

**شتک šatak** ترشح ،پریدن ذرات آب روی کسی .

**شتک زدن š.zadan** ترشح و پریدن ذرات آب .

**شتک کردن šatak-kardan** در تداول خانگی ترشح کردن آب و مخصوصاً آب متنجّس ، در تداول زنان ترشح آب به کسی خاصه آبی ناپاک .

**شجک šajok** آواز اسب و اشتر و امثال آن در وقت رفتن ، رجک ، آروغ ، هکه ، بادگلو .

**شحاج šohaj** بانگ زاغ و استر و شترمرغ ← شحجان **

**شحجان šahajân** به‌معنی شحاج ، بانگ کردن اسب و زاغ **

**شخ šax(x)** کمیز و آواز آن ،گمیز و بول .

**شخ šax** خرخر کردن در خواب ، صدا دادن شیر وقت دوشیدن **

**شخا šaxâ** خراش و خلیدن ، خراشیدن .

**شخائیدن šaxâidan** خراشیدن .

**شخاریدن šaxâridan** خلانیدن و خراشیدن و مجروح کردن :

آن‌را که دست و رویت‌چون‌دوستان ببوسد
چون‌گرگ‌روی‌ودستش بشخاری و بخایی
(ناصرخسرو)

**شخال šaxâl** خراش ، خلیدن ، خراش .
**شخالیدن šaxâlidan** خراشیدن .
**شخان šaxân** ریش و خراش .
**شخانیدن šaxânidan** خراشیدن ، خلانیدن .
**شخای šaxây** خراشیده ، شخانیده .
**شخاییدن šaxâyidan** خراشیدن ، ریش‌کردن :

سواران‌خفته واین‌اسب برسرشان‌همی تازد
که‌نه‌کس‌رابکوبدسر نه‌کس‌راروی بشخاید
(ناصرخسرو)

**شخر šaxar** بانگ اسب و آواز دهان او ، بانگ کردن خر و مانند آن از بینی .
**شخش šaxaš** اسم است از شخیدن . لخشیدن که پای از زمین جدا شدن باشد . لغزیدن ، سریدن ، خزیدن و افتادن :

سمندش چنان بسپرد قلعه‌ها
که یک ذرّه نبود ورا شخش و لخش
(فخری)

**شخشخه šax-šaxe** بانگ سلاح و کاغذ و هر شئ خشک چون خشخشه **
**شخشیدن š.šidan** شخیدن ، لخشیدن ، لغزیدن ، سر خوردن ، زلت ، لیزیدن :

یکی بهره را بر سه بهرست بخش
تو هم بر سه بهر ایچ برتر مشخش
(ابوشکور)

گلیمی که خواهد ربودنش باد
ز گردن بشخشد هم از بامداد
(ابوشکور)

**شخشیده šaxšide** لخشیده، لغزیده،افتاده .
**شخف šaxaf** آواز شیر دوشیدن **
**شخل šaxl** به ناخن کندن و به منقار گزیدن جانور گوشت را .
**شخل šaxl** صفیر ، سوت ، بانگ و فریاد .
**شخلیدن šaxlidan** صفیر زدن ، سوت زدن و بانگ‌کردن .
**شخودن šaxudan** به ناخن کندن ، خراشیدی پوست :

دلی کوبه درد برادر شخود
علاج پچشگان ندراردش سود
(فردوسی)

**شخوده šaxude** به ناخن خراشیده :

یکی چون دل مهربان کفته پوست
یکی چون شخوده ز نخدان دوست
(اسدی)

**شخ و رخ šaxx-o-rax** شق و رق .
**شخولیدن šaxulidan** سوت‌زدن، صفیر زدن ، صفیر زدن هنگام

آب خوردن اسب :

مـی شخـولیـدنـد هـر دم آن نـفـر
بهر اسبـان کـه هـلا زیـن آب خـور
(مولوی)

**شخونیدن šaxunidan** خراشیدن با ناخن .

**شخیر šaxir** آواز گلو یا آواز بینی ، بانگ اسب ، آواز دهان اسب **

**شخیل šaxil** شخون ، صفیر و صدایی باشد که در وقت آن خوردن اسبان کنند . ناله و فریاد ، بانگ .

**شخیدن šaxidan** لخشیدن ، لغزیدن ، افتادن .

**شخیلیدن šaxilidan** شخولیدن ، صفیر زدن .

**شخیوه šaxive** صفیر ، بانگی که از میان دو لب برآید .

**شخیوه کردن šaxive-kardan** صفیر زدن از میان دو لب بانگ و آواز برآوردن یا بیرون فرستادن هوای داخل .

**شراپ šarâp(p)** آواز زدن . آواز که از برخورد کف دست یا اندام یا صورت برآید. شرپ ، شراپ ، شرپ و شرپ ، تکرار آواز بر اثر تکرار ضربت است .

**شراق‌شراق šerâq-šerâq** ← چاقاچاق

**شرپ ša(e)ra(e)p** مخفف شراپ در تداول عامه آواز زدن ، حکایت آواز زدن با کف دست لمس کرده به‌صورت یازدن با ترکه‌ای تر به بدن .

**شرپ šerp** صدای زدن .

**شرپ‌شرپ š.š** ← شرپی : «صدای شرپ‌شرپ شنیدم ، دیدم فلان دارد فلان را می‌زند» :

بیـا و شـرپ‌شـرپ چـوب بـنـگـر
بـه گـرد مـن نگـه کـن خـوب بـنگر
(یغما)

**شرپلا šerpellâ** در تداول عامه شرپلاه ، شرپلاه راه انداختن ، شرپلهی راه انداختن ، زدن و کوفتن افراد ، حمله بردن به گروهی یا زدن از چپ به راست آنان را .

**شرپ‌شرپ šerepp-o-šerep** با کف دست لمس کردن یا چوب بر اندام یا رخسار کسی زدن .

**شرپی šereppi** برای نشان دادن صدا یا شدت افتادن چیزی (مثلاً درون آب) بر زبان آید .

**شرت šert** حکایت آواز صوت کشیده شدن شاخه‌ها یا شاخه مانندها بر چیزی ، نظیر آواز کشیده شدن جارو بر زمین .

**شرت‌شرت šert-šert** شرت‌شرت حکایت تکرار آواز کشیده شدن جارو بر زمین .

**شرتک زدن šertak-zadan** سرسری جارو کردن .

**شرت و پرت šert-o-pert** چرت و پرت ← چرت و پرت .

**شرتی‌شلخته š-šelaxte** شرتی .

**شرشر šar-šar** صدای ریزش شدید آب ، (لهجهٔ مشهدی) *

**شرشر šer-šer** صدای ریزش آب و جریان یافتن آن روی زمین .

**شرشر šor-šor** [← شریدن] آواز ریختن پیاپی آب ، صدای آبشار :

ای قلب سوزناک ! مگر خود جهنمی
ای چشم اشکبار مگر آب شرشری

**شرشره šor-šore** [آب شرشر ، آب شرشره] به‌معنی آبشار کوچک و کم آب و یا جایی است که رشتهٔ باریکی از آب از فاصله‌ای نسبةً زیاد به پایین می‌ریزد .

**شرشق šar-šaq** ← شقراق .

**شرغ šârq** بانگ تپانچه .

**شرغ šaraq** ← شرق ، صدایی که از نواختن سیلی بر گوش بر می‌خیزد .

**شرغ‌شرغ šaraq-šaraq** بانگ به‌هم خوردن دو چیز .

**شرغ‌شرغ šarq-šarq** ← شرق‌شرق .

**شرفاک ša(e)rfâk** هر صدا و آواز آهسته ، هر آواز را گویند عموماً و آواز پای را خصوصاً ، و آن را شرفه ، شرفنگ ، شرفاک ، شرفانگ ، شرفالنگ نیز گویند . آواز پای مردم :

«تا که هنگام رفتن اندر راه
نبود مور و مار را شرفاک»

**شرفالنگ ša(e)rfâlang** = شرفاک .

**شرفانگ šarfâng** = شرفاک .

**شرفنگ šarfang** = شرفاک .

**شرفه šarfe** = شرفاک :

از شرفه جلاجل شاهین عدل تو
عنقای ظلم گشته پس قاف در نهان

(سوزنی)

**شرق šaraq** صدای سیلی و صدای دست زدن ، صدای به هم خوردن دو چیز :

«فرو کوبید بر فرقم شرقی
یکی دیگر به پشتم زد طرقی»

(یغمای جندقی)

**شرق šarq** ← شرغ .

**شرق‌شرق šarq-šarq** تکرار صوت

بههم‌خوردن چیزی به چیزی . نام آواز زدن سیلی .

**شرقراق** **šaraqrâq** (šereqrâq) نام مرغی است .

**شرشرق** **šaraq-šaraq** ← شرغ شرغ .

**شرق و شرق** **šaraq(q)-o-šaraq** ← شرق شرق .

**شرق و شروق** **šaraq(q)-o-šoruq** صدای برخورد دو چیز با یکدیگر .

**شرقی** **šaraqqi** صدای به‌هم خوردن دو چیز . (به صورت قید) صدای سیلی و مانند آن . فرق آن با شرق در این است که شرق سریع و کوتاه است امّا شرقی ممتدتر است چندان‌که به‌دنبال صدای اوّل ادامهٔ صدابه گوش می‌رسد :

فرو کوبید بر فرقم شرقی
یکی دیگر به پشتم زد طرقی

**شرقی و شروقی** **šaraqqiyo-šoruqqi** نظیر شرق و شرق ، در بیان کیفیت و شدّت کتک‌کاری و ضربهایی نظیر سیلی و مانند آن .

**شرمبه** **šerembe** ریش‌ریش .

**شرنبه** **šerenbe** پاره‌پاره با پاره‌های آویخته .

**شرنده** **šerende** سخت پاره‌پاره ، ژولیده و شلخته .

**شرنگ شرنگ** **šereng-šereng** آواز زنگوله و نظایر آن .

**شره زدن** **šorre-zadan** فواره‌وار بیرون ریختن : «دستم خورد به دماغش و خون شره زد» .

**شره شره** **šerre-šerre** پاره‌پاره ، شرمبه شرمبه .

**شره کردن** **šorre-kardan** ← شره زدن .

**شری** **šorri** تراویدن و نشت کردن و سرازیر شدن آب .

**شریدن** **šaridan** تراویدن و ترشح کردن .

**شغ** **šaq(q)** راست ، استوار ، محکم

**شغ و رغ** **šaq(q)-o-raq** راست و مستقیم ایستاده .

**شق** **šaq(q)** = شغ ، راست ، استوار ، محکم .

**شق** **šaq(q)** = ترک ، چاک ، شکاف :

رقم از معنی رنگین تبسم دارد
دهن تنگ تو شق قلم یاقوت است

(نورالدین ظهوری)

**شقراق** **šaqrâq** شرقراق ، شرقرق ، شرشق ، نوعی از غراب ، مرغی است کوچک با خجکهای سرخ و سبز و سیاه و سپید . و آن در زمین حرم

و رُم و خراسان و نواحی آن یافت شود . چون تلخهٔ آن بر زر ناقص عیار گداخته ریزند سرخ و کامل عیار گردد . عوهق ، مرغی است بهقدر فاخته ، سبز ، بدبوی و به فارسی سبزهقبا نامند . و در تنکابن کراکر گویند ، زاغ کبود که بهفال بد دارند . کاسکینه ، مرغی سیاه . کراج ، چند کبوتر بین سرخ و سبز و سیاه ، بسیار خوان است و به شیرازی کاسه شکنک گویند .

**شق زدن š.zadan** شکافتن ، قطزده :

خامهاش را شق به شمشیر شهادت میزنند
هرکهچونشیرخداصائببودیکرنگ عشق
(صائب تبریزی)

**شق شدن š.šodan** راست شدن .

**شقشق š.š** صدایی که برخورد پا بهچیزی و یا از برخورد چیزی خشک به چیزی برخیزد :

از آنسو خش و خش مخفی از اینسو شق و شق مدفون
شنو این رمز از قاری سؤالت آن جوابت این
(نظام قاری)

**شقشقه š.šaqe** بانگ کردن شتر نر ، آواز کردن گنجشک **

**شقشقه šeqšeqe** بانگ شتر نر و گنجشک در گشنی ، بانگ گنجشک ، بانگ کردن شتر بیشقشقه **

**شق و رغ šaq(q)-o-raq** در اصطلاح عامیانه راست راست : «دویست هزار تومان مال مردم را خورده و شق و رق در خیابانها میگردد» .

**شقه کردن šaqqe-kardan** به دونیم کردن ، نصف کردن ، دو نیمه ساختن .

آنکه مرا شقه بکند هنوز بهدنیا نیامده است «امیرارسلان»

**شکاشک šakâ-šak** [چکاچک = چکاچاک = شکشک] آواز پای که به هنگام راه رفتن برآید .

**شکاف šekâf** چاک ، رخنه (خاراشکاف : خارا شکافنده) :

روضهٔ آتشین بلا رک تست
با وجودی شکاف ناوک تست
(خاقانی)

**شکافان šekâfân** در حال شکافتن :

جام شکوفهدار شکافان شد از هوس
چون حجلهٔ شکوفه برانداخت نوبهار
(خاقانی)

**شکافاندن šekâfândan** شکافانیدن ، دریدن ، پاره کرده :

ز شادی همی در کف رود زن
شکوفه شکافانده شد از شکن
(اسدی)

**شکافتگی** šekâftegi رخنه و شکاف، انشقاق، ترک، غاچ، شکاف.

**شکافتن** šekâf-tan چاک کردن، شق کردن، پاره کردن.

دل هر ذره را که بشکافی
آفتابیش در میان بینی
(هاتف)

**شکست** šekast حاصل مصدر شکستن، کسر، شکستگی:

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست
(مولوی)

صدای شکستن مثلاً شکستن شیشه کنایه از آوازی است که از شکسته‌شدن شیشه به هم رسد و آن را درنگ (dereng) خوانند:

به‌دست دل شکنی عاجزم که هر نفسم
شکست شیشهٔ خاطر به گوش می‌آید
(شرف‌الدین شفایی)

**شکست داشتن** šekast-bardâštan ترک و شکاف برداشتن بنا.

**شکه** šake ← شکاشک و نیز صدای نوعی از اسباب‌بازی کودکان است.

**شل** šol رقیق، آبکی.

**شلاب** šolâb باران سخت (طبری) *

**شلپ** šelep ۱ـ آواز سیلی که بر صورت کسی زنند ۲ـ آوای بوسیدن، شلپ و شلپ بوسیدن سر هم و با صدا بوسیدن.

**شلپست** šeleppast صدای ریختن و پاشیدن آب به‌شدت (مشهدی) *

**شلپ شلوپ** šelep-šolup آواز دست و پا زدن در آب.

**شلپ شلپ** šelep-šelep حکایت صوت کفش راه رونده در گلابه، «صدایی شلپ و شلپ از دور به گوش می‌رسید».
(شلوارهای وصله‌دار ـ صفحه ۲۵)

**شلپ و شلوپ** šelep-(p)-šolup ← شلپ و شلپ.

**شلپوی** šalpuy ۱ـ آواز پا که نرم رود ۲ـ صدای آهسته:

توانگر به نزدیک زن خفته بود
که در خواب شلپوی مردم شنود
(ابوشکور بلخی)

**شلشال** šalšâl پراکنده و متفرق انداختگی گمیز و جز آن **

**شلشال** .š چکانیدن گمیز خود را،

چکانیدن آب را **

**شل** šal کسی که دست و پایش را نتواند تکان بدهد ، لنگ .

**شـــل شـــدن** š.šodan ضـعیف شـدن. سست‌شدن ، سست شـدن در تـعقیب کاری :

چون بدید آن روی همچون برگ گل
مضطرب گردید و شد پاهاش شل
(مولوی)

**شلشل** šalšal پی هم چکان **

**شلشله** šalšale پاره‌پاره .

**شلغ** šalq شکستن سر کسی **

**شلق** šalq شلیک .

**شلک** šalak آواز چند بندوق که یکبارگی سر دهند :

شلک‌رعدشد وبرق درآتش‌بازی است
سایه با آن نسق و ساقی بستان ابر است
(زکی ندیم)

**شلکی** šolaki سست بافته .

**شـــل گـــرفتن** šol-gereftan بـه‌نرمی و سستی گرفتن چیزی را . بی‌علاقگی نشان دادن .

**شـلـه** šole آتش بـرنـج ، شـور بـا ، نـوعـی آش که با حبوبات و گـوشت می‌پزند .

**شـــلیک** šellik ۱- رهـا کـردن گـلوله ۲- آوای خروج گلوله از سلاح آتشین ۳- آوای خنده شدید . «شلیک خندهٔ آنها به گوش می‌رسید» .

**شنشنه** šanšane صدای حـرکت کـاغذ و جامهٔ نو **

**شنه** šanne ۱- آواز صدای چیزی (مانند صـریر قـلم و آواز نـفیر و نـای و سورنای) ۲- آواز جانوران (اهـلی و وحشی) .

هر آنگهی که بـه بیشه درون زنـد شنـه
ز بیـم شـنهٔ او شـیر بـفکند چنگـال
(منجیک)

**شوت** šut داد و فریاد ـ هارت و پورت

**شـــورش** šureš شـوریدن ، شـور و غـوغـا کـردن ، شـورش و بـانـگ در جنگ فـریـاد و نـالـه ، بـانـگ و فـغـان :

از شـورش آه مـن هـمـه شـب
بـادام تـو دوش نـاغـنـوده
(خاقانی)

بـدان شـورش انـدر میـان سپـاه
از آن زخـم شـمشیر و گـرد سیـاه
(فردوسی)

**شیون** šivan نوحه و ناله و ماتم :

کنـون دوده را سر بـه سر شیـون است
نـه هنگـامـهٔ ایـن سـخـن گفتـن اسـت

**شیون انگیختن** **š.angixtan** فریاد و زاری بر کردن ، آواز دادن :

چون سگی کو گلـه بـه گـرگ سـپرد
شـیـون انگـیـخـت بـا شبـانـهٔ کـرد
(نظامی)

**شیون کردن** **š.kardan** ناله و فغان کردن ، گریه و زاری نمودن :

ز بس کو همـی شیـون و نـالـه کـرد
هـمـه خـلـق را چشـم پـر ژاله کـرد
(فردوسی)

**شـیون‌گری** **š.gari** نـوحه گـری، نـاله زاری کردن :

به شـیون‌گری گـردش انـدر خـروش
بـرآرنـد و زی ابـر دارنـد گـوش
(اسدی)

**شیهه** **ša(e)yhe** آواز اسب ، بانگ اسب :

نـوای شیهـه شبدیـز خسـرو طبـع شیـریـن را
خوش است امّا صدای تیشه فرهاد از آن بهتر
(میرزاعرب ناصح)

**شیهـه زدن** **š.zadan** فریـاد زدن اسب ، بـانگ زدن اسب :

گر شیهه‌ای زند به جوانی ستـایمش
ور نقطه‌ای برد کنمش نـام طـی ارض
(عرفی)

**شیهه کـردن** **š.kardan** صـدا بـرآوردن اسب ، شیهه زدن :

به‌گـاه قـبـاد ایـن چنیـن شیـهـه کـرد
کجـا کـرد بـا شاه ترکـان نـبرد
(فردوسی)

**شیهه کشیدن** **š.kešidan** ← شیهه زدن .

## «ص»

**صاخر sâxer** آواز کوفتن آهن بر آهن **

**صت sat(t)** بـه هـم واکـوفتن ، زدن و کوفتن **

**صج saj** آهن را بر آهن کوفتن بدان مرتبه که آواز برآید **

**صح sah** زدن چیزی سخت را بر چیزی سخت . آواز سنگ **

**صحج sahoj** آواز کوفتن آهن بر آهن **

**صخوب saxub** سخت آواز **

**صخه saxxe** آواز سنگ **

**صـخیخ saxix** آواز سـنگ ، آواز زدن چیزی **

**صدم sadm** کوفتن ، به هم کـوفتن ، زدن چیزی سخت را بر چیزی سخت دیگر

**صـدمت sadmat** ضـرب ، کـوب : ... به صدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی (گلستان سعدی)

**صدمه sadme** آسیب ، گزند . یک‌نـوبت کوفتن .

آسودگی مجوی که از صـدمـهٔ اجـل
کـس را نـداده‌انـد بـرات مـسلـمـی

**صراخ sorâx** فریاد ، آواز ، خروش **

**صرار sarâr** زنجره ، جزد ، چیک **

**صرارالليل sarâralleyl** حشره‌ای است که بـه‌شب بـانگ کـند و اسـمش شـبیه صدایش است ، جرواسک **

**صـرخـه sarxat** بـانگ و آواز سـخت ، بانگ کردن **

**صرد sorad** مرغی است کـه گـنجشک را شکار کند . به فارسی ورکاک گویند . بزک.کزند ستوچه ، کاک ، پرنده‌ای که شکم‌سفید وپشتی‌سبز و منقاری ضخیم دارد . اسمش از آوازش گرفته شده . صداهای پرندگان را تقلید می‌کند **

**صرصر sar-sar** باد سخت ، باد سخت سرد ، باد بلند آواز ، باد سخت آواز .

گرچه صرصر بس درختان می‌کند
با گیاه سبز احسان می‌کند
(مولوی)

**صرصر انگیز sar-sar-angiz** طوفان‌کننده ، غوغاانگیز .

**صرصرتک sar-sar-tak** تیزرو ، صفت اسب .

**صرصر so(e)r-so(e)r** سوسک ، حیوانی بزرگتر از مگس ، بلند آواز . خصوصاً در خانه‌ها یافت می‌شود ، صرصور **

**صرصل sarsal** زنجره **

**صریف sarif** آواز چرخ دلو ، آواز کردن دندان شتر **

**صفق safq** زدن مرغ هر دو بال را که آواز برآید ، دست برهم زدن چنان‌که آوا برآید . زدنی که آواز آن شنیده نشود **

**صفع saf'** سیلی زدن کسی را یا نرم زدن پس‌گردن کسی را :

گفت صوفی را چه باک از صفع حیز
با چنین بیمار کمتر کن ستیز
(مولوی)

**صفیر safir** ۱ - بانگ و فریاد مرغان ، آواز طائران و این معرب سبیل است . ۲ - صدای رها شدن تیر . ۳ - یکی از سازهای بادی ، و آن دو قطعه استخوان پهلوی هم نهاده است و آن را در دهان قرار دهند و در آن دمند و صدای یکنواختی از آن بیرون آید . ۴ - کاسه‌ای برنجی و سوتکی که بدان مربوط است . کاسه را پر از آب می‌کردند و در آن می‌دمیدند و صدایی شبیه پرندگان در می‌آوردند ، سوتک :

بلبل به شاخ سرو برآرد همی صفیر
ماغان به ابر نعره برآرند از آبگیر
(منوچهری)

**صفیر برآوردن s.bar-âvardan** سوت زدن ، سوت کشیدن ، صفیر کشیدن .

**صفیرخوان s.xân** [= صفیر خواننده] ۱ - صفیر زننده ۲ - آوازخوان ، نغمه‌سرا :

بی‌مدحت تو به باغ دانش
یک مرغ صفیرخوان مبینام
(خاقانی)

**صفیر زدن s.-zadan** سوت کشیدن .

چون صفیری‌بزندکبک دری در هزمان
بــزند لقـلق بـر کـنگره بـر نـاقوسی
(منوچهری)

**صفیرکشیدن s-kešidan** ۱ـ سوت زدن ، ۲ـ سوت کشیدن به علامت تـحقیر ، رسوا و ذلیل کردن :

در چمن هرگه به او همراه می‌بیند مرا
ازپس‌سرچون‌رقیبان‌می‌کشدبلبل صفیر
(سلیم)

**صک sak** سخت زدن چیزی را و کوفتن ، کوفتن و زدن ٭٭

**صکمة sakmat** کوفتن‌سخت به‌سنگ ٭٭

**صلا salâ** آواز دادن برای طعام خورانیدن ، یا چیزی دادن به کسی :

مـبـر بـیـخ آمــال تــا دل نـرنجـد
کـه از خوان دو نـان صـلائی نیـابی
(خاقانی)

**صلا دادن s-dâdan** آواز برای طعام و جز آن ، خواندن ، طلبیدن .

**صــلا در دادن s.-dardâdan** آواز دادن برای طعام و جزآن، طلبیدن ، خواندن :

کمر بستم بـه عشـق ایـن داستــان را
صــــلای عشــق در دادم جهــــان را
(نظامی)

**صــلازن s-zan** آواز دادن بـرای طعـام ، آواز دادن ، بـانگ دادن ، خـوانـدن به‌سوی چیزی :

بـر ره قول‌کاسه گـرکـوس نوای نوزند
بر سر خوانچهٔ طرب مرغ صلای نوزند
(خاقانی)

**صلاصل salâsel** جمع صـلصل ، فـاخته . حمار صلاصل ، خر بسیار ، بـانگ و فریاد .

**صلا گفتن salâ-goftan** آواز دادن بـرای طعام و جز آن :

صـلای سر و تیـغ مـی‌گـویـی و مـن
نـه سـر مـی‌کشم نـز صـلامی گـریزم
(خاقانی)

**صلقمه salqame** برهم زدن بعض دنـدان خود بر بعض دیگر ٭٭

**صوط sowt** آواز آب کـه ایستـادنگاه او تنگ و دراز باشد ٭٭

**صوقره sowqare** حکــایت کــردن آواز مرغ را ٭٭

**صوقریر sowqarir** حکـایت آواز مـرغی است ٭٭

**صهــال sahâl** بــانگ و فریــاد اسب ، بانگ کردن اسب ٭٭

**صـهیل sahil** بـانگ اسب ، آواز اسب ، شیهه ، شنه :

در زغن هرگز نباشد فن اسب راهوار
گرچه‌باشد چون صهیل اسب آواز زغن
(منوچهری)

**صیاح si(o)yâh** آواز بلند حسب طاقت ، آواز و نوحه و فغان ، بانگ ، آواز کردن ، بانگ‌کردن ، یکدیگر را آواز دادن :

این طلب همچون خروسی در صیاح
میزند نعره که می‌آید صباح
(مولوی)

**صیاط siyât** بانگ و خروش بلند **

**صیحه seyhe** آواز بلند حسب طاقت ، فریاد ، بانگ شدید .

**صیحه زدن s.zadan** بانگ کردن .

**صیحه کشیدن s.kešidan** صیحه زدن .

# «ض»

**ضأضأ za'za'** بـانگ و فریـاد مردمـان در جنگ **

**ضأضأة za'za'at** ناله کردن و فریاد کردن در جنگ **

**ضباح zabâh** بانگ روباه ، آواز دم اسب و آن غیرصهیل و حمحه است ، بـانگ بوم **

**ضبح zabh** ۱ ـ آواز دم‌اسب‌که از جوف آن برآید وقت دویدن ، بـانگ نـفس اسب چـون بـدود ۲ ـ پـویهٔ دویـدن اسبان ، برآوردن آواز انفاس خود را در دویدن ، بانگ‌کردن روباه **

**ضجر zajar** بانگ کردن شتر ماده در وقت دوشیدن یا بارکردن **

**ضجه zaǰǰe** ناله ، غوغا ، بانگ و فریاد

**ضرطه zerte** صوت اسفل آدمی .

**ضغاء zoqâ'** بانگ روباه و گـربـه و مـانند آن ، زوزه **

**ضغاب zoqâb** آواز خرگوش و گرگ **

**ضـغب zaqab** بـانگ خـرگوش و گـرگ بر زدن برای بیم کردن کسی **

**ضـغث zaqas** بـانگ کـردن سـقنقو یـا جـانوری دیگـر کـه شـبیه سوسمـار است **

**ضـغضغه zaq-zaqe** آواز خـوردن گـرگ گوشت را **

**ضغو zaqv** ضغاء ، بانگ گربه و روبـاه و مانند آن **

**ضغیب zaqib** آواز خـرگوش و گـرگ ، بانگ خرگوش **

**ضغیبه zeqibe** بانگ کردن روباه **

**ضـغیل zaqil** آواز دهـن حجـام وقت مکیدن خون از شاخ ، بانگ جوشیدن حجام شیشه را **

**ضق** zaq(q) حکایت کردن آواز سنگ را که بر سنگ افتد ٭٭

**ضوع** zova' بانـگ چوکک ، بانـگ کول نر ٭٭

# «ط»

**طاغ‌طاغ tâq-tâq** ۱ ـ آواز نعل درشت .
۲ ـ آواز کوفتن پتک و مانند آن .

**طاق‌طاق tâq-tâq** صدای زدن شمشیر و جز آن :

گه ز طاق‌طاق گردنها زدن
طاق‌طاق جامه‌کوبان ممتهن
(مولوی)

**طاق و ترم t.o-torom** ← طاق و طارم .

**طاق و ترنب t.o-toronb** طاق و طارم .

**طاق و طارم t.o-târom** [= طاق و طرنب = طاق و ترنب = طاق و ترم = طاق و طرم] کرّ و فر ، طمطراق ، فر و شکوه .

**طاق و طرم t.o-torom** ← طاق و طارم .

«از پی طاق و طرم خواری کشید
بر امید عزّ و دین خواری خوشید»

**طاق و طرنب t.o-toronb** طاق و طارم :

«ما بپوش عارض و طاق و طرنب
سر کجا که خود همی ننهیم سنب»
(مولوی)

**طاق و طمطراق t.o-tomtorâq** از اتباع است :

«ای خداوندان طاق و طمطراق
صحبت گیتی نمی‌ارزد فراق»
(سعدی)

**طپانچه tapânče** اصلش تپانچه است . سیلی ، چک ، لطمه ، زخم با کف دست ، توگوشی :

خان به زاری و به خواری بازگشت
از طپانچه لعل کرده روی و ران
(فرخی)

**طپانچه‌خوردن t.-xordan** سیلی خوردن . چک خوردن .

**طپانچه‌خوری t.-xori** طپانچه خوردن :

چــو از نـان طبلـی تـهـی شد تـنـم
چــو طـبل از طپـانچه‌خوری نشکـنم
(نظامی)

**طپانچه زدن t-zadan** سیلی زدن کسی را ، چک زدن .

**طپانچه‌زنان t-zanân** درحال طپانچه‌زدن ، طپانچه‌زننده :

بـه فریـاد از ایشـان بـرآمـد خـروش
طپـانچه‌زنان بـر سـر و روی و دوش
(بوستان)

**طپـانچه کـردن t-kardan** سـیلی زدن ، مجازاً پیکار و زد و خورد کردن :

روبـه کـه کنـد طپـــانچـه بـــا شـیـر
دانـی کـه بـه‌دست کـیست شـمشیر ؟
(نظامی)

**طپـاندن (طپـانیدن) tapândan** بـه‌زور چیزی را درجایی فرو بردن ، چپانیدن .

**طـپش tapeš** عـمل طـپیدن ، نشسـتن و برخاستن آتش ، طپش دل :

کجـا تره‌کـان کـاسنـی خـوانـدش
طــپش خـواست کـز مـغز بنشـاندش
(فردوسی)

بـه نـیـروی یـــزدان نـیـکـی دهـش
ازیــن کــوه آتش نیــابـی طــپش
(فردوسی)

**طـپق زدن topoq-zadan** طـپق زدن یـا حرفی را به‌جای حرفی دیگر ادا کردن ، لکنت زبان .

**طپنچه tapanče** طپانچه ، سیلی ، لطمه ، طپانچه .

**طپنده tapande** که بطپد ، مضطرب .

**طپید tapid** چیزی باشد که از جای جهد .

کنون که نام گنـه مـی‌بـری دلم بـطپد
چنان کجا دل بد دل طپد به روز جدال
(آغاجی)

**طپیدگی tapidegi** حالت طپیده ، تـپش ، اضطراب ، لرزه .

**طـپیدن tapidan** اصـلش تـپیدن است . اضطراب داشتن ، بی‌آرامـی کـردن ، ضربان قلب ، لرزیدن .

تا سحر هر شب چنان چـون مـی‌طپم
جـــوزهٔ زنــــده طـپد بـــر بـــا بـزن
(آغاجی)

**طراق tarâq** [= تراک = طراک] صدا و آوازی که از کوفتن و شکستن چیزی مانند چـوب و اسـتخوان و جـز آن برآیـد . آوازی کـه از زدن تـازیانه بـرآیـــد . آواز افتـــادن چـیـزی گـران بـر زمیـن ، آواز تـــرکیـدن چیـزی :

از دل شیر و پلنگ آید آنگاه طراق
گرز شست تو برآید زکمان تو ترنگ
(سنایی)
چوب را بشکنی طراق کند
آن طراق از سر فراق کند
(سنایی)

**طراقاطراق t-â-tarâq** [← طراق] آوازها و صداهای پیاپی:
طراقاطراق گران سنگها
همی رفت هر سو به فرسنگها
(شعوری)

**طراق و طروق tarâq-o-truq** ← تراق و تروق.

**طراقه tarâqe** [= طراق] ← طراق

**طراک tarâk** [= طراق] ← طراق

**طراوت tarâvat** تر و تازه شدن، تری، تازگی، شادابی:
می‌چکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت
قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری
(میرزا صائب)

**طراوتناک t.-nâk** تازه و پر آب:
بتاگر عنبری با زلف با رخسارگر آتش
چسان داری طراوتناک عنبر را تو بر آتش
(ابونصر نصیرای بدخشانی)

**طرطبة tartabat** آواز صفیر دو لب دوشندهٔ بز. جنبش آب در شکم **

**طرطره tartare** طرطرةالقطاء: آواز قطا، آواز مرغ سنگ‌خوار **

**طرطقه tartaqe** بانگ برداشتن، برآوردن بانگی بلند وخشن، طرق و طرق کردن، چکاچاک کردن، در را کوبیدن **

**طرق tarq** صدای شکستن و ترکیدن سریع چیزی مانند چوب یا صدای شلیک گلولهٔ تفنگ.

**طرق taraq** صدای شکستن چیزی یا صدای ترکیدن چیزی ← ترغ.

**طرقانیدن t-ânidan** [= ترکانیدن] ← ترکانیدن.

**طرقه taraqqe** [= ترقه ← طرقیدن] ۱- باروت ۲- بازیچه‌ای است کودکان را.

**طرقه بازی t-bâzi** بازی با طرقه

**طرقّی taraqqi** صدای شکستن و ترکیدن چیزی:
فرو کوبید بر فرقم شرقّی
یکی دیگر به پشتم زد طرقّی
(یغمای جندقی)

**طرقیدن tarq-idan** [= ترکیدن = طرکیدن ← ] ترکیدن

خدای عزوجل به‌عظمت خویش امر خویش بر کوه افکند و از هیبت خدای عزوجل بطرقید و شش پاره شد و از زمین به زمین حجاز افتاد .

(ترجمه طبری بلعمی)

**طـــرکیدن tarak-idan** [= تـرکیدن = طرقیدن ← ] ترکیدن .

**طرم torm** بانگ دهل و نقاره

**طرُنب toronb** خودنمایی و آن را طاق و طرنب نیز می‌گویند :

ای احمق تا بچندت این طاق و طرُنب
چون دیوهمی غریو وچون رعد غرنب
داری شکمی زباده پر همچون خنب
گاوی به صفت ولی نداری سم و دنب

(آسدراج)

**طرنگست tarangast** آواز سازهایی که از او تار باشد .

**طرنگشت tarangašt** طرنگست .

**طشه tašša** بانگ . صدای ناگهانی شدید شکستگی و گسستگی با صدا ، طراق‌طراق .

**طعطة ta'tat** حکایت آواز لیسنده چیز خوشمزه را ، یعنی زبان را به‌کام و غار اعلی چسبانده لذت خوردنی خوشمزه راگیرد به روشی که آوازی از آن برآید ، ملچ‌ملوچ **

**طق taq** حکایت آواز سنگریزه ، آواز سنگ ، اسم صوت آواز خوردن چیزی سخت به چیز دیگر . آواز به‌هم خوردن دو چیز .

**طق taq** ۱ - آواز جستن غوک در آب از کنارهٔ نهر ۲ - آواز وزغ که بر کنار جوی کند .

**طـقطق taq(e)taq(e)** آواز به‌هم زدن دو چیز سخت ، آوازی شبیه به صورت طقطق :

«بر سر تختی شنید آن نیک‌نام
طقطقی و های و هویی شب ز بام»

(مولوی)

طَقطَق به‌معنی تک‌تک است .

**طقطقه taq-taqe** آواز سنگریزه ، آواز سم اسب بر جای سخت .

**طـمطراق tomtorâq** کر و فر ، شأن و شوکت .

**طنطنه tantane** بانگ رود، بربط ، رباب ، نقاره کوس ، کر و فر .

گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است
مُتهم باشد که او در طنطنه است

**طیخ‌طیخ tix-tix** حکایت آواز خنده ، **قهقهه** **

**طنین** **tanin** آوازمگس،وزوز،آواز طشت و طاس ، بانگ طنبور ، بانگ بط و جز آن ، بانگ کردن در روئینه و مس :

زبان مرغـان خواهی طنین چرخ شنو
درسلیمان جوئی به‌صدر خواجه شتاب
(خاقانی)

# «ع»

**عاق‌عاق âq-âq** حکایت آواز زاغ .

**عان‌عان ân-ân** حکایت آواز خر ، عرعر :

به ترنم هجای من خوانی
سرد و ناخوش بود ترنم خر
چو به عان و عان رسی فرومانی
ای مه عانعان خر نه عمعم خر

(سوزنی)

**عتعته at'ate** خواندن بزغاله را به کلمهٔ عت‌عت **

**عُتل otol** درشت‌گوی ، سخت آواز :

اندکی گفتیم آن بحث ای عتل
ز اندکی پیدا بود قانون کل

(مولوی)

**عر ar** نهیق خر ، بانگ خر .

**عرار erâr** بانگ کردن شترمرغ .

**عربده arbade** بانگ و فریاد ، نعره **

**عربده آوردن a-âvardan** داد و بیداد راه‌انداختن ، بانگ و فریاد کشیدن ، بانگ و فریاد داشتن بر کسی از سر مستی و بدخویی :

شحنه بود مست که آن خون کند
عربده با پیرزنی چون کند

(نظامی)

**عر و بوق arro-buq** عر و تیز ، اشتلم و بانگ و فریاد به تظاهر ، عر و تیز .

**عربده‌جوی arbade-juy** کنایه از جنگجوی و جنگ‌آور باشد . پرخاشجوی ، ستیزه‌جوی و هنگامه‌جوی :

«هر آن‌که بر رخ منظور ما نظر دارد
به‌ترک خویش بگوید که یار عربده‌جوست

(سعدی)

**عربده زدن a.zadan** فریاد کشیدن ، فریاد ناهنجار برآوردن ، بدمستی کردن ،

بانگ و فریاد کردن .

**عربده‌کار a.kâr** کسی که با دوستان و هم‌پیالگان خود ستیزه کند .

**عربده کردن a-kardan** بدمستی کردن ، فریاد کردن :

هر که می با تو خورد عربده کرد
هر که روی تو دید عشق آورد
(سعدی)

**عربده‌کشیدن a.-kešidan** بدمستی کردن ، داد و بیداد کردن .

**عربده‌گر a.-gar** فریادگر ، داد و بیدادکننده

**عرّخو arraxu** آواز گربه و سگ هنگام خشم

**عر زدن ar-zadan** نعره کشیدن :

تا کسی حرف به سنجر می‌زد
دهنش کج شده و عر می‌زد

**عُر زدن .or-z** استفراغ کردن ، بیرون راندن غذای فاسد از معده ، عق زدن

**عرعر ar-ar** بانگ خر صدای الاغ ، غان‌غان ، در فارسی به معنای مطلق آواز بد نیز هست :

صوفی است خر و مرید صوفی خرخر
نبود عجب ارخری بود رهبر خر
از عرعر صوفی که بود عرعر خر
در رقص آیند صد هزاران سر خر

**عرعر کردن a.a.-kardan** کنایه از بد آواز خواندن ، صداکردن خر

**عرعرو a.aru** بچه نحس و بداخلاق و زرزری .

**عرعری a.ari** رك : عرعرو .

**عر و تیز ar(r)-o-tiz** سر و صدا و داد و بیداد راه انداختن ، هارت و پورت کردن ← حریف با فرومایگی در مقام عر و تیز و پرخاش برآمد .

**عَرّ و عر arr-o-ar** حکایت آواز خر ، نهیق ، عرعر . عرعر کردن ، آواز برآوردن خر .

**عر و عر a-o-or** گرفتار غثیان و استفراغ شدن ، صدایی که هنگام غثیان تولید می‌شود .

**عر و عنگ a-o-ang** آواز خر .

**عر و عور a.o-ur** آواز بد خواندن ، گریه و زرزر کردن بچهٔ نحس راگویند .

**عر و گوز a.o-quz** عر و تیز ، شور و غوغای بی‌محل ، آن اشارتی است به تیز در دادن خر به هنگام نهیق :

نگشوده به غیر عر و گوزی از وی
این کله دراز کرنسایی بوده
(ملاطغرا)

**عر و یان arr-o-yân** به‌معنی عر و گوز :

هرکه عری‌کرد یا یانی دراین حیوانکده
عر و یانی بنده هم برطرز ایشان می‌زنم
(ملافوقی یزدی)

**عزف** **azf** آواز پری ، وآن جرسی است که شبانه در صحرا شنیده می‌شود **

**عز و چز** **ez-o-čez** ظاهراً کلمه اوّل تلفظ شکسته عجز است . به معنی لابه و زاری ، لابه و تضرع و اظهار بیچارگی این ترکیب راگاه به‌صورت عیز و چیز نیز به کار برده‌اند .

**عزیف** **azif** آواز کردن جن ، بانگ کردن ، آواز پری و آن آواز خفی و پستی است که به شب در بیابانها شنیده شود و گویند آن صورت بادها در جوّ است که اهل بادیه آن‌را صوت جن تصور کنند . توسعاً مطلق آواز یا آوازی که از چیزی برآید :

«آواز تکبیر از صف سلطان و عزیف مزمار و صفیر از قبل آن شیطان ....»
(جوینی)

**عشیر** **ašir** آواز .

**عطرافشان** **atr-afšân** آن‌که یا آنچه عطر افشاند . عطرافشاندن ، وسیلهٔ افشاننده عطر :

ز عطرافشان این با کوره غیب
مُعنبر شد جهان را دامن و جیب
(میرخسرو)

**عطرپاش** **a-paš** آن‌که یا آنچه عطر پاشد .

**عطر پاشیدن** **a.-pâšidan** کنایه از پاشیدن گلاب و عنبر باشد ، والا پاشیدن دیگر عطرها مرسوم نیست و در هندوستان عطرمالیدن‌شهرت‌دارد، عطرپراکندن :

حسن خلقت نیست از بهرخداچون شاهدان
بر خود این عطر از برای دیگران پاشیده‌ای
(شفیع اثر)

**عطرپیچیدن** **a.-pičidan** پراکنده شدن عطر ، افشانده شدن عطر ، منتشر شدن بوی خوش در فضا :

عطر آن گل پیرهن تا در هواپیچیده است
بوی‌گل‌دودی‌است درمغزصباپیچیده است
(طالب آملی)

**عطرفشان** **a.-fešân** ← عطرافشان .

**عطرفشاندن** **a.-fešândan**

درودی شهنشه بر آن غار خواند
برون رفت و عطرش بر آتش فشاند
(نظامی)

**عطسه** **atse** حرکتی که بر اثر آن هوا به‌شدت و با صدا از دهان و بینی خارج شود ، شنوسه ، اشنوسه ، سنوسه ،

شنوشه ، شنواب :

تو بر آن عطسه هم بخوان الحمد
کاهل سنّت چنینت فرماید

(خاقانی)

**عطسه آور** a.-âvar عطسه‌آورنده ، آنچه باعث عطسه زدن شود .

**عطسه تیغ** a.tiq کنایه از آوازی است که هنگام زدن تیغ برآید :

ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک

(نظامی)

**عطسه چاه** a-čâh کنایه از صدایی باشد که از چاه برآید به‌سبب بانگ کردن در آن ، صدای چاه ، یعنی آوازی که چون بر چاه زنند از چاه برگردد .

**عطسه دادن** a.-dâdan عارض شدن و پدید گشتن عطسه و زفرافیدن ، عطسه کردن ، عطسه زدن :

شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد
فاتحه الحمد خواند گفت که جاویدمان

(خاقانی)

**عطسه‌دهنده** a.-dahande آن‌که عطسه عارض او شود ، عاطس .

**عطسه ریختن** a-rixtan عطسه تولیدکردن :

هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد
به‌داماں نسیم صبح زلف مشکسا بگشا

(حزین)

**عطسه زدن** a-zadan عطسه کردن :

گر تو از بوی مشک عطسه زنی
هر که حاضر دعات بسراید

(خاقانی)

**عطسه شیشه** a.šiše صدایی که هنگام ریختن شراب در ساغر و جز آن از شیشه برآید : عطسهٔ شیشه را نشئه صدای سلسبیل و صیحهٔ بطک را تره ندای جبرئیل (ملاطغرا در انوارالمشارق) .

**عطسه کردن** a-kardan عارض شدن عطسه ، عطسه دادن ، عطسه زدن ، خفیدن .

**عطسه گرز** a-gorz کنایه آواز پی در پی هم زدن گرز است :

چو عطسه باعث صحت بود چرا گردد
به نیم عطسهٔ گرزت دماغ خصم سقیم

(مسیح کاشی)

**عطعطه** at-ate پیاپی آواز کردن در حرب و جز آن ، یا با هم آمیختن قوم در آن ، یا حکایت آواز بی‌باکان چون بر قومی چیره شوند و گویند عیط‌عیط **

**عف** af آواز سگ ، عفعف ، عفف .

**عفعف af'-af** آواز سگ، عوعو، واغ‌واغ، هافهاف:
سگ عفعفک کند چو بدو نانکی دهی
دم لابگک کند بنشیند پس درک
(خاقانی)
**عفعف af'af** آواز شتر:
عفعف تاکه زنی همچون‌شتردرملک عقل
چندسازی خویش را از تیغ هشیاری فکار
(ملافوقی یزدی)
**عفف afaf** آواز سگ، عفعف:
ز معاملات جهان کد، تو بر آکزین همه دام و دد
عفف سگی به‌سگی خورد لگد خری به‌خری رسد
(میرزا بیدل)
**عف‌کردن a.-kardan** عفعف‌کردن، آواز سگ‌کردن:
مژده عفو برای دل خود خواهد یافت
عاشقت‌راچوسگ‌کوی‌توعف‌خواهد کرد
(ابونصر نصیری بدخشانی)
گرچه سگ عربده خندان کند
خنده و عق از بن دندان کند
(امیرخسرو)
**عق oq(q)** حال قی، حال استفراغ، غثیان
**عق آمدن o-âmadan** به‌حالت تهوع دچار شدن.
**عق زدن o-zadan** به‌دل آشوبه مبتلا شدن، استفراغ کردن، یا حال استفراغ داشتن. گاهی زنان برای نشان دادن انزجار و نفرت خود از چیزی گویند: عق زدم، یا داشتم عق می‌زدم.
**عق شدن o-šodan** [← عق، عق‌گرفتن] ع. کسی را: حال قی به کسی دست دادن: «به‌سبب بیماری اگر درگلوی تو چیزی بگیرد از ورخجی بیرون شو کن که خسکی در گلوی من فرو رفته است عوام می‌شود از آن سوتر روم» (معارف بهاء ولد)
**عقعق aq-aq** مرغی‌است‌ابلق ازنوع غُراب، آوازش عین قاف است. عکّه، زاغ دشتی:
گوشم نشنود لحن بلبل
چون گشت سرم به رنگ عقعق
(ناصرخسرو)
**عقعقه aq'aqe** آواز دادن و ندا دادن پرنده آواز و صوت عقعق **
**عق گرفتن o-gereftan** به‌حال تهوع دچار شدن. حال‌قی‌به‌کسی‌دست‌دادن: عقم می‌گیرد به تو نگاه می‌کنم و بیشتر در بیان فرط تنفر از چیزی به کار می‌آید: «آدم از دیدن این قیافه‌های احمق از خودراضی عقش می‌گیرد».
**عق نشستن o-nešastan** استفراغ کردن،

عـق گـرفتن ، «حالاکه پستانهای ورچروکیدهٔ سیاهش را می‌دیدم عـقم می‌نشست»

**عق و پق راه انداختن** **oq(q)-o-poq-râh-andâxtan** قی کردن ، استفراغ کردن .

**عک‌عک ak-ak** زاغ دشتی ، عقعق .

**عکه akke** نام مرغی است از جنس کلاغ و ابلق و سیاه و سفید می‌باشد و به عربی عقعق خوانند . عک‌عک :

قوی ران اسب چون کبک و هما و طوطی و عکّه
نکو رفتار و فرخ فال و زیرک طبع و حیلت‌گر
(عبدالواسع جبلی)

بجه از جو ، سوی ما آ ، که تماشاست درین کو
سترالله علینا که علالاست در این کو
(مولوی)

**علالا alâlâ** ۱ - بانگ شور و غوغا ، علالوش . هیابانگ . علالاکردن‌سگ ، پارس کردن سگ :

این همه بانگ و علالای سگان
هیچ وا ماند ز راهی کاروان
(مولوی)

**عمعم am'-am** صوتی از خر ، جز صوت عرعر و عان‌عان :

چو به عانعان رسی فرومانی
ای مه عانعان خر ، نه عمعم خر
(سوزنی)

**عناق anâq** کلاغی است خردتر و باریکتر ازکلاغهای دیگر ، با پاهای سرخ و منقاری به رنگ مرجان و آن دانه خورد و گوشتش حلال باشد .

**عنگ ang** بانگ و نعرهٔ خر ، خر نر :

گویدکه علک خایم، خاید ولی چنانک
خایند علک ماده خران از خران عنگ
(سوزنی)

**عو ow** آواز و بانگ و صدا و فریاد باشد ، مطلقاً بانگ تیز ، فریاد سخت :

فتاده عو طبل طغرل بر ابر
گریزان ز بانگ سواران هژبر

**عواء ovâ** بانگ گرگ و سگ و جز آن ، سگی که بانگ و فریاد بسیار کند :

سماع مطربان به گرد او درون
زئیر شیر و گرگ پر عوای او
(منوچهری)

**عوعاء ow'â'** غوغا و شور و خروش **

**عوعو ow-ow** بانگ سگ ، عفعف ، هافهاف ، وغوغ ، وغواغ ، واغواغ ، وغواغ :

از برای جیفه عوعو تا به‌کی همچون کلاب
بر سر مردار تا کی چون کلاغـان غـاغار
(فیاضی)

**عوعو کـردن o.o-kardan** بـانگ کـردن سگ:

مـه فشـاند نـور و سگ عـوعو کـنـد
هــرکسی بــر خـلقت خـود مـی‌تند
(مولوی)

**عی ey** به‌معنی عواء **

**عیط it** آواز جوانان چابک و سـبک کـه وقت مستی و بـازی و چـیرگی بـدان بانگ کنند و خروشند **

**عـیط‌عیط it-it** آوازی است کـه بُرنـایان به‌وقت بازی با هم کـنند و بی‌بـاکـان به وقت حرب بدان خروشند **

## «غ»

**غاچ qâč** یک غاچ خربوزه، در تداول عامه، یک تکهٔ بریده. در تداول خراسان یک الف خربزه نیز گویند.

**غاچ خوردن q-xordan** شکافتن، ترکیدن.

**غاچ دادن q-dâdan** ترکانیدن، شکافتن.

**غاچ‌غاچ qâč-qâč** ترک‌ترک.

**غاچ کردن q-kardan** ترک دادن، تقسیم به‌قطعات کوچک به‌وسیلهٔ چاقو و غیر آن. غاچ‌کردن خربزه ←: قاچ خوردن.

**غارغار qâr-qâr** حکایت صوت کلاغ.

**غارغارک qâr-qârak** آنچه سر و صدای زیاد و مزاحمت داشته باشد (مانند بلندگو، رادیو، هواپیمای پر سر و صدا).

**غارغارکردن q.-kardan** سر و صدا کردن کلاغ یا مردم.

**غار و غور qâr(r)-o-qur** ۱ - هرج و مرج، آشوب، فتنه. ۲ - صداهایی که از شکم شنیده شود. ۳- هیاهویی که در موقع نزاع کنند.

**غاره qâre** در لهجهٔ کرمانی به‌معنی فریاد است *

**غاژ qâž** کلاغ مانندی خُردتر از کلاغ، غراب، زاغ.

**غاط و غوط qât-o-qut** ← قات و قوت

**غاغ qâq** نانی است روغنی که خشک می‌کنند (در تداول خراسان)، کاک هم از قدیم می‌گفته‌اند *

**غاغا qâ-qâ** آوا بر آوردن گرگ **

**غاغا qa'-qa'** آواز خروش فرستوک کوهی یا زاغ سیاه **

**غاغاله qâqâle** خشکیده، مثل غاغاله خشکه: سخت نزار و لاغر و کم حجم و بی‌رطوبت، قاقاله.

**غاغاله خشکه q-xoške** ← قاقاله خشکه .

**غاق qâq** زاغ ، مرغی است آبی ، بانگ و آواز زاغ .

**غاک qâk** ۱ ـ صدا و بانگ کلاغ . ۲ ـ فتنه و آشوب .

**غال qâl** بر پهلو غلطیدن ، غلطائیدن ، غلت خوردن .

**غالنده qâlande** غلتنده .

**غالیدگی qâlidegi** حالت و چگونگی غالیدن .

**غالیدن qâl-idan** غلطیدن ، غلطانیدن ، غلطاندن بر سبیل عشق :

آهو مر جفت را بغالید در خوید
عاشق معشوق را به باغ بغالید
(عمار مروزی)

**غان‌غان qân-qân** نقل صوت خر ، عرعر

**غان و غون qân(n)-o-qun** حکایت صوت کودکان دو سه ماهه و هر صوت نامفهوم که از دهان طفل شیرخواره بیرون آید .

**غدغد qod-qod** آواز مرغ خانگی ، بانگ ماکیان .

**غدغد کردن q-kardan** بانگ کردن مرغ خانگی : «مرغها غدغد می‌کردند» .

**غر qor** آواز غوک ، صدای وزغ .

**غر qor** باد در دهن کردن را گویند به‌جهت آن‌که شخص دست بر آن زند و آن باد با صدا برآید .

**غر qor** دبه خایه ، جای تو رفته یا برآمده در ظروف فلزی و مانند آن . ← غرغر .

**غر qor** آهسته حرف زدن از سر خشم ، غریدن .

**غراب qorâb** زاغ ، کلاغ :

چون غرابم بدور بینی از آن
تیره شد روز من چو پر غراب
(مسعود سعد سلمان)

**غراشیدن qarâš-idan** = خراشیدن

**غراشیده q.ide** خراشیده ، قهرآلود و خشمناک :

در آمد ز درگاه من آن نگار
غراشیده و رفته زی کارزار
(علی قرط)

چنان شد غراشیده از کینه‌اش
که آتش زبانه زد از سینه‌اش
(آغاجی)

**غراغر qarâqar** = قراقر ، صدای شکم .

**غران qorân یا qorrân** بانگ‌وفریادکنان ، و آوازگران و مهیب برآرنده ، غرنده ، صداکننده :

چـو تیغت کنـد کـار بـر چرکه تـنگ
در آیـــد بــه دم لابـه غـران پـلنگ
(نورالدین ظهوری)

**غرچ qerč** صدای بریدن پارچه با قیچی.

**غــرچ‌غرچ qereč-qereč** آواز ســائیدن دندان با فشار به هم.

**غرچ و غروچ q-o-qoruč** [= غرچ‌غرچ] ← غرچ‌غرچ.

**غـرچـــــه qereč(č)e** [← غــرچ‌غـرچ، غـرچ و غروچ].

**غر زدن qor-zadan** آهـسته سـخن گـفتن از روی خشم، غرغر کردن، نق زدن، زیر لب شکایت کردن.

**غرش qorreš** ← غریدن:

خـاقـانیـا ز غرش بیهودشان مـتـرس
کز آب و نار هـیچ نـدارد سحـابشان
(خاقانی)

**غرش افکنده q.-afkande** غرش کـرده، غریده، آواز مهیب در آورده:

آه صبح است مگر نحل که برشه ره غار
غرش افکنده و عریان به خراسان یابم
(خاقانی)

**غرشت qorrešt** آواز و صدای مهیب و با مهابت حیوانـات بـاشد عـموماً آواز جانوران درنده:

غــرشـت پــلـنـگ دولـت تـــو
بـــر شــیــردلان دریـــده خفتــان
(خاقانی)

**غرغر qar-qar** [= غرغره] چرخی است که ریسمان بر بالای آن اندازند و دلو:

بلـوچ پـای و بپـا چاه و غرغر و بکره
به نایژه، بمکوک و ز تار و پود ثیاب
(خاقانی)

**غرغر qer-qer** ۱- آوازی کـه از دولاب هنگام آب کشیدن برآید. ۲- بـانگ چرخ و ارابه و مـانند آن ۳- صـدای ماشین:

فرفر واگون و بـوق و غـرغر مـاشین
تـق‌تق نجـار و دم‌دم حـلبی سـاز
(ملک‌الشعرای بهار)

**غرغر qor-qor** ۱- کـسی که از روی خشم و قهر زیرلب سخن گوید ۲- سخنی که زیرلب از خشم برآید.

**غرغر qor-qor** دبّه خایه، کـسی که خصیهٔ او بزرگ و پرباد باشد و صدا کند وجـه تـسمیهٔ آن غـرغر است کـه از خـایهٔ فتق‌دار بیرون می‌آید.

**غرغرک qer-qerak** = غرغره.

**غرغر کردن qor-qor-kardan** زیـرلب از روی خشم و ناراحتی سـخن گـفتن،

غر زدن :

«زود بـرگشت آن جعل از بوستـان
رفت و غـرغـر کـرد پیش دوستـان

(بهار)

**غرغرو qor-qoru** آن‌که بسیار غرغر کند برای اظهار ناخشنودی ، غرغری .

**غرغره qer-qere** [= غـرغر = غـرغرك] ۱ - غـرغر ، ۲ - غـلطکی چـوبی یـا چرخـی کـه بـدور مـحوری گـردد و بر محیط آن شیاری جـهت پـیچیدن ریسمان یا گذرانیدن زنجیر وجود دارد .

**غرغره qer-qere** نام مرغی است و بعضی مرغ خانگی و بعضی مرغ صحرایی را گویند ، بعضی غرغرك و غرغره را از غرغر دانسته‌اند .

**غرغره qar-qare** آب یا مایعی دیگـر در گلو گـردانـیدن ، شـستشوی حـلق و محوطه عقبی دهان با دارویـی مـایع ۲ - دارویی که جهت شست و شـوی دهان و حلق به کار برند .

**غرغره qar-qare** سرِ گلـو از سوی دهان ، غرغر ، خرخره :

پرورده باد جان تو ازهرحدیث خویش
جـان منـازع تـو رسیـده بـه غـرغـره

**غرغره qor-qore** در تـداول عوام ، تندر ، رعد ، از روی قهر و غضب و زیرلب حرف زدن .

**غرغره کردن qar-qare-kardan** آب یـا مـایعی دیگـر را در گـلو گـردانـیدن بی آن‌که فرو برند .

**غرغری qor-qor-l** [← غرغر] ۱ - کـسی که غرغر کند ، غرغرو . ۲ - گویی کوچك و میان سوراخ که چون تکان‌دهند صدا کند . ۳ - پیاله‌ای کوچك را به‌وسیلهٔ مـوی دم اسب بـه یك قـطعه چـوب آویزند و چون پیاله را دور گـردانـند صدای غرغر از آن برآید .

**غرغشه qarqaše** خرخشه ، شلتاق کردن ، بی‌سبب وبی‌موقع با کسی‌مجادله نمودن و خصومت ورزیدن .

**غرق qereq** در تـداول شـیرازیـان آواز شکستن چوب و استخوان و امثال اینها راگویند *

**غر کردن qor-kardan** آهسته سخن گفتن از سر خشم ، سخن‌گفتن اعتراض آمیز ، غرغر کردن .

**غرمب qoromb** [= غرنب ، قس ، گـرمب] ۱ - آواز افتادن چیزی سنگین در آب ۲ - آواز تصادم سنگ یا چیزی سنگین با جسمی ۳ - آواز انفجار گلوله .

**غرمباغرمب qoromb-â-qoromb** [= غرنباغرب = گرمباگرمب ← غرمب] آواز طبل و دهل: «غرمب‌غرمب هفت شبانه‌روز جشن گرفتند»

**غرمبه qorombe** = غرنبه.

**غرمبیدن qorombidan** = غرنبیدن.

**غرن qaran** عقاب یا مرغی شبیه عقاب. مرغ عقعق نر (عقعق مرغی است ابلق از نوع غراب آوازش عین قاف است. به فارسی عکه نامندش).

**غـرن qaran** بـانگ و دمـدمه و نـوحه در وقت گـریستن، بـانگ نـوحه و گریستن، مخفف غـرنگ. بـانگ و دمدمهٔ گریستن بود در گلو:

اگر نـه تربیت و اصطنـاع شاه بـدی
ملوک عصر بدندی همیشه جفت غرن

(شمس فخری)

**غرنا qornâ** خر و پف، خرناسه.

**غرنب qoronb** [= غرمب] ← غرمب.

**غرنبـان qoronbân** [← غـرنبیدن] ۱- غرنبنده. ۲- در حال غرنبیدن.

**غـرنبش qoronbeš** [← غـرنبیدن] ۱- غرنبیدن ۲- آواز مهیب:

بـه ویـرانی بـلخ جـنبش‌کنـان
ز طـوفـان کـینـه غـرنبش‌کنـان

(هاتفی)

**غرنبنده qoronbande** [← غرنبیدن] کسی یا چیزی که بغرنبد، بانگ مهیب‌کننده.

**غـرنبه qoronbe** [← غـرنبیدن، آسمـان غرنبه] ۱- غرنبیدن، غرنبش. ۲- بانگ و فریاد. ۳- بانگ و خروش به تشنیع، چنان‌که بهری بیرون و بهری انـدرون گلو بود:

ز فـضل و بـخشش و از کـوشش او
ممالـک سـر بـه سـر دارد غـرنبـه

(شمس فخری)

**غـرنبیدن qoronb-idan** [← غـرنب] (غرنبید، غـرنبه، خـواهـد غـرنبید، بغرنب، غرنبنده، غرنبان، غرنبیده، غرنبش، غـرنبـه) ۱- آواز در گـلـو پـیچیـدن. ۲- آوازی مـهیب دادن، غریدن ۳- فریـاد و غـوغـا کـردن ۴- غرغر کردن، غر و لنـد کـردن، ژکیدن:

غـرنـبیـدن نـای در کـوه و دشـت
ز آوای تـنـدر هـمی در گـذشت

(فردوسی)

**غـرنبیده qoronb-ide** [← غـرنبیدن] ۱- آواز در گـلـو پـیچیده ۲- آواز مـهیـب بـر آورده ۳- فـریـاد و غـوغـا کرده.

**غرنده qorrande** حیوانی که می‌غرّد :

روبهی کاندرجوار درگهت مأوی گرفت
برسباع از پرتوی چون شیر نر غرنده باد.
(هندوشاه)

**غرنگ qarang** صدای خرخر که به‌سبب گریه کردن با فشردن گلو در حلق و سینهٔ مردم افتد ، خراخری که در گلو افتد به سبب فشردن گلو ، بانگ نرم و شکسته بود در گلو از گریه ، از همان ریشه غر و غریو است به‌معنی صدا و ناله ، غریدن ، غران ، غرغر از همان اصل است (دکتر شفق) .

از حربگه غریو برآید چو خصم را
از حلقه کمند به‌حلق افکند غرنگ

**غرنگ qerang** = غرنگ .

**غرنگان qarangân** غرنگ‌کننده ، در حال غرنگیدن .

**غرنگ و غریو q.o-qariv** آه و ناله و صدا و فریاد :

شتابان شتر در بیابان چو دیو
دل یوسف اندر غرنگ و غریو
(فردوسی)

**غرنگیدن qarangidan** غریویدن ، غرنگ کردن .

**غروبه qorube** [= غرنبه] ← غرنبه ، فریاد و شور و مشغله و بانگ و خروش ، غرنبه ، غرونبه .

**غر و پف qorr-o-pof** رک : خر و پف .

**غر و لند qor(r)-o-lond** سخن آهسته از روی خشم و اعتراض ، غرغر ، غر .

**غر و لند کردن qor(r)-o-lond-kardan** غر و لند زدن .

**غرومب غرومب qorumb-qorumb** صدای رعد ، تندر :

آسمون غرومب‌غرومب
طبل آتیش دودو دومب
(شاملو)

**غرونبه qorunbe** = غرنبه .

**غره زدن qorre-zadan** ← غرغر کردن .

**غریدگی qorridegi** غرش ، عمل غرنده .

**غریدن qorr-idan** (غرید ، غرد ، خواهد غرید ، بغر ، غرنده ، غران ، غریده ، غرش) آواز بلند کردن ، فریاد زدن ، خروشیدن :

ستد نیزه از دست او نامدار
بغرید چون تندر از کوهسار
(فردوسی)

**غریدنی qor(r)-i-dan-i** آنچه قابل غریدن باشد .

**غریده qorr-ide** [← غریدن] به‌غرش آمده

**غریو qeriv** [← غریدن] ۱ - بانگ و غوغا فریاد ۲ - گریه و زاری ، افغان ۳- نوایی است از موسیقی «غریو و غرنگ ، شور و فریاد ، بانگ و غوغا.

**غریوان qeriv-ân** [← غریویدن] ۱ - فریادکننده ، بانگ برآرنده ۲ - در حال غریویدن :

پس تل درون هر سه پنهان شدند
از اندیشهٔ جان غریوان شدند
(فردوسی)

**غریو برآمدن q-barâmadan** بانگ و فریاد برآمدن :

پریشان نماند از غم عشق تیر
به یک ره زهر تو برآور غریو
(عنصری)

**غریو برآوردن q-barâvardan** بانگ و فریاد برآوردن :

غریوی بر آورد بر سان شیر
بسی دشمن آورد چون گور زیر
(دقیقی)

**غریو برخاستن q.-barxâstan** بانگ و فریاد برخاستن ، شور و غوغا بلند کردن .

**غریو بر زدن q.-barzadan** بانگ و فریاد برآوردن ، شور و غوغا کردن :

سپهدار کاکوی بر زد غریو
به میدان در آمد به مانند دیو
(فردوسی)

**غریو برکشیدن q.-barkesidan** بانگ و فریاد برآوردن :

سواران ایران به کردار دیو
دمان از پسش برکشیده غریو
(فردوسی)

**غریو داشتن q.-dâstan** بانگ و فریاد برآوردن :

فتادند بر خاک بیهوش و تیو
همی داشتند از غم دل غریو
(گرشاسب‌نامه)

**غریو کردن q.-kardan** بانگ و فریاد برآوردن :

جملگی نقش دیو می‌کردند
پس ز بیمش غریو می‌کردند
(سنایی)

**غریونده qarivande** [← غریویدن] آن‌که غریو کند ، بانگ و فریاد برآورنده

ز بس کینه بهزاد آمد به زیر
غریونده مانند غرنده شیر
(فردوسی)

**غریویدن qerividan** ← غریو

۱ـ غـریوکردن ، فریاد زدن ، آواز برداشـتن ۲ـ نـالیدن و گـریستن ، زاری کردن :

غـریـویـدن آمـد ز تـوران سپـاه
ز سـر بـر گـرفتنـد گـردان کـلاه
(فردوسی)

**غژ (ž)qež** حکایت صوت گلولهٔ تفنگ و مانند آن به‌هنگام شکافتن هوا .

**غژغژ qež-qež** صدای کفش و مـانند آن : «هـر قـدمی کـه بـر مـی‌داشت (حاجی مراد) کفشهـای نـو او غـژغژ صدا می‌کرد» .

**غژغژان qež-qažân** خزان :

غژغژان آمد بـه سـوی طـفل ، طـفل
وارهـیـد از او فتـادن سـوی سـفل
(مولوی)

**غژغژه qež-qeže** مرغ دشتی، مرغ جنگلی .

**غژکردن qež-kardan** آواز کردن گلوله و مانند آن هنگام شکافتن هوا .

**غژنده qaž-ande** خزنده .

**غژنگ qaž-ang** غرنگ .

**غژیدن qežž-idan** نشسـته بـه راه رفـتن چنان‌که طفلان و مردمان شـل بـه راه روند ، به‌زانو و دست و سرین رفـتن کودک ، لغتـی در خزیدن ، راست غژ : راست‌رو ، خزیدن :

لنگ و لوک و چفته شکل و بی‌ادب
سـوی او مـی‌غژ و او را مـی‌طلب
(مولوی)

**غـژیده qežž-ide** بـرهم نشـسته و بـه‌هم چسبیده ، خزیده .

**غشقرق qešqereq** [= قشقرق] داد و فریاد ، جار و جنجال .

**غش‌غش qaš-qaš** خندیدن ، به‌حد بی‌تابی خندیدن .

**غش‌غش خـندیدن q.xandidan** خـندهٔ شدید و طولانی و مُفصل کردن ، به حدّ بی‌تابی خندیدن .

**غش‌غش کردن q.-kardan** ← : غش‌غش خندیدن .

**غق qaq** جوشیدن قیر و شنیدن آواز آن . بانگ چرغ ، صدای آب در گذرگـاه تنگ ، صدای زاغ چون گـران گـردد آواز آن **

**غقـاق qaqqâq** قـیر جـوشنده ، زاغ بانگ‌کننده **

**غـق‌غق qeq-qeq** حکـایـت و بـانـگ جوشش **

**غقـقة qaqqa'at** بانگ کردن چرغ **

**غققة qaqqat** فرستوک کوهی **

**غقیق qaqiq** به‌معانی غق ، آواز جوشیدن دیـگ ، بانـگ آب وقـتی در تـنگ جای آید ***

**غک qo(a)k** کوتاه قد ، فربه اندام ، کوتاه چاق :

سیفک چماق دولت و دین کون‌فراخ غک
منسوخ شوخ شوم گران جان سر سبک

(پوربهای جامی)

**غکه qoke** جستن گلو ، فُواق ، هکهک

**غل qel** غلطیدن .

**غلاغ qalâq** کلاغ : قصهٔ ما به سـر رسـید غلاغه به خونش نرسید .

**غلپ qolop** یک جـرعهٔ بـزرگ از مـایع خارجی در دهان ، یک‌بار پری دهان از مایع ، در تداول عامه یک غـلب ، یک‌جرعه، یک‌شربت، یک‌غلپ آب .

**غلبه qolbe** عکه ، کـلاغ پـیسه ، کـبک ، زاغی :

سیم بـه منقـار غلبـه صـبـر نمــانـدم
غــلبه پــرید و نشست از بــر فـلغند

(ابوالعباس)

**غلپه qolpe** عقعق ، عکه ، غلبه .

**غلپیسه qelpise** عکه .

**غلپ qolop** ← غلب ، یک غلپ آب .

**غلت qalt** [= غلط ← غـلتیدن] غـلتیدن ، غلت خوردن .

**غلتــان qaltân** [= غلطــان ← غـلتیدن] ۱- چیزی‌که می‌غلتد ، غلتنده ۲- در حال غلتیدن هر چیز گرد و مدور «سیل تخته سنگ بدان عظمت را بغلطاند» :

در آمد ز زین گشت غلتان به خـاک
همی گـفت کـای راست دادار پـاک

(سعدی)

**غلتـــاندن qaltândan** [غلطــاندن] ← غلتانیدن ، گردانیدن .

**غلتان غلتان qaltân-qaltân** [= غلطـان‌غلطان] در حـال غلتـاندن پیاپی .

**غلتـــاننده qaltânande** [← غلتــاندن ، غلتانیدن] آن‌کـه کـسـی یـا چـیزی را به پهلو یا پهنا بگرداند ؛ غلت‌دهنده .

**غلتـــانیدن qaltânidan** [= غلطـانیدن = غلطاندن] گردانیدن به پهلو یـا پهـنـا ، غلت دادن .

**غلتبان qaltabân** [= غرتبان = قرطبان = قلتبان] سنگی به شکل استوانه ، قریب نیم‌گز که آن را بر سطح بام غلتانند .

**غلت خوردن qalt-xordan** غلتیدن .

**غلت دادن q-dâdan** غلتانیدن ، غ . آواز : بگردانیدن آواز ، تحریر صوت .

**غلت زدن q-zadan** در حال غلتیدن .

**غلت‌غلتان q.-qaltân** [= غلط ، غلطان ] غلتان‌غلتان ، غلتیدن پیاپی .

**غلتک qaltak** [= غلطک = غلتنک] ۱ - چوبی گرد و میان سوراخ که آن را پایهٔ ارابه کنند. ۲ - چوبی‌گرد که آن را بالای چاه بندند و ریسمان را بدان بندند و به یاری وی آب از چاه آسمان کشند. ۳ - سنگ‌استوانه‌شکل‌که آن‌را روی بام غلتانند تا محکم شود و آب باران در آن نفوذ نکند ، غلتان ۴ - آلتی که برای مسطح کردن‌خیابانهاوکوچه‌ها به کار برنده ، آلتی که بر زمینهای شخم‌زده کشند تا تخمها زیر خاک روند .

**غلتک‌کشیدن q-ka(e)šidan** [= غلطک‌کشیدن) غلتک زدن بر زمینهای شخم زده به منظور زیر خاک رفتن تخمها .

**غلتگاه qalt-gâh** [=غلطگاه] جای‌غلتیدن ، محل غلتیدن :

ترا این خاک یکسر غلتگا هست
بغلت آسان در او و گردبفشان
(ناصرخسرو)

**غلتنک qaltanak** ← غلتک .

**غلت و واغلت qalt-o-vâ-qalt** [غلط و واغلط] غلت مکرر .

**غلته qa(o)lte** ۱ - چوبی استوانه‌ای که بدان خمیر نان را پهن کنند ۲ - لولهٔ کوچکی که می‌غلتد .

**غلتیدن qaltidan** [غلتید ، غلتد ، خواهد غلتید ، بغلت ، غلتنده ، غلتان ، غلتیده] از پهلو به پهلو گشتن ، به‌پهنا گردیدن :

ز پیشش بغلتید وامق به خاک
ز خون دلش خاک همرنگ لاک
(عنصری)

**غل خوردن qel-xordan** غلتیدن چیزی مدور ، غلت خوردن .

**غل دادن q.-dâdan** غلتانیدن چیزی مدور در سطحی .

**غل زدن q.-zadan** جوش خوردن ، جوشیدن .

**غلغج qelqeč** جنباندن انگشتان در زیربغل وپهلوی آدمی تابه‌خنده‌درآید،غلغلک.

**غلطان qaltân** ← غلتان .

**غلطاندن qaltândan** ← غلتاندن .

**غلطان‌غلطان qaltân-qaltân** ← غلتان‌غلتان .

**غلطاننده qaltânande** ← غلتاننده .

**غلطانیدن qaltânidan** غلتانیدن ، غلطاندن ، گردانیدن به پهلو ،

غلط دادن :

که بگـذار تـا زخـم تیغ هـلاک
بغلطـاندم لاشـه در خـون و خـاک
(سعدی)

**غلط زدن qalt-zadan** غلتیدن :

من آن بنگـی رنـد صـوفـی و شـم
کـه دوزخ زنـد غـلط در آتشم
(ملافوقی یزدی)

**غلطک qaltak** غلتک

**غلط و واغلط qalt-o-vâqalt** از این پهلو به آن پهلو غلطیدن .

**غـلغل qol-qol** [← غـلغله] ۱- صـوت پرندگـان مـانند بـلبل ، ۲- حکـایت جوشیدن آب و شراب و جز آن ، آواز جـوشیدن دیگ ، غـلغل جـوشیدن : جوشیدن یا غـلغل ۳- بـانگ ریـزش مایع محتوی در ظرفی کـه دهـانه‌اش تنگ باشد ، چون آن را سرازیر کنند تا خـالی گـردد . ۴- هـمهمه و فریـاد ۵- آواز و بانگ آلات موسیقی :

خاستـه از مـرغزار غلغل تیم و عدی
در شـده آب کـبود درزره داودی
(منوچهری)

چـو گـرسیو آن کـاخ در بسته دیـد
مـی و غـلغل نـوش پیوسته دیـد
(فردوسی)

**غلغل qel-qel** غلتیدن .

**غلغل افتـادن qol-qol-oftâdan** شـور و غوغا ، داد و فریاد به هوا برخاستن :

گـر ضعیفـی در زمین خواهـد امـان
غـلغـل افـتـد در سپـاه آسمـان
(مولوی)

**غلغل جوشیدن q.-jušidan** جوشیدن بـا آواز ، آواز بر آوردن .

**غـلغلج qelqeleč** غـلغلچ ، غـلغلک ، چسباندن انگشتان در زیر بغل کسی و خاریدن پهلو تا به خنده افتد ← غلغلچ .

**غلغل خوردن qel-qel-xordan** غـلتیدن چیزی مدور و جز آن .

**غلغل زدن qol-qol-zadan** جـوشیدن بـا آواز ، آواز برآوردن :

بـهـار است و از شوق هـر بـلبـلـی
بـه شـاخ طـرب مـی‌زند غـلغلی
(ملاطغرا)

**غلغل در افکندن q.q.-dar-afkandan** بـانگ و فریـاد کـردن ، شـور و غوغا کردن :

بـلبلی چـنـد را بـر آتـش ریـز
غـملغلـی در فکـن بـه آتش تـیز
(نظامی)

**غلغلستان q.q-estân** جایی که غلغل و شور

و غوغا باشد :

ز کـابلستـان تـا بـه زابلستـان
زمـین گشت برسـان غلغلستـان
(فردوسی)

**غلغلک qel-qelak** [غلغلج ، غـلغلیچه] ← غلغلچ .

**غلغلک آمدن q.-âmadan** غلغلک آمدن کسی را ، بخنده افتادن از غـلغلک ، غلغلکش آمد ، غلغلکش نیامد .

**غلغل‌کنـان qol.qol-konân** شـور و غوغاکنان ، در حال آواز برآوردن و فریاد کردن ، هیاهو کردن :

همـی گـفـت غـلغـل‌کنـان از فـرح
فـمـن دق بـاب‌الـکـریـم انـفتـح
(بوستان سعدی)

**غلغلکی qelqelak-i** [غلغلک] آنکه چون غلغلکش دهند به خنده افتد .

**غلغله qolqole** ۱ ـ شور و غوغا ، فریاد ، هیاهو،۲ ـ هنگامه، آشوب. بـه (در) غلغله آمدن : به بانگ و آواز در آمدن :

از شوق مدیح تو چو حمام زنـان است
مغز سرم از غـلغلهٔ جـوش معـانی
(قاآنی)

**غـلغله افتـادن q-oftâdan** ۱ ـ شـور و غوغا افتادن ، فریاد و هیاهوی بسیـار ایجاد شدن . ۳ ـ آشوب برپا شدن .

**غـلغله انـداخـتن q.andâxtan** غلغله افکندن .

**غلغلی qel-qeli** غلغلک . گرد و کوچک .

**غلغلیج qelqelij** [= غـلغلج = غـلغلیچه = غلغلیچ ← غلغلک] ← غلغلچ :

چنـان بـدانـم من جای غـلغلیچگهش
که چون بمالم بر خنده خنده افـزایـد
(لبیبی)

**غلغلیجگاه q-gâh** [= غلغلیچگه ← غلغلچ ، غلغلیچ] عضوی از بدن که چون انگشت بر آن مالند شخص را غلغلک افتد .

**غلغلیجگه q-gah** [= غلغلیجگاه] ← غلغلیجگاه

**غلغلیجگـه q-gah** [= غلغیجگاه] ← غلغلیجگاه .

**غلغلیچگه qelqelič-gah** [← غعلغلیچه] ← غلغلیجگاه .

**غلغلیچه qelqeliče** [غلغلیچ] غلغلچ :

چنان بمـالـم مـن جـای غـلغلیج گـهش
که او به‌مالش اول ز خود شود بی‌خویش
چو غلغلیچه بـود مـرو را مـلامت نـیست
که برسکیزد چو مـن در او سـپوزم نـیش
(لبیبی)

**غلغلیچه‌گه q.gah** ← غلغلیجگاه

چنـان بمالـم من جـای غـلغلیچگهش
کجا به‌مالش اول فتد به‌خنده خـریش
(لبیبی)

**غلغلی کردن qelqeli-kardan** [← غلغلی] غلغلک دادن.

**غلک qollak** کوزگک سفالین یا صندوقچهٔ فلزی که کودکان پول خـود را در آن ذخیره کنند.

**غـــلمبه qolombe** [= قـــلمبه = غـــلنبه] ۱ - الفاظ و عبارات مشکل که گوینده برای اظهار فضل اداکند. ۲ - سخنان درشت از کسی که چنین گفتار از او سزاوار نیست.

**غلمبه‌بافی q.bâfi** عبارت مشکل اداکردن یا استعمال الفاظ و ترکیبات دشـوار برای اظهار فضل.

**غلمچ qelmač** ← غلغلچ:

مکـن غلمـــچ مـــرا از بـهـر خـنـده
که چشم از بـهـر تـــو در گـریه دارم
(قریع‌الدهر)

**غلمشک qalmašak** مردم‌درشت‌و ناهموار و ناتراشیده.

**غلملیچ qelmelič** به‌معنی غلغلیچ است که خاریدن زیر بغل و پهلو وکف پـای مردم است، غلغلک.

**غـــلملیچ کــــردن qelmelič-kardan** غلغلیچ کردن، غلغلک دادن، دغدغه.

**غلمیچ دادن q.-dâdan** غلغلیچ دادن.

**غـــلنبه qolonbe** [= غـلمبه] ← غـلمبه.

گردآگنده میـان: یک غـلنبه کـره،
گفتاری درشت ازکسی که او را نسزد.

**غلنبه‌باف q.bâf** آن‌که غلنبه بافد. غلنبه گو.

**غلنبه گفتن q.goftan** عـمل غـلمبه گـو، غلمبه گویی.

**غلنبه‌گو q.gu** آن‌که غلنبه گوید.

**غلنبه‌گـویی q.guyi** عـــمل غـلمبه گـو، غلنبه‌بافی.

**غلنبه‌نویس q.nevis** آن‌که غلنبه نویسد.

**غلنبه‌سلنبه q.-solonbe** [= غلنبه] ← غلنبه

**غلوله qolule** = گلوله، از غلیدن.

**غلیان qalayân** جوشیدن، بـه‌معنی حـقه استعمـــال شـــود چـرا کـه آب حـقه به سبب کشیدن به‌جوش آید:

ز آن‌که گردشهای آن خاشاک وکـف
بـــاشد از غلیـــان بـحـر بـــا شـرف
(مولوی)

**غـــلیدن qal-idan** غـــلطیدن ســـتوران در خلاب از غایت تشنگی، روان شـدن آب.

**غلیز qaliz** لعاب، لعاب دهن بچه.

**غلیزن qalizan** لجن .

**غمپز qompoz** ← قمپز .

**غمغمه qamqame** بانگ گاوان وقت بیم ،

بانگ دلیران در کارزار **

**غـنبه qon(m)be** تشـنیع کـردن و بـانگ برکسی زدن از روی غضب و غریدن (مخفف غرنبه)

**غنپز qonpoz** ← غمپز .

**غنده qonde** گـرد ، فـراهـم آمده ، پـنبهٔ گرد کرده، گلولهٔ پنبه، عنکبوت بزرگ .

ابـروش کمان سان شد وبینیش چو مشته
وان ریش سـفید آمـد چـون غـنـدهٔ پـنبه

(فریع‌الدهر به‌نقل از فرهنگ رشیدی)

**غنگ qang** آواز بلند ، صدا و آواز بلند ، شاید آواز گریه باشد . و شعر زیر که در فرهنگ اسدی برای زغنگ شاهد آمده شاهد همین معنی است :

رفـیقـی پـرسـید کـین غـربـوز چـیـست
جواب دادم کـز غـرور نـیست هست زغـنـگ

(شاکر بخاری)

**غنگ‌غنگ زدن q.q-zadan** ناله کـردن ، آواز حزین آوردن :

غنـگ‌غنگـی مـی‌زنم تـا یک غـزل
آورم بـیـرون ز الـواح ازل

(مولوی)

**غو qow** بانگ و فریاد ، خروش ، غریو ، صدای رعد ، آواز کوس و دهل :

غـو پـاسـبـانـان و بـانـگ جـرس
هـمی آیـد از دور و ز پـیش و پس

(فردوسی)

**غوغا qowqâ** شور و مشغله ، شور و مشغله و فریاد و فغان که در وقت حادثه و باد یا از ازدحام و خروش خلق برآید . حتی فریاد سگان به‌یک بار ، و پیداست که غو به‌معنی فریـاد و نـعره است (غـا) مـبدل (گـاه) بـه‌معنی جـایی‌که غـو وفریاد بسیار ، و محل اجتماع فریـاد خواهان باشد ، چنان‌که شوغـاه جـای خوابیدن شب گوسفندان راگویند :

کشیـدنـد صـف لشکـر شـاه نـور
برآمد هـمی جـنگ و غوغـا و شـور

(فردوسی)

**غوغاانگیختن q-angixtan** فتنه و آشوب به‌پاکردن ، هیاهو و بانگ درآوردن ، غوغاکردن :

چـو دیـدم کـه غـوغـائی انگـیختم
رهـا کـردم آن بـوم و بگـریختم

(سعدی بوستان)

**غوغا برافکندن q.-barafkandan** بانگ و فریـاد بـرافکـندن ، فـتنه و آشـوب

به پا کردن ، فتنه برانگیختن :

از اشک خون‌پیاده واز دم‌کنم سوار
غوغا به هفت قلعهٔ مینا برافکنم
(خاقانی)

**غوغا برآوردن q.-bar-âvardan** فریاد برآوردن ، هیاهو کردن :

و ز آنجا برآورد غوغا که دزد
ثواب ای جوانان و یاری و مزد
(سعدی بوستان)

**غوغا شکستن q.-šekastan** شکستن فتنه و آشوب، خوابانیدن‌غوغا وشورش :

شه غوغائی غوغا شکن کز حکم تیر او
بنات‌النعش بر گردون چه پروین بشکند غوغا
(سوزنی)

**غوغاطلب q.-talab** آنکه غوغا و فتنه جوید ، فتنه‌جو ، مفسده‌جو ، غوغاگر .

**غوغاکردن q.kardan** هیاهو کردن سخت ، بانگ زدن، شور و غوغابرآوردن ، هنگامه کردن :

ای‌پسر دانی‌که‌هیچ آغازی‌انجام نیست
نیک‌بنگر‌گرچه‌نادان برتومی‌غوغا کند
(ناصرخسرو)

غمزه‌ش ار غوغا کند ایچش مگوی
کو طلسم آسمان خواهد شکست
(خاقانی)

**غوغاگر q-gar** آنکه فتنه و غوغا جوید . غوغاطلب ، فتنه گر .

**غوغایی qowqâyi** هنگامه‌ساز و فتنه‌انگیز ، آنکه فتنه جوید و فسادانگیزد ، شر طلب ، آشوبگر .

زلفت چو هر غوغایی ، چون زیر هر سودایی
چشمت به هر رعنایی ، آب رخ ما ریخته
(خاقانی)

**غوغائیان‌گلبن q.'iyân-e-golbon** کنایه از بلبلان است .

**غوغو ququ** [= کوکو] ۱ - فاخته ، کوکو ۲ - کبوتر .

**غوغولوغو qu-qu-lu-qu**
[= غوغولوغوغو ← ] غوغولوغوغو .

**غوغولوغوغو qu-qu-lu-qu-qu**
[ = غوغولوغو] بانگ خروس ، آواز خروس .

**غوغه quqe** بانگ و فریاد، هیاهو، هنگامه ، سر و صدا ، قیل و قال **

**غوق quq** ← غوک ، غورباقه ، چغز ، چغر ، قوربقا، غنجموش ،کلو ،کلاو ،کلار ، قوربقه ، وزغ .

**غوک quk** قورباغه .

چشم چون خانه غوک آب گرفته همه سال
لفج چون موزهٔ خواجه حسن عیشی کژ
(منجیک)

**غوک‌ناک q.nâk** آنجا که دارای غوک بود، آنجا که قورباغه دارد.

**غوهق qowhaq** زاغ سیاه، غراب **

**غویه quye** نام پرنده‌ای است، کلنگ.

**غیژغاژ qiž-qâž** صدایی که از برخورد چرخهای قطار بر ریل تولید می‌شود:

دلم می‌خواهد ای سوداگران شهر سودایی
بخوابد لق‌لق عراده‌ها و غیژغاژ چرخها یک چند
(م - امید)

**غیژ qiž** آواز طولانی تندرفتن‌چیزی سخت در هوا مانند آواز سنگ فلاخن، صدای باز و بسته شدنِ دری که لولای آن روغن نخورده باشد.

**غیژان qižân** [← غیژیدن] ۱ - غیژنده، خیزنده ۲ - در جال غیژیدن و خزیدن

**غیژاندن qižândan** [= غیژانیدن] ۱ - واداشتن ۲ - به‌حرکت درآوردن.

**غیژانیدن qižânidan** [= غیژاندن ← غیژیدن] دوانیدن، غیژاندن.

**غیژغیژ q-q** صدای دری که لولای آن روغن نخورده باشد.

**غیژنده qižande** [← غیژیدن] آن‌که بغیژد، خزنده.

**غیژیدن qižidan** [= غیزیدن = خیزیدن = خزیدن] بر شکم رفتن همچون خزندگان و کودکان:

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
(مولوی)

آن طرفه مرغم کز چمن بر اعتماد خویشتن
بی‌دام و بی‌گیرنده‌ای اندر قفس غیژیده‌ام
(مولوی)

**غیغ qiq** ← قیق.

**غیق qiq** ← قیق.

**غیو qiv** آواز بلند، صدای بلند - غریو:

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
و غیوی بر زدم چون شیر بر روباه درغانی
(ابوالعباس)

**غیه qiyye** فریاد و آواز بلند (مخصوصاً فریادی که به‌هنگام عزاداری یا عروسی کشند) ۲ - فریاد برای کمک و استعانت، غیو، غو، خروش.

**غیه‌کشیدن q.kešidan** آواز بلند برآوردن در عزا و عروسی و غیره، صوتی خاص از گلو برآوردن مانند آواز اکراد و الوار در اوّل حملهٔ به دشمن و مانند آواز زنان در عروسی.

# «ف»

**فات‌فاته fât-fâte** سر و صدای ناشی از تزلزل و اضطراب نهان ، حرفهای درگوشی و پچ‌پچ مانند و ناشی از نگرانی ، این کلمه را وت‌وته گویند .

**فت‌فت fet-fet** [= پت‌پت] آهسته و شتابناک گفتن چیزی را

**فت‌فت کردن f.f-kardan** [= پت پت کردن] آهسته و بشتاب گفتن چیزی به کسی و غالباً با نیتی بد .

**فتفته fet-fete** نجوای سریع و طویل برای فریبی یا ایجاد فتنه‌ای ، فت‌فت کردن .

**فج‌فج fej-fej** پچ‌پچ .

**فجفجه fa(o)jfa(o)je** سخنی که در افواه افتد :

به‌طریق اخفا و سخن با هم آهسته گفتن . معرب پچ‌پچه است .

**فج و فاج fej-o-fâj** فجفجه ، پچ‌پچ .

«منم آن شاعری که قول من است
حسب بی‌قال و قیل و بی‌فج و فاج»

**فچ‌فچ feč-feč** ← فج‌فج .

**فچفچه fočfoče** سخنی که بر زبانها و میان مردم افتد ، لکن به‌عنوان سرگوشی و خفیه به‌هم گویند ، فجفجه .

**فح fah** بردمیدن مار از دهن ، صوت برآوردن **

**فحیح fahih** آواز مار که از دهانش برآید . بانگ کردن مار **

**فخ fax** خُرخُر کردن نائم در خواب ، آواز دادن مار .

**فخ‌فخ fex-fex** صدایی که از بینی گرفته به‌علت سرماخوردگی بیرون می‌آید .

**فخیخ faxix** خرخر کردن در خواب ، بجست کردن خفته ، آواز مار که از دهانش برآید .

**فُدَفِد fodafed** بلند و سخت آواز . شیر خفته جغرات شده ٭٭

**فُدفُد fod-fod** بلند و درشت آواز ٭٭

**فدفده fad-fade** آوازی شبیه آواز مار که از پوست برآید ٭٭

**فدید fadid** بانگ و آواز سخت و شدت آن یا آواز دویدن گوسفندان ، آوازی شبیه آواز مار که از پوست برآید ٭٭

**فر fer** آواز گـرفتن بینـی ، آواز اخـلاط بینی .

**فرافر far(r)-â-far** [قس . فِرفِر] آواز نای و نفیر :

«ز فـــرافـــر ســـهمگـــین نـــفـیـر
سراسیمه شـد خـیره کش چـرخ پـیر»

(عبدالله هاتفی)

**فرت fert** ← فرت‌فرت .

**فرت fert** صدای چیزی مانند مایع غلیظ یا چیزی که از گذرگاهی تنگ به‌سهولت و فشار بیرون زند .

**فرت‌فرت fert-fert** قیدی است که بـرای بیان افراط و سهولت و بی‌قیدی به کار می‌رود . به‌جَلدی ، به‌شتاب .

**فرته‌فرته ferte-ferte** فرت‌فرت:«مرد مثل ابن‌سعد فرته‌فرته بچه درست می‌کند» .

**فرتی ferti** به‌سهولت و آسانی، فرت‌فرت .

**فرچ ferč** چیزی که بـاصدا وفشـاربیرون بزند .

**فرچه ferče** آلتی ازموی‌اسب ومانندآن که چــون جــارویی خـرد بـاشد و گـاه تراشیدن ریش با آن صابون بـه ریش مالند .

**فرفر far-far (fer-fer)** به‌تندی ، به‌شتاب : شعر :

«برداشت‌کلک وکاغذوفرفرو نوشت
فی‌الفور این قـصیدهٔ مـطبوع آبـدار»

(انوری)

**فرفر far-far** [= فرفره] چرخی مدور کـه کودکان ریسمانی در آن‌گذارند و در کشاکش آورند تا از آن صدای فرفر ظاهر شود ، باد فر :

«تـو روان کــرده در هــوا فــرفــر
کــه فـلان مـلحد است و آن کـافر»

(سنایی)

**فرفر fer-fer** صدای واگن :

چق‌چـق پای سـتور و هـمهمهٔ خـلق
فرفر واگون و بـوق و غـرغر مـاشین

(بهار)

**فرفرة fer-ferat** بـانگ و فریـاد کسـی ، دریدن گرگ گوسفندان را ، آمـیختن سخن را و فزودن . جنبانیدن چیزی را ،

بریدن **

**فرفروك far-farak** [→ فرفر = far-far]

**فرفره (تد fer-fere) far-fare** [→ فرفر]

با بی‌قراری دهر مجوای پسر قرار
عمرت مده به باد افسون و فرفره
(ناصرخسرو)

**فرفره (تد fer-fere) far-fara** ۱ - فرفر ۲ - کاغذ و پاره‌ای که بر سر چوب تعبیه کنند و کودکان به‌دست گرفته رو به باد ایستند، تا باد آن را به گردش درآورد.

**فرناس farnâs** [قس خرناس، خرناسه، خر و پفی که خوابیده کند] خفته‌ای که آواز خرخر از بینی برآورده و توسعاً در معنی غافل و نادان، خواب‌آلوده

**فرنگ ferang** همان بازی طفلان که فرفره گویند. همان‌که طفلان گردانند.

**فرنی ferni** خوراکی است رقیق که با شیر و آرد برنج و شکر وگلاب پزند.

**فر و فر ferr-o-fer** ← : فرت و فرت.

**فس fess** نام و آواز برآمدن بادی محبوس از شکاف یا سوراخی، آواز خفیف اخراج باد از مخرج انسان یا حیوان.

**فس‌فس fes-fes** به کندی، به تأنی. ۲ - حالت اجاق نیم گرم و سرد و یا چراغ کم نور را می‌رساند. «بازارچه بود و دم دمای غروب و فس‌فس چراغ زنبوری».

**فس‌فس‌کار f.f.kâr** کسی که در کار خود بسیار معطل می‌کند وکارش را با تأنی و مس‌مس کردن و معطلی فراوان انجام می‌دهد.

**فس‌فسو fes-fesu** ← : فس‌فس‌کار.

**فس‌فسی fes-fesi** ← : فس‌فسو.

**فسقلی fesqeli** در تداول عامه سخت خرد و بسیار کوچك، کوچك و ناچیز.

**فس و فروس fess.o-forus** ظاهراً به‌همان معنی فس‌فس است.

**فس و فس کردن f.o-f.kardan** ← فس‌فس کردن.

**فسی fessi** قیدی است برای بیان کیفیت چیزی که بادش خالی می‌شود. وقتی بادکنك را سوراخ کردند فسی بادش خالی شد.

**فش fas̆** [→ فشافاش، فشافش، فش‌فش، تد. فیش] آوازگشودن بند جامه و زیر جامه، معنی فوق را از قطعهٔ ذیل منسوب به سعدی استنباط کرده‌اند:

«بر رسیدم از حکیم هوشمند
کاندرین عالم بگو آواز چند؟»

«گفت : در عالم بی آوازهاست
زان چهار است ای برادر سودمند» :
«قلقل قرابه و چپچاپ بوس
جزبز قلیه ، فش شلواربند»
(سعدی)

**فش feš** صدای بیرون ریختن آب از منفذ تنگ ، صدای حرکت مار و مانند آن ، آوازگشودن بند شلوار

**فشار fešâr** به‌معنی فشردن باشد ، فشار آوردن ، فشاردن :

شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود
پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار
(خاقانی)

**فشار آوردن f.-âvardan** سخت گرفتن برانجام کاری .

**فشاردن fešâr-dan** فشردن ، افشردن :

یکی دست بگرفت و بفشاردش
پی و استخوانها بیازاردش
(فردوسی)

**فشافاش fešâ-fâš** [= فشافاش = فش‌فش ← فش] آواز تیر که پیاپی اندازند :

بر آمد ز ناورد برنا و پیر
چکاچاک خنجر فشافاش تیر
(هاتفی)

**فشافش faš-â-faš** [= فشافاش] ← فشافاش :

که ز فشافاش تیر جانستان
ابر آزاری خجل در امتحان
(مولوی)

**فشافش‌کنان f.konan** در حال تیرباران ، پیوسته تیراندازنده :

ترنگ کمان رفته در مغز کوه
فشافش‌کنان تیر بر هر گروه
(نظامی)

**فشان fešân** ریزنده و ریزان ، به‌صورت ترکیب آتشفشان ، درافشان ، زرافشان .

**فشانان fešânân** در حال فشاندن :

رخ باغ بُد ز ابر شسته به نم
فشانان زگل شاخ بر سر درم
(اسدی)

**فشاندن fešândan** ← افشاندن :

فرامرز گویا که زنده نماند
فلک خار و خاشاک بروی فشاند
(فردوسی)

**فشاندن** : بیرون ریختن ، بیرون پاشیدن مجازاً آنچه در دل داشتن گفتن :

دبیر جهاندیده را پیش خواند
دل آگنده بودش همی بر فشاند
(فردوسی)

**فشـــانده feŝânde** افشـــانده، ریـــخته، فرو ریخته.

**فشـــانندگی feŝânandegi** فشـــاندن ، بخشیدن و نثار کردن:

کنـون روز پـیـری بـه دانـنـدگـی
بـه رای و بـه گـنـج و فشـانندگـی
(فردوسی)

**فشانیدن feŝânidan** افشانیدن ، ریزانیدن و ریختن ، افشاندن.

زرستان ، مشک‌فشان ، جام‌ستان ، بوسه‌بگیر
باده خور ، لاله‌سپر ، صیدشکر ، چوگان‌باز
(منوچهری)

**فشردگی feŝordegi** افشردگی.

**فشردن feŝordan** فشار دادن

ز آتش بپـر دخـت و خـوردن گرفت
به چنگ استخـوانـش فشردن گـرفـت

در فشـــردن بـه زور ، در چـیزی جای دادن ، چپاندن:

آنگـه بـه تبنگـوی کش اندر سپردشان
و ز آن‌که نگنجد بـدو در فشـردشـان
(منوچهری)

ران فشردن: برانگیختن اسب و برشتـاب وی افزودن:

یـکـی رخـش را تـیـز بـفشـرد ران
مگـــر گـــور شـد بـانگ او روان
(فردوسی)

**فشردن feŝor-dan**: ۱ - فرو باریدن:

صبح‌نشینان چو شمع ریخته اشک طرب
اشک فشرده قدح شمع گشاده زبـان
(خاقانی)

۲ - گرفتن عصاره و مایع چیزی چون میوه‌های آبدار با فشار دادن آنها:

به‌خواب دیدم که خوشه می‌فشردم و به پیمانه می‌کـردم و بـه عـزیز مـی‌دادم
(قصص‌الانبیاء)

ز اولیـــن گـل کـه آدمـش بـفشرد
صـافی او بـود و دیگـران هـمه دُرد
(نظامی)

**فشست feŝŝast** آواز نـفس زدن مـار ، صدای فش ممتد:

«مار چندند مگر بر سر گنجی بـه نزاع
که زنند اهل جهان این همه فشست به هم»
(محمد سعید اشرف)

**فشفش (فش‌فش) feŝ-feŝ** آواز سـوختن بـاروت نـم زده ، آواز ادرار ، صـدای بیـرون زدن آب از مـنفـذ تنـگ و صـدای حرکت مـار و مانند آن وقتی ممتد باشد ، صدای شـخص خفته.

«اگر رستم از این خونخواره گرداب
من و کنج اتاق و فش‌فش خـواب»

**فشفشه feš-feše** ۱ ـ لوله‌ای دراز و باریک از کاغذ یا مقوا که در داخل آن باروت ریزند و آن را برای آتش‌بازی آتش زنند و از آن آوایی برآید. ۲ ـ آلتی که در داخل آن مواد محترقه تعبیه شده و پس از احتراق به‌هوا رود.

**فشنگ fešang** گلوله‌های تفنگ و جز آن که باروت و چاشنی در بن دارد و با زخم شیطانک اسلحه منفجر شده از دهانهٔ تفنگ خارج شود.

**فشنگ‌دان f.dân** جعبهٔ مخصوصی که فشنگها را در آن چینند یا چیزی مانند کمربند که روی آن پارچه یا چرم پاره‌ای خانه‌خانه دوخته شده و در هر خانهٔ آن یک فشنگ قرار داده می‌شود.

**فشنگ‌ساز f.sâz** [← فشنگ‌ساز] ساختن فشنگ، عمل و شغل فشنگ‌ساز.

**فش و فش fešš-o-feš** فش‌فش، حکایت و آواز شاشیدن، صدای پاشیدن مایعات بر زمین.

**فشیش fašiš** آواز پوست افعی که بر زمین خشک رود.

**فطافط fetâ-fet** آوازهای هنگام زجر، آوازهای وقت سرزنش و زجر و نزدیک آرمیدن با زن **

**فغ فغ feq-feq** بریده بریده درد کردن، دردهای کوتاه و سخت و پی در پی با فاصلهٔ کم، در تداول عامه فغ‌فغ و هغ‌هغ به‌معنی آواز گریهٔ خفیف که همراه با بغض باشد.

**فغ و فغ feqq.o.f** ← فغ‌فغ.

**فف fof** هر دو لب به هم پیچیده یک‌بار به‌زور دمیدن. پُفه، ترکیب: فف زدن: دمیدن دم، پف زدن، پف کردن.

**فق‌فق feq-feq** دردهای پیاپی چون خلش سوزنی پدید آید که پیاپی، لیکن سخت به‌شتاب آید رها کند.

فق‌فق کردن: درد پیاپی و پرنده

**فقفقة feq-feqat** آواز آب که وقت روان شدن و قطره زدن شنیده شود. چک‌چک، چیک‌چیک. بانگ کردن سگ با ترس **

**فق و فق feqq-o-feq** ← فق‌فق:

«چه سود از فق و فق مویهٔ من
چه سود از لک و لک پویهٔ من»

(یغمای جندقی)

**فنغلی fenqeli** در تداول کوچک، فسقلی، فنقلی، کوچک و ناچیز.

**فن‌فن fen-fen** آواز بینی در حالت زکام.

**فن و فن fenn-o-fen** آوازی که از بینی به‌هنگام گرفتگی آن و حالت زکام برآید.
**فواق fovâq** هکه، آروغ:
رفت قنینه در فواق، از چه؟ از استلای خون
راست چو پشت نیشتر خون چکدش معصفری
(خاقانی)
**فوت fut** بادی که از دهان بیرون کنند برای افروختن آتش یا خاموش کردن شمع و چراغ.
**فوت آب بودن f.âb-budan** چیزی را از بر داشتن و روان بودن.
**فوت بودن f.budan** ← فوت آب بودن.
**فوت شدن fūt-šodan** به‌سرعت و آسانی حفظ شدن.
**فوت فوت و کیش کیش کردن**
**f.f.o-kiš-kiš-kardan** به‌مسالمت و ملایمت رفتار کردن، مدارا کردن، «با این بچه باید با فوت‌فوت و کیش‌کیش رفتار کرد تا درسهایش را خوب بخواند».
**فوتک futak** نی کوتاهی که به‌وسیلهٔ آن به‌سوی چیزی فوت کنند، نی‌لبک.
**فوت کاسه‌گری fut-e-kâse-gari** دقایقی از کار که جز بر اهل خبره پوشیده است. دانستن لِم و راه اصلی هر کار، ریزه کاریهای هرامری.
**فوت کردن fut-kardan** دمیدن با دهان (به‌آتش برای گیراندن آن یا به چیزهایی که مدتی در جایی گذاشته شده است برای زدودن گرد و غبار آنها یا منظورهای دیگر مانند خشک کردن و سرد کردن چیزی). یا برای خاموش کردن چراغ و آتش: «سکینه سلطان چراغ را فوت کرد».
**فوز fuz** آوازی که به‌هنگام جماع کردن از کسی برآید، صدای جماع.
**فوزافوز fuz-â-fuz** صدای جماع:
چنان کشیم و چنان در بریم ما همه شب
که خواب ناید همسایه را ز فوزافوز
(سوزنی)
**فوزیدن fuz-idan** آروغ زدن ← برفوزیدن.
**فوژان fužân** بانگ فریاد، فریاد عظیم، فریاد و صدا و بانگ عظیم را گویند.
**فین fin** آب بینی.
**فین‌فین fin-fin** نفس به‌تندی گرفتن، فین‌فین کردن.
**فین‌فین کردن fin-fin-kardan** نفس را به‌تندی و با صدا از بینی خارج کردن:

«صـــدای فـــین و فـین گـربهٔ جـیران نمی‌گذاشت ...» .

**فین‌فینی fin-fini** کسی که تودماغی حرف می‌زند .

**فین کردن f.kardan** بیرون راندن مف با فشار از سوراخ بینی .

**فینگیلـی fingili** کسی که آب بینیش غالباً فرو ریزد .

**فینگیلی fingili** در تـداول عام کوچک ، ریزه ، فسقلی ، و نیز نام کـوچکترین ریگ است که از سر ریگ که در بازی یکی از آنها را در دست پنهان کنند و از دیگری بپرسند : گاو ، گوسـاله یـا فینگیلی، یعنی کدام در دست‌من است .

**فینی fini** ← : فین‌فینی .

# «ق»

**قات و قوت qât-o-qut** ← قارت و قورت .

**قاج qâj** [تر = قاج] ۱ - پاره‌ای از خربزه و مانند آن ۲ - نوعی تیر :

ز قاجی که جانان به یاران فروخت
دل لخت‌لخت من از غصه سوخت

(میرزاطاهر وحید)

**قاچ qâč** [تر = قاج = قاش] ۱ - شکاف ، ترک .

**قاچ خوردن q.xordan** ترک خوردن ، ترک برداشتن ، شکاف برداشتن .

**قاچ دادن q.dâdan** شکافتن .

**قاچ‌قاچ qâč-qâč** ترک‌ترک ، چیزی که همه جای آن ترک خورده و شکاف برداشته باشد ، قطعه‌قطعه .

**قاچ کردن q.kardan** برش‌برش کردن ، قاچ دادن ، قطعه‌قطعه کردن (خربزه و هندوانه و غیره را) .

**قارت و قورت qârt-o-qurt** لاف وگزاف ، سر و صدا و داد و فریاد بیهوده ، هنگامه ، غوغا ، شارت و شورت .

**قارقار qâr-qâr** صدای کلاغ یا صدای شبیه به آن . اسم آوای کلاغ ، کلاغ در زبان کودکان .

**قارقارک qâr-qârak** نوعی بازیچهٔ کودکان است که صدایی شبیه قارقار کلاغ از آن برمی‌خیزد ← در مقام تحقیر و تمسخر ، چیزهای صدادار ، سازها ، رادیو و حتی اتومبیل و نظایر آن را به قارقارک مانند کنند .

**قار و قور qârro-qur** ← : غار و غور .

**قاروقورراه‌انداختن q.q.-râh-andâxtan** ← : قار و قور کردن .

**قار قورکردن شکم q.q.kardan-e-šekam**

صداکردن شکم، کنایه از گرسنگی شدید: «شکمم قار و قور می‌کند و قلبم می‌زند».

**قاط و قوط qât-o-qut** ← قارت و قورت.

**قاق qâq** آواز کلاغ، آواز چیزی در چیزی. مثال برای ۱ - به معنی آواز کلاغ:

بس است فوقی این هرزه چانگی تا کی
خوش است شرم، مزن چون کلاغ این همه قاق
(فوقی)

**قاق qâq** نوعی نان خشک، گوشت و میوهٔ خشک.

**قاقاله qâqâle** چیز خشک و سخت که دندانگیر نباشد.

**قاقاله خشکه q.xoške** قاقاله: «نان را توی دیگ نگذاشت تا توی هوای گرم قاقاله خشکه شد». شخص بسیار لاغر و نزار: «زنی بود دراز و عبوس و قاقاله خشکه».

**قاه‌قاه qâh-qâh** [= قهقهه] حکایت آواز خنده، قهقهه: «سید میران قاه‌قاه خندید»:

زده خنده بر روی خواهندگان
دهان زر از وجود تو قاه‌قاه
(کمال‌الدین اسماعیل)

**قاه‌قاه خندیدن q.q-xandidan** ← قه‌قه خندیدن.

**قأقاء qa'qâ'** آواز زاغان عراق **

**قب qab** حکایت آواز شمشیر چون بر ضریبه فتد. حکایت آواز ضرب شمشیر چون برچیزی برخورد کند. شنیدن آواز دندان برهم زدن شیر درنده و شتر نر

**قبقبه qabqabe** بانگ دندان گشن، آواز شکم اسب و شیر.

**قپ زدن qop-zadan** برجسته شدن و بیرون آمدن، پیدا شدن حباب بر روی مایعات جوشان یا چیزهایی نظیر خمیر و مانند آن.

**قپلی qopoli** ← قپ زدن.

**قپی qoppi** خودستایی، لاف و گزاف، ادعاهای واهی و بیهوده.

**قپی آمدن q.âmadan** ادعا کردن، لاف زدن، بلوف زدن، نیز رک: چسی آمدن «ته جیبهایم شپشی سه قاپ می‌انداخت امّا مجبور بودم واسهٔ تو قپی بیام»

**قپی بلند شدن q.boland-šodan** ← قپی آمدن

**قچاق qoč(c)âq** چاق، فربه، با قدرت

همگنان تو همه چابک و رند و قچاق

دستیاران تو چون سر و همه بالا چاق
(گل کشتی. رک فرهنگ معین)
**قدقد** qod-qod حکایت صوت مرغ خانگی مخصوصاً هنگام تخم نهادن.
**قدقد کردن** q.q-kardan صدا کردن مرغ
**قدقدات** q.-qodât صدای بلند که گاه ماکیان پس از تخم نهادن و یا هراسان شدن بر می‌آورد.
**قرّ** qerr صدای موتور اتومبیل و مانند آن
**قراقر** qarâqer ۱- آواز کردن شکم. ۲- آوازی که از درون شکم شنیده شود. ق. بطن: صدای شکم و روده‌ها بر اثر حرکت گازهای موجود در لولهٔ گوارش که گاهی تولید درد شکم شدید می‌کند. ۳- شور و غوغا:

بر دردل می‌نشینم منع دنیا می‌کنم
این قراقر از برای حق تعالی می‌کنم
(میرنجات)

**قرباغه** qorbâqe وزغ، قوک
**قرباقه** qorbâqe ← قرباغه
**قرت** qort [تر. = قورت] یک دم آب، جرعه.
**قرت انداختن** qort-andâxtan قپی آمدن، قمپز در کردن.
**قرچ** qerč صدایی که از برش پارچه و امثال آن با قیچی حاصل می‌شود.
**قرچ‌قرچ** qerč-qerč صدایی که از سودن دندانها به یکدیگر، یا از کشیدن دست بر روی چیز بسیار تمیز (مثلاً موی سر بعد از شستن و صابون زدن) برمی‌آید.
**قرچه [دندان ...]** qoroče سودن دندانها به‌یکدیگر بر اثر عصبانیت یا حملهٔ بیماریهای نظیر صرع و غیر آن.
**قرقار** qarqâr [قارقار] بانگ شتر، کبوتر، کبوتر بغدادی:

«زاغ پا سرخ و تهو باشد و دراج سفید
اردهی فاخته و مخلفهای قرقار
(بسحاق اطعمه)

**قرقر** qar-qar صدای آب جاری (در لهجهٔ مشهدی) *
**قرقر** qor-qor [= غرغر، غراغر] بانگ شکم: «فی‌الحال قرقری در شکم وی پدید آید».
**قرقر** qor-qor [= غرغر] سخنی که از روی قهر و خشم در زیر لب گفته شود.
**قرقر** q.q صدای قورباغه:

نیامد بارها دادم در آن هوش
به‌غیر از قرقر قورباغه در گوش
(یغمای جندقی)

**قرقر کردن** q.q-kardan شکایت کردن،

غر زدن .

**قرقرو** qorqoru آدمی که قرقر می‌کند .

**قـــــرقره** qarqare [ع : قـــــرقرة] ۱ - بانگ کردن (کبوتر، شتر، شکم) . ۲ - بانگ (کبوتر ، شتر ، شکم) . ۳ - بانگی کـه از بیخ گـلو بـرآیـد : «ابونصربن مهدی گوید از شیخ مرشد - قدس‌اللّه روحه‌العزیز - سؤال کردند که چگـــویی در ایـن مقربـان کـه قـرآن به الحان و قرقره خوانند» .

**قرقره** qarqare نوعی از خنده ، خنده‌بلند .

**قـرقره** qer-qere ۱ - چـرخـی است کـه گناهکاران را به ریسمان بندند و بدان آویزند . ۲ - چوبی استوانـه‌ای کـه دو قـــاعدهٔ آن مـــسدود است و نـخ (خیاطی) را در سطح استوانه پیچند .

**قرقره‌بازی** q-bâzi نوعی بـازی کودکـانه است که در آن قرقره را داخل سطحی دایره شکل می‌کارند و اگر با تیله آن را از خط بیرون کردند قرقره را برده‌اند .

**قرقره کـردن** qarqare-kardan آب یـــا مـــایعی را تـوی دهـان گـرفتن و تـا نزدیکیهای حلق بردن و برگردانـدن . مطلب یا سخنی را مثل ورد - و غالباً نـــفهمیده گـــفتن و تکـــرار کـردن : «در کلاسهـــای دانشـــرا فرمـایشات ایشان را قرقره می‌کردیم» .

**قـــرکـــردن** qer(r)-kardan بـــریدن، قطع کردن ، سر بریدن .

**قـرمبه** qorombe رعـد ، صـدای شـدید آسمان ، تندر .

**قرمبی** qorombi شدت صدای افتادن و یا ترکیدن چیزی را می‌رساند .

**قرمبیدن** qorombidan غریدن ، صـدای شدید برآوردن .

**قرمپی** qorompi ← : قرمبی .

**قرمپیدن** qorompidan ← : قرمبیدن .

**قرنبه** (آسمان ....) qoronbe ← قرمبه .

**قرنبی** qoronbi ← قرمبی .

**قرنبیدن** qoronbidan ← قرمبیدن .

**قروچ و قروچ** qoruč-o-qoruč صـدایـی است شبیه به قرچ‌قرچ ، مـثلاً صـدای استخوان که در زیر فشار خرد شود .

**قروچه [دندان ...]** qoruče ← : قـرچـه [دندان ..] .

**قـــــر و قــــــر** qarr-o-qor تـــندر ، آسمان غرمبه :

«همچـو ابـری خـالـیی پـر قـر و قـر
نـه در او نـفع زمـیـن نـه قـوت بـر»
(مثنوی)

**قر و قر** **qer(r)-o-qer** صدای چرخیدن چرخ .

**قر و لند** **qor(r)-o-lond** ← غر و لند .

**قژقژ (قژ و قژ)** **qež-qež** صداهایی را نظیر صفیر گلوله و گذشتن چیز سریع را می‌رساند . نیز به‌معنی صدایی خفیف‌تر از قرچ و قرچ به کار می‌رود .

**قشاش** **qašâš** بانگ و آواز پوست مار چون با هم ساید .

**قشقرق** **qešqereq** در ترکی = قشقره ، جار و جنجال ، داد و فریاد برپا کردن ، جنجال کردن ، داد و فریاد کردن ، ق . جنجال برپا کردن ، الم‌شنگه راه انداختن .

**قشقره** **qešqere** = قشقرق ← قشقرق .

**قشقش** **qašqaš** اسم صوت برای خندهٔ ممتد و طولانی . گاهی به‌صورت صفت به کار می‌رود . قشقش خنده .

**قشقشه** **qašqaše** آواز گوشت هنگامی که روی آتش کباب می‌شود **

**قشیش** **qašiš** تراشهٔ چیزی **

**قط** **qat** بانگ سنگ‌خوار **

**قط** **qat(t)** بریدن سر قلم **

**قطاء** **qatâ** سنگ‌خواره‌ای که آواز کردن آن مسافران را دلیل باشد بر این‌که در اینجا آب است **

**قطره** **qatre** چکه :

هر نفسی بودن آن پاک زاد
چون گره قطره نبودش گشاد
(طاهر وحید)

**قطره آب** **q.âb** کنایه از تیغ و شمشیر و پیکان و اسلحه صیقل‌زده است .

**قطره برداشتن** **q.bardâštan** قطره زدن ، تند رفتن :

ندارد آن درازی ره که سالک قطره بردارد
فضای هر دو عالم کرد راه نیم گام اینجا
(نورالدین ظهوری)

**قطره‌چکان** **q-čakân** ابزاری است که مایعات از آن قطره‌قطره بیرون می‌چکد .

**قطره زدن** **q-zadan** تند و تیز به‌راه رفتن ، تردد کردن .

**قطره‌فشاندن** **q-fešândan** قطره زدن :

به‌راه‌دوست چو سالک ندیم قطره‌فشان
نشان آبله در راه جستجو شستیم
(سالک یزدی)

**قطقط** **qatqat** باران پیوسته بزرگ یا تگرگ **

**قطقطه** **qatqate** تنها بانگ کردن سنگخوار **

**قعقع qo'qo'** عکه یا مرغی دیگر ، دشتی ، پیسه ، دراز نوک و دراز پای عقعق ، لک لک یا لق لق .

**قعقعه qo'qa'e** آواز دادن سلاح و سپر و مانند آن ، آواز دندان وقت سخن ، خائیدن چیزی ، بانگ سبوی نزدیک پر شدن ، آواز تندر ، آواز پوست خشک .

**قل qel** صدای چرخیدن و غلتیدن اشیاء کروی شکل .

**قل qol** جوشیدن آب ، یکی از حبابهای بزرگ بخار که از زیر مایع جوشان بالا می‌آید ، این کلمه را با فعل «زدن» صرف می‌کنند . نیز «قل زدن» به‌معنی زیاد شدن و شدت یافتن و افزونی تعداد انسان یا جانوران (موذی و غیرموذی) ممکن است به کار رود : وقتی زمین را شکافتیم دیدیم که کرم در آنجا قل می‌زند ! یا شپش در تن فلان کس قل می‌زند !

**قلاج qolâj** پک ممتد به چپق و مشتوک سیگار : «پدر قلاجی به پیپش زد و لحظه‌ای نگاهم کرد» .

**قلاغ qalâğ** کلاغ .

**قلپ qolop(p)** (= غلپ) جرعهٔ آب : «ما می‌خواهیم چهار صباحی یک قلپ آب راحت از توی گلویمان پایین برود» .

**قلپ‌قلپ qolop-qolop** قرت‌قرت ، جرعه‌جرعه .

**قلپ قلپ خوردن q-q-xordan**
جرعه جرعه نوشیدن ، (با تأنی و ملایمت) .

**قلپی qoloppi** چیز برجسته و محدب و قلمبه است ، می‌گویند فلان کس چشمش قلپی از کاسه در آمد . نیز به‌معنی صدایی که از بیرون آمدن حبابهای بزرگ هوا از زیر آب ایجاد می‌شود مستعمل است و ظاهراً با توجه بدین معنی است که گاهی وقتی کسی را در معامله‌ای مغبون کنند ، یا در مقام مزاح و وانمود کردن غبن در معامله گویند : فلان چیز را چنان به ما انداختی ، یا دخترت را چنان به فلانکس انداختی که قلپی صدا کرد .

**قلچماق qolčomâq** ۱- پر زور ، قوی ، نیرومند . ۲- زورگو : «چوپان تا آمد بفهمد ... آب داغ ریختند به سرش و یک دلاک قلچماق افتاد به‌جانش» .

**قلچماقی qolčomâq-i** ۱- پر زوری ،

قوت ، نیرومندی ۲ - زورگویی .

**قـــل خـــوردن qel-xordan** غـلتیدن ، چرخیدن ، به‌دور خود و بدین ترتیب راه پیمودن یـا در جـا بـه دور خـود گـــردیدن . گـاه در مـورد چیزهـای غیرمدور و حتی انسان نیز ممکن است این فعل به‌کار آید . در این صورت گاه برای بیان سقوط آدمی از پله یا جای سراشیب به‌کار می‌رود و یا از حرکات رفت و آمد آدمها و خـاصه کودکـان چـــاق و فـــربه و گـــرد و قـــلمبه به «قل خوردن» تعبیر می‌کنند . نیز رک : غل خوردن .

**قل خوردن ، قل زدن qol-xordan, q-zadan** جوشیدن .

**قـــــل دادن qel-dâdan** غلتـــانیدن و چرخانیدن چیزی ← : قـل (بـه کسـر) خوردن .

**قلدر qoldor** مرد قوی و زورگو . کسی که حق و حساب سرش نمی‌شود و حقوق دیگران را به چیزی نمی‌گیرد .

**قـــــلدری qoldori** زورگـــویی ، ملاحظه نکردن حقوق دیگران .

**قـــلقل qel-qel** چـرخـیدن ، گـردیدن و حرکت چیز گرد .

**قل‌قل خوردن q.q.xordan** چرخیدن

**قل‌قل زدن q.q.zadan** چرخیدن

**قلقل qol-qol** [= غلغل] آواز شراب که از گلـوی صراحی برآید ، جـوشیدن بـا صدا :

یارب چه‌نغمه کرد صراحی‌که‌خون خم
با نعره‌های قـلقلش انـدر گـلو بـبست
(حافظ)

**قلقل خوردن یا زدن q-xordan, zadan** جوشیدن .

**قلقلک qelqelak** [= غلغلک] خارش دادن بعض اعضای بدن بطوری که صاحب آن اعضا سخت به‌خنده آید .

**قلقلک qolqolak** کوزهٔ سفالین دهان تنگ باگردنی دراز وباریک ، تنگ سفالین .

**قلقلی qelqel-i** (به‌زبـان کودکـان) گـرد، مدور .

**قلک qollak** (= غلک) ظـرفی گـلین یـا فلزی که کودکان پول خـود را در آن اندازند و جمع کنند .

**قلمبه qolombe** [= قلنبه] چیز برجسـته و (معمولاً مدور و کروی شکل) . ایـن کلمه غالباً با صفت «گرد» به‌صورت «گرد و غلمبه» می‌آید و از آن علاوه بر چیزهای بـرجستهٔ مـدور آدمهـای

چاق و فربه (و غالباً کوتاه و پهن) را اراده کنند. الفاظ و عبارات مشکل که گوینده برای اظهار فضل ادا کند. سخنان درشت از کسی که چنین گفته از او سزاوار نیست.

**قلمبه و سلمبه q-solombe** سخت و درشت و ناهموار.

**قلنبه qolonbe** برجسته و برآمده. ۲- درشت و خشن. ۳- سخن مغلق و نامستعمل.

**قلوپ qolup** ←: قلپ.

**قلیدن qollidan** قل زدن، جوشیدن: «آب که بر می‌قلید، موج کوتاه و ملایمی از آن برمی‌خاست».

**قمبل qombol** سرین، نیز: قنبل.

**قمبل‌فنگ q-fang** ←: قنبل‌فنگ.

**قمپز qompoz** لاف و گزاف و ادعا، به‌خود نازیدن بیهوده و بی‌اصل.

**قمپزآمدن q-âmadan** ←: قمپز درکردن.

**قمپز درکردن q-dar-kardan** تکبرکردن، افاده فروختن، چسی آمدن: «همه ازش حساب می‌بردند. مقصودم این نیست که بیخودی قمپز در بکنم».

**قمپز درکن q-dar-kon** آدم پرافاده و متکبر، پرادعا.

**قمپزو qompozu** اهل قمپز، متکبر، پزافاده.

**قمپوز qompuz** ←: قمپز.

**قمقمه qomqome** [= ع. قمقمه] سبو، حلقوم ظرفی کوچک که در آن آب کنند و در سفر با خود برند.

**قنبل qonbol** کنایه از ماتحت است.

**قنبل‌فنگ q-fang** کنایه از آماده شدن برای فعل بد، ماتحت خود را به سوی کسی کردن.

**قنبلو qonbolu** قلمبه، گرد، مدور.

**قنبل هواکردن q-havâ-kardan** کنایه از مفعول واقع شدن در عمل لواط و یادکردن این فعل زشت است.

**قنبلی qonboli** چاق و گرد، تپل.

**قنپز qonpoz** ←: قمپز.

**قنپز درکردن q-dar-kardan** رک: قمپز درکردن.

**قنپزو qonpozu** ←: قمپزو.

**قنپزی qonpozi** ←: قمپزو.

**قورت qurt** (= قرت = غورت) جرعه‌ای از نوشیدنی، غلپ.

**قورت دادن q-dâdan** فرو دادن، بلعیدن، فرو بردن.

**قورقوبقورقو qurqubaqqurqu** صدای

کبوتر :

قــورقــوبقّــورقــوخــوانـــان

با غرور و شـادخواری دامن‌افشانان

(اخوان ثالث)

**قورقور qur-qur** صدای قور در آوردن ، درگوش کودکان یا بزرگان قور کردن .

**قــورکــردن qur-kardan** صـــدای قــور در گوش کسی برآوردن .

**قوش‌قوش quš-quš** کلمه‌ای است که بدان سگ را رانند .

**قوق quq** بانگ کردن مرغ .

**قوقأة quqa't** بانگ کردن مرغ ‎**‎

**قوقو qu-qu** نـقل آواز خـروس است و چون فارسی است باید با غین (غوغو) نوشته شود . قوق آواز کردن مرغ بود :

پس از سرمستی همه این نـاله بـرآیـد

قــوقوبققــو ، بــق‌بققو ، بــق‌بققیقی

(مولوی)

**قـــه qah** حکـــایت آواز خــنده است ، به‌سختی خندیدن ‎**‎

**قهقه qah-qah** ← ۱ ـ قهقهه :

«قهقهـی زد (بلبل) از سـر درد فـراق

زار نـالیـد از هـجـوم اشتیـاق ....»

(بهار ۲ ـ ۲۴۲)

۲ ـ قهقه شیشه ، قلقل شیشه :

قـهـقـه شیـشـه طـبـل کـوچ زنــد

بــر سر هـــوش خیمـه انـــدازد

(محمد عوفی)

۳ ـ خنده به آواز بلند .

**قـــه‌قه‌خندیدن qah-qah-xandidan** از ته‌دل خندیدن ، با صدای بلند خندیدن :

«هر دو قه‌قه خندیدند و از در بـیرون رفتند» .

**قــــهقهه qah-qahe** (ع = قـهقهة) خـنده به آواز بلند ، خندهٔ پر صدا :

«دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ

کـه ز سر پنجـهٔ شاهیـن قضا غافل بود»

آواز فرو ریختن شراب یا مایع دیگر از صراحی و قرابه و غیره . آواز کبک

**قهقهه زدن q-zadan** به آواز بلند خندیدن :

«به حال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی ؟

که چاره از غم تو هـای هـای مـی‌دانـد»

(سعدی)

**قیرپاش qirpâš** ← رک . پاشیدن

**قیرپاشی qir-pâši** ← پاشیدن

**قیچ شدن qič-šodan** قیچ شدن‌دست و پا ، انگشت دست یا پا سیخ شدن آن .

**قـــیچی qeyč-i** قـیچی ، آلتـی است کـه به‌وسیلهٔ آن پارچه ، کاغذ و اشیاء دیگر را می‌برند . از جهت آن‌که صدای برش

قـیچی ، قـریچ است نـام‌آوا بـه‌نظر می‌رسد :

حکیـم سوزنی آن تیز قیچی فطـرت
که بوده ابـره هـزلش هـمیشه آسـترم
اگرچه در فن هزل از عبیـد افـزون بود
ولی ز هردو به ادراک من زیاده ترم

(ملافوقی یزدی)

**قیچی زدن q.-zadan** با قـیچی بـریدن ، برش دادن

**قیق qiq** آواز ماکیان برای فرا خـوانـدن خروس .

**قیچی کردن q.-kardan** قیچی زدن .

**قیل و قال qil-o-qâl** گفت‌وشنید ومباحثه :

از قیل و قال مدرسه حـالی دلـم گـرفت
یک یا چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم

(حافظ)

سر و صدا و جنجال :

«آن قیل و قال و اعتراض بی‌مزه باعث شد که نواب مهد علیا در آذربـایجان توقف نفرمود» (عالم‌آرا)

**قیل و قال کردن q-o-q.-kardan** کنایه از بحث ومباحثه وگفتگوکردن است . داد و فریادکردن .

**قیلی ویلـی رفتـن (دل) qili-vili-raftan (del)** قند تو دل کسی آب شدن ، شایق و مایل‌بودن به‌چیزی ، خـبری خـوش شـنیدن و از آن مسرور شدن ، غنج زدن دل : «آقـای خدابنده از شب خوشی کـه در پـیش داشت دلش قیلی‌ویلی می‌رفت» .

**قینگ qing** صدای بادی که از انسان خارج شود .

**قیه qiyye** فریادکودکان نوزادکه به‌علامت شادی و خوشحالی برآورند . صدایی که به‌هنگام عروسی‌زنان برآورند

**قـیه کشـیدن q.-kešidan** جـیغ کشـیدن به‌هنگـام جشـن بـاشد . عـروسی (مخصوصاً از طرف زنان) ← غیة .

# «ک»

**کاج kâĵ** چک، تپانچه، قفا سیلی، سیلی و گردنی، پس‌گردنی، پشت‌گردنی:

مـرد راگشـت گـردن و سـر و پشـت
سر به سر کـوفته بـه کـاج و بـه مشت
(عنصری)

**کاج‌خوار k-xâr** سیلی‌خوار:

آستـربـاف نهـالیـن ممرخ (؟) بوده‌ای
زندنیچی‌باف‌گشتی و بغل‌زن‌کاج‌خوار
(سوزنی)

**کاج‌خواری k.xâri** سیلی‌خواری:

بـدان تـا کـاج‌خـواری پـیشه گـیـرد
چـو شـاگـردان پـذیرد زخـم استـاد
(سوزنی)

**کاج خوردن k.xordan** سیلی‌خوردن.

همچـو دزدان به کتب بسته‌ای آونگ دراز
دزد نی‌چوب‌خورد ،کاج خورد مسخره نی
(سوزنی)

**کـاج‌کاج kâj-kâj** صـدای مـرغ قـبل از تخم نهادن (به لهجه مشهدی) *

**کاغ kâq** [← کاغیدن] ۱ـ آواز کلاغ

جامی از نطق زبان‌بسته چو نشناسد کس
نکت طوطی شکرشکن از کاغ ، کلاغ
(جامی)

۲ـ ناله و فریاد ← کاغ کردن ۳ـ آوای جنبش گلوله و مهره در میان طـاس و مانند آن. اسم است از کاغیدن به معنی ناله و فریاد.

**کـاغ‌کاغ kâq-kâq** [← کـاغ ، کـاغیدن] ۱ـ بانگ کلاغ ۲ـ آواز کلاغ:

کـــاغ‌کــاغ و نـــعــره زاغ سیـــاه
دائـــمـــاً بـاشد بـدان را عـمـر کـاه
(مولوی)

**کاغ کـردن k.kardan** [← کـلاغ] نـاله و فریاد کردن:

بـه‌تن زو کـوس‌خورده کـوه سـاکـن
بــه‌تک زو کـــاغ کـرده بـاد عــاجل
(ابوالفرج رونی)

**کاغیدن kâqidan** ← کاغ‌کاغ .

**کافتن kâftan** شکافتن ، ترکاندن ، دریدن و چاک کردن :

همی بست از گرد تـک چشم مـهر
هــمی کـافت از شـیهه گـوش سـپهر
(گرشاسب‌نامه)

**کافته kâfte** شکـافته ـ کـفته ـ کـافتیده ، غاچ‌خورده :

جـهـــان ز آتـش تـیـغـهــا تــافتــه
دل کُـــه ز بـــانگ یـــلان کـــافته
(گرشاسب‌نامه)

**کافته‌دل k.del** شکافته‌دل ، مجازاً افسرده و دل‌سوخته .

**کافتیــدن kâftidan** ترکانیدن ، کـافتن . ترکاندن ، غاچ ذادن .

**کـــافتیده kâftide** تـــرکیده و شکـــاف به‌هم‌رسانده .

**کاک kâk** نان قاق ، نوعی نان که با روغن و شیرینی پزند و در تنور خشک کنند :

بحق پودنـهٔ سبـز در کـنارهٔ کــاک
چوگردقرص خور از سبزی سپهر نشان
(امیرخسرو دهلوی)

**کاکا kâkâ** میوهٔ خشک ـ تنقلات که بیشتر به‌اطفال دهند تا به مکتب شایق شوند ، قاقالی‌لی :

گــــر نـخـواهــد بـخواه زود دوال
گوشهـایـش بگیــر و سخـت بـمـال
در کنـــارش نـــه آن زمــان کـــاکـــا
تـــا شـود سـرخ چـهره‌اش چـو لکـا
(سنایی)

**کـــاکـــی kâki** قـدقد کـردن مـرغ ، آواز برآوردن مرغ در موقع تخم‌گذاشتن . صــــداکـــردن مـــرغ در مـوقعی کـه جوجه‌هایش را جمع کند .

**کبکبه kab-kabe** صدای پای ستوران و شتران و آدمیان باشد به طریق اجتماع ، جاه و جلال . ازدحام ، انبوهی .

**کپل kopol** چاق و کوتاه ، پت و پهن .

**کپل‌مپل k.mopol** کوتاه و فربه ، گوشتین

**کپلی kopoli** رک ـ کپل

**کتکـــات katkât** مـــرد بسیـــارگـــوی ، پـرحـرف **

**کـــتکته kat-kate** نـــرم رفـــتن یـا گـام نزدیک نهادن ، نرم خندیدن و قهقهه ، بانگ کردن بوقلمون **

**کت‌کت k.kat** بانگ شوات .

(شـــوات را در کـــتب لغت بـــه‌معنی

سرخاب و بوقلمون نوشته‌اند).
**کتک kotak** زدن با چوب و غیر آن.
**کتک‌خور kotak-xor** کتک‌خورنده، آن‌که کتک خورد.
**کتک خوردن k.xordan** مورد ضرب و کتک واقع شدن.
**کتک‌خورده k.xorde** آن‌که مورد ضرب (کتک) واقع شده است.
**کتک زدن k.zadan** سیاست کردن، جفا نمودن، آزردن
**کتک‌زده k.zade** کتک‌خورده، مضروب
**کتک‌کاری k.kari** عمل کتک‌کار، عمل زدن یکدیگر
**کتک‌کاری کردن k.k-kardan** همدیگر را زدن، بایکدیگر آویختن و زدن: قلندران در جست و جوی آن، کلکل و جوالدوز رانی و کتک‌کاری کرده بودند.
**کت و کلفت kat(t)-o-koloft** کلفت و ضخیم.
**کت و کلفتی k.o-kolofti** حالت و چگونگی کت و کلفت ضخیمی.
**کتوله kotule** آن‌که‌قدی نهایت‌کوتاه‌دارد، کوتاه قد، کُپل.
**کح‌کح koh-koh=kohhokoh** اسم و آواز سرفه، حکایت صوت سرفه، حکایت صوت کخه، اه واه، سرفان‌سرفان، سرف‌سرف.
**کحه kohe** در تداول عامه سرفه است.
**کحه زدن k.zadan** در تداول عامه سرفه‌زدن.
**کخ kax(x)** خرخر کردن در خواب **
**کخ‌کخ kox-kox** صدا و آواز سرفه کردن، آواز سرفه، سرفه کردن و تندتند نفس زدن:

خرس نیز از خورد به ناچارش
زود در کخ‌کخ اوفتد کارش
(اوحدی)

صدای خنده: صدای خندهٔ بلند، آواز و صدای خنده:

از پی مصلحت بـرو خندند
کخ‌کخی در بروت او بندند
(سنائی)

قول و ترانه و حال صوفیان:

کخ‌کخ اندر سماع چیست خری
چک‌چک اندر چراغ چیست تری
(سنائی)

**کخ‌کخ کردن k.k.kardan** سرفه کردن، سرفیدن، سرف‌سرف، خنده زدن، خنده کردن به آواز. حال صوفیان

یافتن ، قول و ترانه و تصنیف صوفیانه کردن :

پنداشتم که آمده‌ای که چیزی پرسی

برو ای دوست که من کاری دارم

مهمتر از این‌که چیزی به شما دهم تا

شما حمل کوزنید و کخ‌کخ کنید ....

(اسرارالتوحید)

**کخیخ kaxix** خرخر کردن در خواب **

**کد kad** کوبین در لهجه قزوین ، کوفتن زمین به پای خود **

**کدأ 'kada** بانگ کردن گرفتن زاغ که گویا قی می‌کند در آواز کردن **

**کدر kader** تیره گون ، تار ، ظلمانی.

آن به گهر هم کدر و هم صفی

هم محک و هم زر و هم صیرفی

(نظامی)

**کدکده kadkade** [ع . کدکدة ، قس کد ، از حد در گذشتن در خنده]

آواز و صدای خایسک و جز آنها .

**کدنگ kodang** کدین ، چوبی است که گازران و دقاقان جامه را بدان دقاقی کنند :

به دار جور تو سر بر نهم کدنگ بزن

ز عشق روی تو بیزارم ار بگویم آه

(سوزنی)

**کدنگه kodange** ← کدنگ .

**کدورت kodurat** تیرگی ، سیاهی ، «ک» از حرفی است که بر تیرگی دلالت دارد برخلاف حرف «ش» که «روشنی» را می‌رساند :

همی شد روشن از زنگ کدورت

هوای باختر از نور خاور

(روزنهٔ شیبانی)

**کدین kodin** ← کدنگ ، پتک بزرگ آهنگران :

نگه‌دار اندرین آشفته بازار

کدین گازراز نارنج عطار

(نظامی)

**کدینه kodine** ← کدنگ :

هر که میخ و کدینه پیش نهاد

کنده بر دست و پای خویش نهاد

(نظامی)

**کر ker(r)** معنی شدت را می‌رساند و معمولاً برای فعل خندیدن می‌آید . صدای خنده‌ای که همچون قاه‌قاه‌بلند نیست .

**کراچ karâč** بانگ و فریاد ماکیان پس از تخم گذاشتن .

**کراچیدن k.-idan** بانگ‌وفریادکردن مرغ خانگی راگویند در وقت بیضه نهادن .

**کراخ karâx** بانگ و فریاد ماکیان به‌هنگام

تخم نهادن .

**کراکـر karâ-kar** زاغ و کـلاغ هـر دو را گویند .

**کرباس karbâs** پارچه‌ای پنبه‌ای سـفید و ارزان قیمت که نسبت به حریر و ململ خشن است .

**کرباس‌باف k.bâf** کربـاس‌بافنده ، آن‌کـه کرباس بافد .

**کربـــاس‌بافی k.bafi** شـــغل و عـــمل کرباس‌باف ، محل و دکان کرباس‌باف .

**کرباس‌پیچ k.pič** کرباس پیچیده :

هـــمه همچنـان کـــرده کـربـــاس‌پیچ
کزیشـان یکـــی بـــاز نگشـــاد هـیچ

(نظامی)

**کرباس‌فروش k.foros** کرباس‌فروشنده ، آن‌که کرباس را به فروش رساند .

**کرباسین karbâsin** از کرباسی ، از جنسی کرباس : عمر پیراهنی داشت کرباسین و ستبر (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

**کـرج karj, kerj, korj** قـطعه بـریده از خربزه و هندوانه ، تراشه ، تکه ← کرچ :

فلک خربزه سان دیدم و کرج مه نـو
گفتم ای عقل به شیرینیش از راه مرو

(فرهنگ جهانگیری)

**کرچ karc-kerč-korč** قطعه‌ای بـریده از خربزه و هنداونه .

**کرچ‌کرچ karč-karč** قطعه‌قطعه، قاش‌قاش ، تکه‌تکه :

به تیغ ار بکنـد کـــرچ‌کـــرچ پهلویـم
به سان خـربزه نـرم دل خـموشم مـن

(سیفی بدیهی)

**کرکر ker-ker** به‌معنی شدت خنده است ، صدای نوعی خندیدن ، که بـه بـلندی قاه‌قاه خندیدن نیست .

**کرکر ker-ker** صدای کشانیدن کفش پاره بر زمین .

**کرکر k.k** بـانگ‌آسیا ، نـام آواز آسیـای دستی ، آواز گـرفتن پـوست بـعضی حبوبات با سودن آجر پاره‌ای بدان ، کشیدن چیزی بر زمین که برداشتن آن راکشنده نتواند .

**کرکرا** به لهجه گیلکی سبزه‌قبا *

**کرکرانک kar-kar-ânak** استخوان نرم که بخـــایند ، غـضروف ، کـــرکرک ، درگـویش بـیرجـندی kor-korânak گویند *

**کرکرک kar-karak** ← کرکرانک .

**کرکرک k.k** پـــرنده‌ای است دُم دراز کـه درکناره‌های آب نشیند و دم جنباند و به‌عربی صعوه خوانند . دم‌جنبانک :

خجسته را به جز از خرد ما ندارد گوش
بنفشه را به جز از کرکرک ندارد پاس
(منوچهری)

**کرکر کردن ker-ker-kardan** خندیدن خارج از اندازه.

**کرکر و هرهر k.k.-o-her-her** خندهٔ نامتعادل و ممتد.

**کرکره kerkere** نوعی پنجره و در (پرده) است که آن را به زبان فرانسوی jalousie گویند.

**کرکری karkari** ← کرکرانک.

**کرچ‌کرچ koruč-koruč** صدایی را که از جویدن چیزهای خشک و صدا بر می‌آید می‌رساند: «این بچه دارد کروچ کروچ قند می‌جود».

**کروچیدن koruč-idan** جویدن اشیاء سفت و سخت مانند قند.

**کر و کر kerr-o-ker** ← کرکر.

**کر و کر خندیدن kerr-o-ker-xandidan** خندیدن به صدای بلند.

**کر و کر کردن k.k-kardan** با کشیدن پای بر زمین به نرمی پیش رفتن. آرام و آهسته کاری را انجام دادن.

**کره kerre** خندهٔ بلند و ممتد.

**کری به خنده زدن**
← **kerr-i-be-xande-zadan**
کرکر کردن.

**کز دادن kez-dâdan** چیزی را بر آتش گرفتن تا موی او بسوزد، سوختن پُرز پارچه‌های ابریشمی و موها و پرهای ریزهٔ مرغ پراکنده و مانند آن، سوزاندن موهای ریزکله و پاچه و گوشت طیور در روی آتش پس از پاک کردن آنها و کشیدن پرهای طیور، سوزاندن مو مطلقاً.

**کش keš** ← کشیدن، امر به کشیدن، اسم از کشیدن:

ای عیسی بگذشته خوش از فلک آتش
از چرخ فروکن سرما را سوی بالا کش
(مولوی)

**کشاکش kešâ-keš** کشش، جذب، جلب، از هرسو کشیدن، پیاپی کشیدن و برون آوردن.

هر زمانم عشق ماهی درکشاکش می‌کشد
آتش سودای او جانم در آتش می‌کشد. کشیدن حریفان یکدیگر را به هرسو و دست به یقه شدن، کشمکش کردن، آویزش کردن.

«قـــاید بـــانگ بـر او زد و دست به قراچولی کرد . حاجیان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند

(بیهقی)

کشاکش دهـر : سختیهـای روزگار کشمکشهای زمانه :

مـرد بایـد کـه در کشاکش دهـــر
سـنـگ زیـــریـن آسیـا بـاشـد

(سعدی)

**کشاکش کردن keša-keš-kardan** کشیدن ، کشمکش کردن .

**کش آمــدن keš-âmadan** درازشــدن به کشیدن ، چون سریش و لاستیک و کائوچو و جز آن

**کشان kešân** در حال کشیدن ، کشنده که فاعل کشیدن است ، صفت بیان حالت از کشیدن :

فـرنگیس را دیـد چـون بیهشـان
گـرفتـه ورا روزبـانـان کشـان

(فردوسی)

**کشـان برکشـان k.bar.kešân** در حال کشیدن .

ترکیب :

دامن‌کشان : کنایه از طنازی ، کنایه از عشوه گری :

چون رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان
گر همچنین دامن‌کشان بالای خاکم بگذری

**کشان کردن k.kardan** با خود کشیدن و بردن . حمل کردن ، کشیدن :

اسب خـود را یـاوه دانـد آن جـواد
و اسب خود او را کشان کرده چو باد

(مولوی)

**کشان‌کشان kešân-kešân** کشان‌برکشان ، درحال کشیدن ، کشنده و جذب‌کننده :

کشان‌کشان همی آورد هر کسی سوی او
مبارزان و عـزیزان آن سپه را خـوار

(فرخی)

**کشـاننده kešânande** کشـنده ، جـالب ، جاذب .

**کشـانیدن kešânidan** ۱ ـ کشـیـدن ، فرمودن ، کشیدن ، کشانیدن ، کشاندن
۲ ـ کشیدن :

همان که شوق طوافش مرا به طوفان داد
به‌نیم جذبه کشاند ز ورطه‌ام بـه کنـار

(عرفی)

۳ ـ منجر کردن ـ جر ، در کشانیدن ، منجر ساختن :

بـه نـاگفتنـی در کشـانـی مـرا
تـو ای احـمـق خـر زنـا کـردنی

(انوری)

**کشانیده kešânide** کشیده ، امتداد داده ، منجر کرده .

**کش آوردن keš-âvar-dan** کشیدن ، امتداد دادن ۲ ـ کشدار کردن ـ به‌حالت کش آوردگی در آوردن .

**کش‌کش keš-keš** آوازی است که بدان سگی را بر آغالند .

**کش‌کش k.k.** جاروب کردن است .

**کشکشان k.kešân** مخفف کشان‌کشان است که کنایه از آهسته و به تأنی به راه رفتن و به راه بردنست در حال کشیدن ممتد .

**کش‌کش‌کش keš-keš-keš** آوازی که بدان سگی را بر سگ یا بر غریبی آغالند . کلمه‌ای است که برای آرام کردن طفل شیرخوارهٔ گریان و خوابانیدن او گویند و عرب بیسک و ویسک گوید .

**کشکشه k.keše** آواز پوست مار **

**کشو kešow** [← کشیدن] جعبه میز و مانند آن که بیرون کشیده و به جای خود برگردانده شود و معمولاً همراه با صدای «کش» است .

**کشواکش k-vâ-keš** کشیدن و واکشیدن . کش‌واکش .

**کشوبند kešow-band** آنچه کشو را می‌بندد ، ابزاری که در کشوها به کار است برای بستن آنها .

**کشوبیدن kešubidan** کشوفتن ، کشفتن :

مصاف دشمن بدر دیدهٔ حاسد بدوز
حشمت این برکشوب ، هیبت آن برفشان

**کشوف košuf** پراکندگی ، افشاندگی ، انتشار .

**کشوفتن košuftan** کشفتن ، گشودن ، گشادن ، شکافتن ، چاک دادن .

**کش و فش kaš(š)-o-faš** ناز و عشوه ، غنج و دلال ، چم و خم .

ما مرید جبّه و دستار و کش و فش نه‌ایم
نیست واعظ جز نبی و آل پاکش پیر ما
(واعظ)

**کش و فش keš-o-feš** کر و فر ، تشریفات و مقدمات طولانی شأن .

**کشیدن keš-idan** به سوی خود آوردن ، برآوردن ، شمشیر کشیدن ، گستردن :

جز این هر که بودند خویشان اوی
بزندان کشیدند بی‌گفتگوی
(فردوسی)

**کفاندن kafândan** ترکاندن :

هستیش الماس سخت را بکفاند
چون بکفاند دو چشم مار زُمرّد
(منوچهری)

**کفانیدن kafânidan** شکافتن ، ترکانیدن به‌درازی ، شق کردن ، شق :

هر آن سر که دارد خیال گریز
بباید کفانیدن از تیغ تیز

(دقیقی)

**کفت kaft** شکاف ، چاک ، رخنه ، ترک ، ترکیده .

**کفت koft** کوفت ، کوفته ، شکاف ، چاک ، رخنه ، صدمه .

**کفتن koftan** کوفتن ، زدن ، سائیدن ، بر زمین زدن .

**کفته kafte** شکافته ، ترکیده :

ز دیوان بسی شد ز پیکان هلاک
بسی زهره کفته فتاده به خاک

(فردوسی)

**کفته kofte** شکفته :

لبت گویی که نیم کفته گل است
می و نوش اندر او نهفتتی

(طیان)

**کفیدگی kafidegi** ترکیدگی ، ترک .

**کفیدن kafidan** ترکیدن و شکافتن و از هم باز شدن .

کفیدش دل از غم چو یک کفته نار
کفیده شود سنگ تیمار خوار

(رودکی)

**کفیده kafide** شکافته ، ترکیده ، ترقیده :

خوانی نهاده‌بر وی چون سیم پاک میده
با برگان و حلوا شفتالوی کفیده

(ابوالعباس)

**ککمک kakmak** چیزی سیاه که بر رو و اندام مردم به هم می‌رسد و آن را ماه گرفت نیز گویند . خالهای سیاه و زرد خرد و بسیار که بر روی و سایر اندام بعضی پیدا شود .

**کک‌مکی kakmaki** مبتلا به بیماری کک‌مک .

**کک و مکی kakomaki** ← کک‌مک .

**کلا kalâ** وزغ ، غوک .

**کلاغ kalâq** غراب ، نام آن از صدایش گرفته شده است .

**کلچیچه kalčiče** مخفف کلکلیچه به‌معنی غلغلیچه و آن کف پای خاریدن و جنباندن انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا بخنده افتند .

**کلفت koloft** درشت و ناهموار ، گنده .

**کل‌کل kol-kol** صدایی که با کشیدن قلیان تولید می‌شود (مشهدی) *

«دالون دراز ملاباقر کل‌کل می‌زنه تا دم آخر» .

**کل‌کل kal-kal** هرزه گویی کردن ، اسم

صوت اسم صوت گردکان خشک
چون به هم سایند.
در سفر با گردکانم در جوال
می‌کشم ازکلکل او قیل و قال
**کل‌کل کردن k.k.kardan** پرحرفی کردن، سرهم را درد آوردن از پرگویی.
**کل‌مکل kolmakal** شور و غوغا:
این همه کل‌مکل از تنبک گویندهٔ تست
مطربا حق‌حق ما از دم گوینده تست
(میرنجات)
**کلند koland** ← کلنگ:
برگیر کلند و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی خارزنی گرد بیابان
(خجسته)
**کلندبردار k-bardâr** کلنگ‌دار، پیاده‌ای که جهت ساختن راه پیشاپیش لشکر می‌رود.
**کلندر kalandar** چوب گنده ناتراشیده، قوی‌هیکل، چوب گنده ناتراشیده.
**کلندر kalandar** مردم ناتراشیده و ناهموار و لک و پک راگویند.
**کلندره ka(o)landare** چوب گندهٔ ناتراشیده.
**کلندگر k.gar** آن‌که باکلنگ کار می‌کند:
تا گشته‌ام هلاک جوان کلندگر
همچون کلند خاک درش می‌کنم به سر
(سیفی)

**کلنگ kolang** ابزاری آهنی و نوک تیز و دسته‌دار که بدان زمین و دیوار را کَنند:
کنلگی می‌زند چون شیر جنگی
کلنگی نه که او باشد کلنگی
**کلوچ koluč** خوردنی ترد که زیر دندان صدا کند. عمل کلوچیدن.
**کلوجیدن kolujidan** خاییدن و جویدن.
**کلوچیدن koluč-idan** خاییدن و جویدن چیزهایی که صدا کند مانند نبات و نان خشک.
**کم‌کم kom-kom** [= گم‌گم] ۱- آواز شکافتن زمین و نقب:
«به چارپارهٔ زنگی، به‌باد هرزهٔ دزد
به‌بانگ زنگل نبّاش و کم‌کم نقاب»
(خاقانی)
۲- آواز کفش ۳- صدای در ۴- صدای شمردن پول (سیم و زر).
**کنبل konbol** سخت و درشت.
**کنجل konjol** هر چیز درهم‌کشیده شده و چین و شکنج.
**کُند kond** دلیر، شجاع، خشن.
**کند kond** مقابل تیز و تند، آرام، دارای لبهٔ پهن.
**کندله kondole** چیزی گره شده و یکجا

جمع شده .

**کندن kand-an** حفر کردن زمین و مانند آن ، کشیدن و از بیخ برآوردن :

چو بند روان بینی و رنج تن
به کانی که گوهر نیابی مکن
(فردوسی)

**کنده konde** چوب بزرگ .

**کوب kub** کوبیدن ، ضربت زدن .

میوهٔ نوباوه نترسد ز چوب
مرده دل آزرده نگردد ز کوب
(ناصرخسرو)

**کوبان kubân** کوبنده ، در حال کوبیدن

بر نیک محضر فرستاد کس
در تو به کوبان که فریادرس

**کوبان‌کوبان :** در حال کوبیدن و به‌شتاب در نوردیدن .

از جور سپهر سبزه‌وار این دل
کوبان‌کوبان به اسفراین آمد
(لباب‌الباب)

**کوبانیدن kubânidan** کوبیدن ، کنانیدن و کوبیدن فرمودن ، دیگری را به کوبیدن واداشتن .

**کوب خوردن kub-xordan** کوفته شدن ، مقروع گشتن ، ضرب خوردن ، کتک خوردن .

زبسکه حاسد تو کوب خورد چون انگور
همی بجوشد برخود ز غم بسان عصیر
(رضی‌الدین نیشابوری)

**کوب‌خورده k-xorde** مقروع ، ضرب‌خورده ، مضروب .

**کوبش kubeš** عمل کوبیدن ، کوفتن :

چنان کوبش گرز و کوپال بود
که دام و دد از بانگ بی‌هال بود

**کوب‌کاری k.-kâri** تأدیب و تنبیه و گوشمالی .

**کوبن kuban** چکش آهنگران .

**کوبندگی kubandegi** عمل کوبنده

**کوبنده kubande** آن‌که کوبد :

«عمودی که کوبنده هومان بود
تو آهن مخوانش که سندان بود
(فردوسی)

**کوبه kube** آلتی برای کوبیدن در خانه

**کوبیدن kubidan** کوفتن ، زدن :

خود را مرنجان ای پدر
سر را بکوب اندر حجر
بگفتا به چوبش بکوبند پشت
که با مهتر خود چرا شد درشت
(میر ظهیرالدین مرعشی)

**کوب‌یازه kub-yâze** مطراق و چکش

آهنگری و مسگری را گویند .

**کوبیدگی kub-idegi** حالت کوبیده بودن یا شدن ، کوفتگی .

**کوبیدنی kubidani** آن‌که یا آنچه بتوان آن را کوبید ، قابل و لایق و مناسب کوبیدن .

**کوبیده kubide** کوفته ، کوفته شده .

**کوبین kubin** کدین گازران :

«بازگشای ای نگار چشم به عبرت
تات نکوبد فلک به گونه کوبین

(خجسته)

**کوپین kupin** ← کوبین .

**کوپال kupâl** گرز آهنین :

به پای آورد زخم کوپال من
نراند کسی نیزه بر یال من

(فردوسی)

گردن و سطبر و گنده :

جوانی و کوپال و نیرو نماند
ز من هیچ جز نام نیکو نماند

(فردوسی)

**کوتک kutak** با چوب زدن ، ضرب زدن ، چوب گازران .

**کوتک خوردن k-xordan** کتک خوردن .

**کوتک خورده k-xorde** کتک خورده .

**کوتک زدن k-zadan** کتک زدن .

**کوتک زده k-zade** کتک زده .

**کوروچ‌کوروچ koruč-koruč** ← کروچ‌کروچ .

**کوس kus** فرو کوفتن ، صدمه ، ضربه :

بترسد چنین هرکس از بیم کوس
چنین بر خروشند چون زخم کوس

طبل بزرگ ، نقارهٔ بزرگ ، دهل :

هوا نیلگون شد زمین آبنوس
بجنبید هامون ز آوای کوس

(فردوسی)

**کوفتن kuft-an** خرد کردن ، ضرب زدن ، کوبیدن :

بفرمود داور که میخواره را
به خفچه بکوبند بیچاره را

(بوشکور)

**کوفته kufte** کوبیده ، خرد شده ، به‌ضرب زده شده ، نواخته ، خسته ، نام غذایی است «کوفته را نان جوین کوفته است»

(سعدی)

چونکه یکی تاج و بساک ملوک
باز یکی کوفتهٔ آسیاست

(کسائی)

**کوفته‌حال k.hâl** خراب حال . بدحال و حالت هم و غم .

**کوفته حالی** **k.hâli** خراب حالی، کوفتگی :

حسن ار کوفته مانده است زچوگانت چو گوی
تـو قـوی حـال بمـان کوفته حـالی کـم گـیر

(میرحسن دهلوی)

**کوفته‌خـــاطر** **k.xâter** رنجیده‌خـــاطر ، مهموم و مغموم و دلتنگ :

از تنگی مـا درد تو شـد کوفته‌خـاطر
درد تـو و دل در المنـد از الـم هـم

(واله هروی)

**کوفته سر** **k.sar** سرکوفته ، کـه سـروی کوبیده شده باشد ، تحقیر و مجازات و مکافات را ، و یا استوار ساختن آن برچیزی دیگر را :

زریـن تـرنـج خیمـهٔ افلاک میخ‌وار
در خاک بادکوفته سرکز تو باز ماند

(خاقانی)

**کوفته شدن** **k.šodan** کوبیده شدن ، صدمه و آسیب دیدن :

کـوفتـه شـد سینـهٔ مـجـروح مـن
هـیچ نمـــاند از مـن و از روح مـن

(نظامی)

**کوکو** **kuku** صدای فاخته را گویند ، آواز فاخته مثل پوپو

فـاخـتـه چـون نـغمـه دلجـو کـنـد
بـــوم چـــرا بـیهـده کـوکو کـند

(امیرخسرو)

**کـــوکو زدن** **k.k.zadan** آوای کــوکو برآوردن .

**کوکو کردن** **k.k.kardan** کوکو زدن .

**کوکوگوی** **k.k.guy** کوکو برآورنده :

بـاز مـردان چـو فـاخـتـه در کـوی
طـــوق در گـــردنـنـد کـوکوگـوی

(سنائی)

**کوه** **kuh** جبل ، برآمدگی کلان در سطح زمین .

**کوه** **kuh** هه کردن ، فرمودن کسی را تا بوی دهن وی معلوم شود **

**که که** **koh-koh** صـدای سـرفهٔ پیـاپـی ، کخ کخ .

**که که زدن** **k.k.zadan** در تداول عـامه ، سرفهٔ شدید و بسیار کردن

**کهکهه** **kah-kahe** غریدن شیر وبانگ شتر ، حکایت آواز شیر و شتر **

# «گ»

**گارامبی gârâmbi** ناگهانی و با صدا به دیوار یا جایی برخوردن یا افتادن : «آقای معلم پرت شد طرف زمین امّا خیلی هنر کرد که با مخ پت و پهن نشد ، گارامبی خورد به‌دیوار .

**گامبو gâmbu** زشت‌بدقوارهٔ درشت‌هیکل : «دختر داشت ترشیده می‌شد ، حتی یال و کوپال پدر هم نتوانسته بود این گامبو را به یک بخت‌برگشته‌ای قالب بکند» .

**گر gor** صدای شعله بلند آتش

**گراز gorâz** (از نام‌آوای گر gor) آواز شعله بلند آتش و توسعاً خود این شعله .

(ترکیب در زبان فارسی : مقربی)

**گرپ‌گرپ gorop-gorop** نقل صوت نعل اسب و مانند آن : دل من گرپ‌گرپ می‌زد . صدای پای شدیدی که بر اثر سقوط یا دویدن کسی بر روی جایی که زیرش خالی است به گوش آید .

**گرچ gorč** قاش خربزه و هندوانه (از صدای بریدن گرفته شده است =کرج)

**گرد gard** غبار ، خاک برانگیخته :

گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی
تا خلق جهان را بفکندی به‌خلا لوش.

(رودکی)

**گرد و غلنبه gerd-o-qolonbe** ← گرد و قلنبه .

**گرد و غلنبی g-o-qolonbi** میانه بالا ، متوسط‌القامة .

**گرد و غند g.o-qond** کسی که فربه و کوتاه باشد ، گرداندام .

**گرد و قلنبه g.-o-qolonbe** میانه‌بالای فربه ، چاق و چله ، خپل .

**گرم‌گرم gorom-gorom** ← درنب‌درنب .

**گرز gorz** عمود آهنین یا چوبین ، دبوس .

**گرزدن gor-zadan** آتش گرفتن، سوختن ناگهانی، الو گرفتن سریع با شعلهٔ بلند در مدت کوتاه: «پس وصیت‌نامهٔ بهرام را در بخاری انداخت که گر زد خاکستر شد».

**گرس‌گرس gors-gors** صدای زدن قلب در اثر ترس یا پس از دویدن بسیار (مشهدی) *

**گرگر gorgor** [قس. غرغر] سخنی که از روی خشم به‌زیر لب گویند؛ غرغر ۲- صدای آب رودخانه‌ای که از فراز سوی نشیب ریزد.

**گرگر g.g** گر سوختن با شعله بلند و با صدای مشتعل شدن آتش.

**گرگر سوختن g.g-suxtan** شعله کشیدن پی در پی، شعله زدن چنان‌که آواز گرگر از آن شنوده شود.

**گرگرفتن gor-gereftan** گر زدن، سوختن: «ناگهان تمام شهر، عین لانهٔ زنبوری که با یک ضربهٔ ناگهانی خراب شده باشد و یا در یک لحظه گر گرفته باشد به هم می‌ریزد».

**گرگر کردن gor-gor-kardan** سوختن، آتش گرفتن، داغ شدن: «بازوی دختره خورد به بازویم، جایش گرگر کرد».

**گرمب goromb** [= قس. غرنب، غرنبیدن] آواز سقوط چیزی سنگین از جایی بلند.

**گرمباست gorombâst** همان صدای گرمب است امّا ممتد.

**گرمباگرمب gorombâ-goromb** = گرنباگرنب، گرنب، پی‌درپی کوفتن و زدن.

**گرنب goronb** ← گرمب

**گرنباگرنب goronbâgoronb** ← گرنب. گرمباگرمب.

**گُرم‌گُرم goromgorom** ← درنب‌درنب.

**گره‌گندله gereh-gondole** پرگره، پرعقده، خشن.

**گزگز gez-gez** [قس. جزجز] بانگ و آواز ضعیف (چنان‌که در سماور پیش از جوش آوردن آن) یا صدای زنبور هنگام پریدن. ۲- ناراحتی خارش مانند و کمی دردناک که‌گاه در اعضاء بویژه در دست و پا عارض گردد. (← گزگز کردن).

**گزگز کردن g.kardan** ← گزگز، ۱- ناراحتی و درد گونه‌ای که در پای یا دست به خواب رفته احساس شود: «پاهایم گزگز می‌کند».

۲ - سوزش داشتن .

**گزنه gazne** گیاهی است که لمس آن سبب سوزش می‌شود .

**گـزیدن gazidan** زدن (چنان‌که مـار و عقرب و زنبور) ، به دنـدان گـرفتن ، گاز زدن (چنان‌که سگ هـار) (قس . گزگز کردن)

**گل gel** خاک آمیخته با آب

**گلاپاش golâb-pâš** آن‌که گـلاب پـاشد ظرفی جـهت پـاشیدن گـلاب (جـزء «پاش» نام‌آواست)

**گل‌افشان g.afšân** گل‌ریز ، افشاننده گل .
(جزء افشان نام‌آواست) .

چنان بد که در پارس یک روز تخت
نهـــادند زیـــر گـــل‌افشـــان درخت

(فردوسی)

**گل‌افشاندن g.afšândan** گل پاشیدن

**گـل‌افشـان کـــردن g.afšân-kardan** گلـریـزان کردن ، پراکندن گل بسیار ، ریختن گل بسیار بر سر کسی :

پسـر را پـدر گـر بـه زنـدان کند
از آن به کـه دشـمن گـل‌افشـان کـند

(فردوسی)

**گل‌افشانی g.afšâni** عمل گـل‌افشـاندن .
عمل گل‌باران کردن :

جـوانـمردی کـن از مـن بـاربردار
گـــل‌افشـــانی بس از ره خـــاربردار

(خاقانی)

**گل‌افکـندن g.afkandan** گـل‌انـداخـتن (جزء «افکند» نام‌آواست) .

**گلاب‌پاچ g.-pâč** گلاب‌پاش .

**گلاب‌پاش g.-pâš** گلاب پاشنده ، ظرفی است معروف که از آن گلاب پاشند .
آوندی لوله‌دار که بدان گلاب می‌پاشند و نیز آوندی سیمین و یـا زریـن کـه در آن گلاب می‌ریزند .

**گل‌گل gal-gal** = غل‌غل (ظاهراً بـه‌معنی غل خوردن و آمـدن است) بـه زبـان کودکان‌به‌معنی‌مهتاب چراغ و چیزهای نورانی. کودکان‌نوزادوزبان ناگشوده را با این‌لفظ‌متوجه‌نورو روشنایی چراغ و مهتاب و مانند آن می‌کنند .

**گلوله golule** = غلوله از گلیدن یا غلیدن = گردیدن و غلتیدن .

**گلوله‌بـــاران کـــردن g.bârân-kardan** گلوله‌باران کردن کسـی را ، افگـندن گلوله به کسی از هر طرف .

**گلوله پیچ کردن g.-pič-k** چیزی را سخت و سفت و گرد بستن به شکل گـلوله ، چادرشب را گلوله پیچ کردن .

**گلوله خوردن g.xordan** رسیدن گلوله به کسی.

**گلوله‌رس g.ras** هدف گلوله، آخرین نقطه‌یی که گلوله بدانجا برسد.

**گلوله زدن g.zadan** انداختن گلوله، پرتاب کردن گلوله.

**گلوله‌زن g-zan** آن‌که گلوله را اندازد.

**گلوله کردن g.-kardan** مدور کردن، گرد کردن، به شکل گلوله در آوردن.

**گل و شل gel-o-šol** گل و لای که در اثر باران ایجاد شود.

**گمب و گمب gomb-o-gomb** صدای بلند و بم متوالی مثل صدای کوبیدن پا بر پشت‌بام و مانند آن (لهجه مشهدی) *

**گم‌گم gom-gom** = کم‌کم. آوازکندن‌نقب.

**گندگی gondegi** در تداول عوام بزرگی، درشتی حجم.

**گندله gondole** گرد و مدور گلوله شده.

**گندلی gondali** ← گندله.

**گندوله gondule** ← گندله.

**گنده gonde** بزرگ، حجیم، جسیم، کسی که‌سنش از حدکودکی درگذشته و به حد مردان یا زنان رسیده: «مرد گنده! این کارهای بچگانه از تو سزاوار نیست».

**گورومپ go(u)ro(u)mp** صدای انفجار و یا فرو ریختن سقفی.

**گوریدگی guridegi** درهم وبرهمی، پریشانی.

**گوریدن guridan** درهم ریختن.

**گوریده guride** ژولیده، پریشان، درهم و برهم.

**گوز guz** بادی را گویند که با صدا از راه پایین برآید.

**گوش‌خراش guš-xarâš** آنچه گوش را خراشد، گوش‌آزار.

**گوهرافشان gowhar-afšân** نثارکنندهٔ گوهر:

شد از گوهرافشان آن کان گنج
ز گوهر برآمودن آمد به رنج
(نظامی)

**گوهرافشاندن g.afšândan** گوهر پاشیدن، فرو ریختن گوهر برکسی یا چیزی.

مرا مشتری هست گوهرشناس
همان گوهرافشاندن بی‌قیاس
(نظامی)

**گوهربار g-bâr** ۱- بارندهٔ گوهر، نثارکننده گوهر:

آتش او گلی است گوهربار
در برابر گل است و در بر خار
(نظامی)

۲ - بخشندهٔ گوهر .

**گوهرباریدن g.-bâridan** نثار کردن و پاشیدن گوهر .

**گوهرپاش g.pâš** پاشندهٔ گوهر :

اگر سخاوت باید کفش به روز عطا
چو بحر گوهرپاش است و ابر زرافشان
(فرخی)

**گهرافشان gohar-afšân** ← گوهرافشان .

**گهرافشاندن g-afšândan** مخفف گوهرافشاندن .

**گهربار g.bâr** مخفف گوهربار .

**گهرباریدن g-bâridan** مخفف گوهر باریدن .

**گهرپاش g.-pâš** ← مخفف گوهرپاش .

**گهرپاشی g.pâši** ← مخفف گوهرپاشی .

**گهرپاشیدن g.pâšidan** ← مخفف گوهر پاشیدن .

**گهرتراش g.taraš** گوهرتراش .

**گهرتراشی g.tarași** گوهرتراشی .

# «ل»

**لا lâ** ← لای.

**لاپ‌لاپ lâp-lâp** [= لاف‌لاف] آوای آشامیدن سگ و مانند آن مایعی را، لاف‌لاف خوردن.

**لات lât** گل نرم و بدون شن و ماسه که آن را سیل یا رودخانه آورد، لای، گلابه.

**لاخه lâxe** ← لخه.

**لاروب lârub** پاک‌کنندهٔ گل و لای.

**لاف‌لاف lâf-lâf** خوردن آب ماست و غیره بدان‌گونه که از لبها آواز برآید، چنان‌که از دهان سگ به‌هنگام آب نوشیدن.

**لای lây** گل نرم که در آب ته‌نشین شده:

**لاروب la-rub** پاک‌کنندهٔ گل و لای رودخانه و قنات، کشتی پاک‌کننده گل و لای:

«ماهی او در شمرم غوطه خورد
لای برآورد ز قعر شَمَر»
(سوزنی)

**لبا lebâ** فله، شیر غلیظی که از حیوان تازه زائیده‌در دوسه‌روزاوّل‌به‌دست‌می‌آید.

**لپاچه lapâče** دریدن و شکافتن و پاره کردن.

**لپق lopoq** = آپوق = زابگر

**لپ‌لپ lap-lap** [= لف‌لف] ۱- صدای آش خوردن ۲- صدای آب خوردن سگ.

**لت lat** سیلی، چک، به‌هم زدن مایعات غلیظ و چیزهای شل برای‌مخلوط شدن آن، کوفتن، به‌هم زدن، شکستن، سائیدن.

**لت خوردن l.xordan** سیلی و چک خوردن، ۱- کوفته شدن به لگد

۲ - لت خوردن کار : برهم شدن کار
۳ - لت خوردن مهره : مضروب شدن آن ، زده شدن مهره .

**لت زدن l.zadan** سیلی زدن . به‌هم زدن

**لت کردن l.kardan** سیلی زدن ، «هرگاه که گشنه یا تشنه می‌شده‌اند به‌مقابر اهل‌الله می‌رفته‌اند و آن گرز را لاینقطع بر آن قبور می‌زده‌اند که مرا آب و نان ده ... یک نوبت .... پیش از آن‌که به آن محل (مقابر اهل‌الله) برسند آن بزرگ (صاحب قبر) به‌خواب یکی از مریدان رفته که باباخاکی گرسنه است و می‌آید که ما را لت کند (مزارات کرمان)

**لت و پار l.pâr** قطعه‌قطعه ، پاره‌پاره .

**لت و پار شدن l.p-šodan** متفرق و پراکنده شدن ، جزءجزء و پاره‌پاره شدن .

**لت و پار کردن l.p.kardan** پاره‌پاره کردن به‌قطعات خرد و بزرگ جدا کردن ، پراکندن .

**لجم lajm, lağam** = لجن .

لجم بیند فوق درّ شاهوار
پس ز طین بگریزد او باش‌دار
(مولوی)

**لجن lağan** گل سیاه و تیرهٔ ته جوی و حوض :

و لیک عذر توان گفت پای سعدی را
درین لجن که فروشد نه اولین پائیست
(سعدی)

**لجن‌زار l.zâr** باتلاق ، گل و لای فرو رونده که باطلاق گویند .

**لجن‌مال کردن l.mâl-kardan** تهمتها برکسی نهادن .

**لجه lojje** میانهٔ آب دریا ، عمیق‌ترین موضع دریا :

کشتی هر که درین لجه خونخوار افتاد
نشنیدیم که دیگر به کران می‌آید
(سعدی)

**لح‌لح lah-lah** ← لح‌لح زدن .

**لح‌لح زدن l.l.zadan** (از تشنگی یا سرما) ۱ - زبان بیرون آوردن سگ و نفس زدن وی با صدا و به‌سرعت بر اثر تشنگی یا گرما ۲ - ملتهب بودن از شدت گرما .

**لخالخ laxâlax** اسم صوت ، کشیده شدن کفش بر زمین «صدای لخ‌لخ پای مادر در آمد» .

**لخشان laxšân** لغزان ، سُر ، لخشنده ، هموار .

**لخشاندن l.dan** لغزانیدن .

**لخشانی l-i** چگونگی لخشان.
**لخشـــانیدن laxšânidan** لغـــزانـــیدن، لخشانیدن، لغزانیدن
**لخشش laxšeš** لغزش، عمل لغزیدن.
«از خُردان لخشش از بزرگان بخشش»
**لخشندگی laxšandegi** لغزندگی.
**لخشیدگی laxšidegi** لغزیدگی.
**لخشـیدن laxšidan** لغـزیدن، لیـزیدن، لیز خوردن، سر خوردن:
از تـو بـخـشـودنسـت و بخشیـدن
از مـن افـتـادنسـت و لخشیـدن
(سنائی)
**لخ کشیدن lex-kešidan** بی‌هدف رفتن و کفش را روی زمین کشیدن: «به چادر خسبیدن، یا در پی گله‌ای بـی‌توش و توان لخ کشیدن، یا سر راه بر مردمان گرفتن نه کار گل محمد است».
**لخ‌لخ lex-lex** ← لخ و لخ.
**لخ و لخ lex(x)-o-lex** صدای روی زمین کشیده شدن کفش کهنه.
**لخه [کشیدن ...] laxe** کفشی که از فرط کهنگی باید بر زمین کشید تا از پا در نیاید. کفش کهنه که به پا نمی‌ماند.
**لخه‌دوز l-duz** در تداول مردم خراسان وصله کنندهٔ کفش کهنه را گویند *

**لخیفة laxifat** آواز آب و بـاد و عقـاب وقت پریدن، آواز گلوی خبه کرده **
**لدم ladm** آواز سنگ و جز آن که بر زمین افتد **
**لدم ladm** طپانچه‌زدن، به‌برروی‌زدن. زدن به چیز گران تا آوازش شنیده شود **
**لِرت lert** = لرد، لای: لرت شراب، لرت سرکه.
**لرت افکندن l-afkandan** تـه‌نشین شـدن درشراب، لای‌شراب‌درته‌ظرف‌نشستن.
**لرت انداختن l-andâxtan** لرت افکندن.
**لرد lerd** = لرت.
**لرد افکندن l-afkandan** ← لرت افکندن.
**لرد انداختن l-andâxtan** لرت افکندن.
**لرز larz** جنبش بدن با حرکات غـیرمنظم بر اثر ترس یا سرما:
خود پیشت آفتاب چو من هـست سایلی
کش لرز شرم وقت تقـاضا بـرافکـند
(خاقانی)
**لرزان larzân** ← لرز؛ لرزنده.
بالا چون سـرو نـو رسـیده بهـاری
کوهـی لـرزان میـان سـاق و میـان بر
صبـر نمـانـدم چـو ایـن بدیدم گـفتم
خه که جز از مسکه خود ندادت مادر
(منجیک)

**لرزانــــدن larzândan** مــرتعش کــردن بەرعشه درآوردن ، بەلرزه درآوردن ، لرزانیدن :

بانگ او کـوه بلـرزاند چو شیهۀ شـیر
سم او سنگ بدراند چون نـیش گـراز
(منوچهری)

**لرزانك larzânak** ژله .

**لرزاننـده larzânande** آنکـه لـرزانـد ، که بلرز آمد .

**لرزانـی larzâni** عـمل لرزان ، حـالت و چگونگی لرزان .

**لرزانیدن larzânidan** ارعاد ، تـرعیش ، فشاندن، افشاندن، شیوانیدن ، لرزاندن .

دست کـو لـرزان بـود از ارتعـاش
وانکه دستی را تـو لرزانـی ز جـاش
زان پیشیمـانـی کـه لـرزانـیدیـش
چـون پشیمـان نـیست مـرد مـرتعش
(مولوی)

**لرزش larzeš** اسـم مـصدر از لرزیـدن ، لرزەلرزه ، لرزیدن :

ز بـاریدن بـرف و بـاران و سـیل
بـەلرزش در افتـاد هـمچون سـهیل
(سعدی)

**لرزکردن larz-kardan** لرزیدن از سرما ، نوبه کردن .

**لرزلرزان l-larzân** در حال لرزش :

گـرفتـار و دل زو شـده نـاامـیـد
روان لـــرزلرزان بــه کــردار بــید
(فردوسی)

**لرزناك larznâk** بسیار لرزنده .

**لرزندگی larzandegi** صفت لرزنده .

**لرزنده larzande** لرزان ، مرتعش .

**لرزه larze** لرزش ، رعشه ، لرزه :

یـلان را بـبـاشـد هـمـه روی زرد
هـمـی لرزه افـتد بـه مـردان مـرد
(فردوسی)

**لرزەدار l-dâr** صاحب لرزه .

**لرزەکنان l-konân** در حال لرزیدن .

**لرزیدن larzidan**

بنجشـک چگـونـه لـرزد از بـاران
چـون یـادکـنم تـرا چنـان لرزم
(ابوالعباس)

**لرزیـــدنی larzidani** کـــه لرزیـــدن آن ضروریست .

**لرزیده larzide** صفت مفعولی از لرزیدن .

**لزاقت lezâqât** چسبندگی **

**لزب lazeb** لغزنده ، لزج ، چسبنده :

سـجده آمـدکـندن خشت لـزب
موجب قـربی کـه واسـجد و اقـترب
(مولوی)

**لزوجات lozujât** جمع لزوجت **

**لزوجت lozujat** چسبندگی **

**لزوق lozuq** چسبیدن **

**لژم lažam** ← لوش .

**لژن lažan** ← لوش .

آب ناخورده از این برکهٔ نیلوفرگون
همچو نیلوفر تا فرق چرا در لژنم
(اثیر اخسیکتی)

**لس las** = شل ، سست ، پژمرده .

**لشلشه lašlaše** بسیار تردد و آمد و شد کردن در وقت ترس و بیم **

**لشن lašan** نرم ، لغزنده ، لجن .

**لعاب lo'âb** آب دهن .

از شرف مدح تو در کام من
گرد عبیر است و لعابم گلاب
(ناصرخسرو)

**لعوق la'uq** لیسیدنی ، دارویی که آن‌را لیسند **

**لغ laq(q)** چیزی که در جای خود جنبان باشد ، نااستوار .

**لغان laqqân** لغنده ، لقان ← لقان .

**لغاندن laqq-ândan** ← لقاندن .

**لغانیدن laqq-ânidan** ← لقانیدن .

**لغز laqz** ← لغزیدن :

چگونه توان داد پالغزشان
که آن کبر کم دارد از مغزشان
(نظامی)

**لغزا laqzâ** ← لغزنده .

**لغزان laqzân** ← لغزیدن :

آب کندی دور و بس تاریک جای
لغزلغزان چون درو بنهند پای
(رودکی)

**لغزاندن aqzândan** لخشاندن ، لغزانیدن .

**لغزاننده laqzânande** لخشاننده .

**لغزانیدن l.idan** لخشانیدن «آفریدگار تبارک و تعالی رطوبتی لزج آفریده است اندرون روده‌ها و بر سطح روده تا درشتی ثقل و تیزی اخلاط را که بروی می‌گذرد از وی باز دارد و آن را زود دفع کند و بلغزاند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

**لغزش laqzeš** لغزیدن عمل لغزنده ، تغییرمحل جسمی بر روی جسم دیگر به‌نحوی‌که نغلطد و نچرخد .

**لغزشگاه l.gâh** جای لغزیدن ، لغزشگه .

**لغزشگه l-gah** جای لغزیدن ، لغزشگاه .

**لغزشی laqzeši** آنکه لغزیدن عادت اوست ، معتاد به لغزش .

**لغزناک l.nâk** لغزنده ، صاف ، لغزان .

**لغـــزیدنی l.-idani** حـالت و چگـونگی لغزیده.

**لغزیدن l-idan**

تـرّ است زمـیـن ز دیـدگـــان مـــن
چـــون پـــی بـنهم هـمی فـرو لغـزم
(آغاجی)

**لغ شدن laq-šodan** ← لق شدن.

**لغ‌کردن l.kardan** ← لق‌کردن.

**لغ‌لغ leq-leq** آواز ازسویی به‌سویی‌رفتن، یعنی چنان‌که هندوانهٔ فاسد، هنگامی‌که آن را حـرکت دهـنـد، و آواز آب در شکم یا آواز آب در مشک چون آن را بجنبانند.

**لغ‌لغ خـــوردن laq-laq-xordan** تکـان خـوردن و لرزنـدگی و نـاسـتواری، گـاه حـرکت و طـرز راه رفـتن آدمهـای دراز و لاغـر و ضعیف و رنجور راکـه لرزلرزان راه می‌روند لغ‌لغ خوردن گویند.

**لغ‌لغ زدن l.l-zadan**: لغ‌لغ خوردن.

**لغلغ laqlaq** = لکلک.

**لغلغه laqlaqe** شکستگی زبان ← لقلقه.

**لغ‌ملقی l.malaqi** چیزی لغ و ناسـتوار، لغ‌لغ‌خورنده.

**لغ و پغ laqq-o-paq** = لق و پق ← لق. از اتباع است.

**لغ و تغ laq(q)-o-taq** لغ، تکان‌خورده: «مثل دندان کرم‌خورده و پوسیدهٔ لغ و تغ انسان».

**لغ و لوغ laq(q)-o-luq** لغ، لرزان، تکان‌خورده، نااستوار.

**لغی laq(q)i** [= لقی] لق بودن.

**لغیدن laqqidan** جنبیدن در جـای خـود پس از استواری.

لغ‌لغ کردن چنان‌که در تخم‌مرغ فاسد و دندان.

**لـــف‌لـف laf-laf** [= لاف‌لاف] خـوردن با تمام دهان خوردن.

«شتـر در خواب بـینـد پـنبـه‌دانـــه
گهی لـف‌لـف خـوردگـه دانـه‌دانـه»

**لق laq** [= لغ] چیزی کـه در جـای خـود جنبان باشد؛ ناستوار که در جای خود بجنبد.

**لقاندن laqq-ândan** [= لغاندن = لقانیـدن ← لق، لغ] لق‌کـــردن، شـــل و ناستوار شدن.

**لقـــانیدن laqq-ânzdan** [= لقـــاندن] ← لقاندن.

**لق شدن laq-šodan** شل و ناستوار شدن.

**لق‌کردن l.kardan** [= لغ کـردن] شـل و

ناستوار کردن.

**لقلاق laq-lâq** معرب از فارسی لک‌لک، لقلق.

**لق‌لق leq-leq** [= لغ‌لغ] ← لغ‌لغ.

**لقلق laqlaq** [معر. لک‌لک] نام پرنده‌ای است. لک‌لک:

«چون صفیری بزند کبک دری در هزمان
بـزند لقـلق بـر کـنگره بـر نـاقوسی»
(منوچهری)

لق‌لق را صدای طبیعی نمی‌باشد جز این‌که با نوک خود، طق‌طق کند.

**لق‌لق کردن laq-laq-kardan** ناستوار و شل‌شلی راه رفتن، لغ‌لغ کردن. آواز تخم‌مرغ ضایع.

**لقلقو laq-laq-u** [← لق، لغ] آن‌که از شدت پیری، ضعف، یا ناخوشی اندامش لرزان باشد و نتواند تعادل خود را حفظ کند.

**لقلقه laq-laqe** ۱ـ سخت آواز کردن لک‌لک ۲ـ آواز لک‌لک ۳ـ آوازی همراه با جنبش و اضطراب ۴ـ فصاحت عاری از بلاغت:

هست در بند لقلقه مانده
از در معنی و خبر رانده
(حدیقه)

**لقنده laqq-ande** [← لقیدن] آنچه بلند، آنچه در جای خود جنبد و ناستوار باشد. (دندان و میخ و غیره).

**لق و پق laqq-o-paq** [← لق، لغ] ← لق.

**لق و لوق laq(q)-o-luq** [← لق، لغ] ← لق چیزی ناثابت در جای خود.

**لقی laqqi** منسوب به لق، لقی دندانها، یعنی تحرک و تزلزل آنها.

**لقیدگی laqqidegi** تباه‌شدگی تخم‌مرغ، تکان‌خوردن چیزی چون میخ و دندان بر جای خود.

**لقیدن laqq-idan** [= لغیدن ← لق] ناستوار بودن در جای خود و جنبیدن (چنان‌که تخم‌مرغ فاسد یا دندان کرم‌خورده).

**لقیده laqq-ide** [← لقیدن] شل و ناستوار شده در جای خود.

**لک lok** کلفت، گنده و ناتراشیده.

**لک lok** راه رفتن شتر، اسب و جز آنها میان یرتمه و قدم.

**لک‌لک lak-lak** لقلق، لقلاق، مرغی است حرام‌گوشت و از جملهٔ طیور وحشی است و طائرآبی است. مرغی است مشهور که گردن و پای دراز دارد و مار شکار کند و چندان از

هوا بر روی خار و سنگلاخ رها کند که مجروح و هلاک شود پس به آشیانه برد و بخورد :

«لک‌لک گوید که لک‌الحمد و لک‌الشکر
تو طعمه من کرده‌ای آن مار ژیان را»
(سنائی)

لک‌لک با نوک خود صدای طق‌طق یا لک‌لک کند و نام آن از صوتش گرفته شده است .

**لک‌لک lak-lak** سخنان هرزه و یاوه مانند فریاد لک‌لک .

**لک‌لک lok-lok** شترکوتاه‌ستبر درشت اندام .

**لک‌لک کردن lek-lek-kardan** در انجام دادن امری به عمد این دست و آن دست کردن .

**لک‌لکه lek-leke** سخنان هرزه و بیهوده باشد .

**لکلکه lek,leke** لکلک ، چوبکی باشد که یک سر آن را بر دول آسیا بندند و سر دیگر آن در گلوی آسیا باشد و به وقت گردش آسیا صدایی از آن ظاهر گردد و دول به‌سبب آن چوب حرکت کند و گندم در گلوی آسیا ریزد .

**لکلکه lok-loke** = نوعی راه رفتن مثل شتر (مشهدی) *

**لکلکی lak-laki** چرخی که نخ را بدان کلافه کنند ، ابزاری که بدان نخها را کلافه کنند . این واژه در گویش قاین هنوز به کار می‌رود .

**لکّ و لک lekk-o-lek** آواز کفش کسی که راه می‌رود . **ل . راه افتادن :** با دست تهی روی‌به‌مقصدی‌آوردن‌بدون هدف

**لکه loke** نوعی از رفتن شتر و اسب .

**لگلگ lag-lag** لگلگ :

آن لگلگ گوید که لک‌الحمد و لک‌الشکر
تو طعمهٔ من کردی آن مار ژیان را
(سنایی)

به‌صورت لک‌لک نیز آمده است .

**لم lam** ← لمیدن :

نگه مست ادا ریزی و لب غربال جان بیزی
به‌چشم غمزه جا دارد به تخت عشوه لم دارد
(ملافوقی یزدی)

**لم زدن l-zadan** واکشیدن و خوابیدن به‌فراغت ، خفتنی به آسایش .

**لمباندن lombândan** غذایی نرم را با عجله و حرص و نیم‌جویده فرو دادن .

**لمبر lambor** تکان ، لرزش .

**لمبو (آب ...) lambu** چیزی که فشرده شده و آبکی و شل شده باشد ، انار

آب‌لمبو ، لیمو شیرین آب‌لمبو .

**لمبه lombe** = لنبه .

**لمـــبیـــدن lombidan** ← رمـــبیـــدن (مشهدی) *

**لمتر lamtor** پرگوشت ، فربه ، قوی‌هیکل :

«تــا کـه زفـت و فربـه و لمتـر شـود
آن تنـش از پیـه و قــوت پـر شـود»

(مولوی)

**لم دادن lam-dâdan** ← لمیدن .

**لمس lams** نرم ـ سست ، قابل انعطـاف ، شل .

**لمس lams** پسـاوش ، پسـودن بـه‌دست چیـزی را :

ز ذوق لـمـس تـن را هسـت بـهـره
چـو از نـــرمی بیـابد دست بــهره

(ناصرخسرو)

**لمس کردن l.-kardan** بـودن ، پسـودن ، برجحیدن ملامسه ، مس ، برواسیدن ، بپرواسیدن .

**لم‌لم lom-lom** حالت چیزی که روی آن وزنی قرارگیرد و به شکل فنری بالا و پایین رود .

**لملمه lomlome** انبوهی و ازدحام هر چیز در حال جنبش .

**لمیدن lamidan** لم دادن :

رفـت از ایـران تـا زمـانـی والمـد
در هتلـهـا یـکـه و تـنـهـا لـمـد

(بهار)

**لنب lonb** بزرگ ، سنگین :

«بتـر از بتـر چیست بـدمسـت لنـب
کنارت پـر افعـی است برخود مجنب»

(نزاری)

**لنبر lonbar** ← لمبر (lombar)

**لنبک lonbak** = لنبه ، فربه و پرگوشت ، چاق و چله .

**لنبه lonbe** فربه ، پرگوشت ، بزرگ سرین ، بزرگ :

چراکه خواجه بخیل وزنش جوانمرد است
زنـــی چگـونه زنـی سیم ساعد و لنبه

(عماره)

**لنـــد lond** زیـرلب سـخن گـفتن از روی غضب یا غصه :

بـرد فـرمـانش ولـی لنــدش فــزود
کایـن کـه ماکردیم کاری هرزه بود

**لندان londân** در حال لندیدن

**لندش londeš** سخن در زیرلب از غایت غضب .

**لندلند londlond** [لند ، لند و لند ، لندیدن] غرغر کردن .

**لنـــدلند کـــردن l.l-kardan** [← لنـــد]

غرغر کردن .

**لندلندکنان l.l-konân** ژکان ، غرغرکنان

**لندندگی londandegi** عمل لندنده

**لـنـدنده londande** [← لـنـدیـدن] آن‌کـه بلندد ، غرغرکننده ، ژکنده .

**لند و لند l.-o-lond** [= لندلند] ← لندلند

**لنده londe** [← لـنـدیدن ، لـنـد] لرزش ، غرغر .

**لنده دادن l.dâdan** لندیدن ، غرغرکردن .

**لنده زدن l.-zadan** لندیدن ، غرغرکردن .

**لندیدگی l.-didegi** حالت‌وچگونگی‌لنده .

**لندیدن londidan** [← لنده] ۱ـ زیـرلب سخن‌گفتن از روی خشم یـا غـصه ، لـنـدلندکـردن ، غـرغرکـردن ۲ـ شکایت‌کردن ۳ـ لاف و گزاف ، سخن بیهوده گفتن .

**لور lur** سیل ، سیلاب :

هشیـار بـاش و خفته مرو تیز بر ستور
تا نوفتد ستور تو ناگه بـه جـرّ و لور
(ناصرخسرو)

**لورکند l.-kand** زمینی‌که‌سیلاب‌آن‌راکند :

زری تـا دهستـان و خـوارزم چـند
نـونـدی نـبینی بـه جـز لورکـند
(نظامی)

**لوره lure** لورکند .

**لوره‌کند l.-kand** لورکند :

حاسد که بیند این سخن همچـو شیر و می
سرکـه نـمـاید آن سـخـن لـوره‌کنـد او
(خاقانی)

**لوش luš** لجن :

چون همـی شـد غـرقه فـرعون آن زمـان
کـرد پـر از لـوش جـبـریـلش دهـان

**لـوشـاب lušâb** آب مـمزوج بـا لوش ، لوشابه ، آب لای‌ناک .

**لوشابه lušâbe** آب ممزوج به لوش .

**لوکه luke** آواز و نالهٔ گربه و سگ .

**لوکه کشیدن l-kašidan** ناله کردن گربه و سگ .

**لول lul** ← لولیدن .

**لولیدن lulidan** در جای خـود جـنبیدن مانندکرم و مار ، رفت و آمد کـردن به آهستگی .

**لولیدنی lulidan** در خـود لولیـدن ، کـه لولیدن تواند .

**لولیده lulide** صفت مفعولی از لولیدن .

**له leh** کاملاً نرم شده ، معمولاً در مـورد چیزهای آب‌دار مثل مـیوه تـرگـفته می‌شود .

**لهله lah-lah** آواز نـفس پـیـاپی سگ بـا بیرون کردن زبان هنگام تشنگی .

**له‌له زدن l.l.-zadan** ۱- بر اثر تشنگی مفرط زبان را پیاپی و به سرعت از دهان بیرون آوردن چنان‌که سگان کنند. «دید چشمانش نیم باز است و قوز کرده له‌له می‌زند».

له‌له‌زنان
عطش زده
آواره
با دهار
یک تکه روزنامهٔ چوب مچاله را
در انتهای کوچهٔ بن‌بست
با خشم می‌جوید

(نصرت رحمانی)

**له و پـه leh-o-peh** له و لورده، سخت کوفته و خرد شده.

**له و پـه شـدن l.p-šodan** خُـرد و خاکشیر شدن.

**له و پـه کـردن l-o-p-kardan** له و لورده کردن.

**لـه و لورده leh-o-lavarde** سخت کوفته و خرد شد.

**لهیدن leh-idan** له شدن.

**لهیدنی l.-idani** در خور لهیدن، آنچه له شود، که لهیدن تواند.

**لهیده lehide** له شـد؛ ایـن لفـظ بـیشتر در مورد میوه‌ها آیـد «انگـور لهـیده طالبی لهیده».

**لیت lit** له چنان‌که انگوری بر اثر فشار، یا بادنجان و کدو و بامیه بر اثـر پـختن بسیار.

**لیته تـرشی l-torši** تـرشی بـادنجان کـه بادنجان آن را کوبیده و له کرده باشند.

**لیت شـدن lit-šodan** آب افتـادن مـیوه به‌سبب‌فشار، بسیارپخته شدن بادنجان.

**لیت کردن lit-kardan** با دست فشار دادن میوه تاله شود.

**لیته lite** ترشی است که از بادنجان پخته و له کرده و بعضی مواد دیگر تهیه کنند.

**لیچ lič** در لهجهٔ مشهدی چیزی را گویند که کاملاً آب کشیده چندان‌که از آن آب بچکد *

**لیچار licâr** مربا (عموماً)، مربایی کـه از دوشاب سازند (خصوصاً)

یکـی غـرم بریـان و نـان از بـرش
نـمکدان لیچـار گـرد انـدرش

(فردوسی)

**لیچ افتادن (... زخم) lič-oftâdan**

ناسور شدن جراحت و آب پس دادن و چرکی شدن آن بر اثـر اصطکـاک و عرق کردن و کثیف شدن و نظایر آن،

گندیدن پوست بدن . پوسیدن و گندیدن و آب‌افکندن محل پوسیدگی در میوه‌ها ، زیاد لیز شدن مواضع اصطکاک بدن بر اثر ترشحات : «بس که گرم است زیر بغل آدم لیچ می‌افتد» .

**لیز liz** آنچه هموار و لغزان باشد مانند مرمری تراشیده و زمین یخ بسته که پای رونده بر آن بلغزد ، لزج ، چسبنده .

**لیزآب liz-âb** ← لیزابه .

**لیزآبه l-âbe** آب لزج که از دهان و بینی انسان و جانوران برآید . آب لزج که از میوه برآید .

**لیزاندن lizândan** لیزانیدن .

**لیزانیدن l.-ânidan** سُر دادن .

**لیز خوردن l.-xordan** لغریدن پا در جای لغزان .

**لیز دادن l-dâdan** سُر دادن .

**لیز رفتن l.raftan** لیز خوردن .

**لیزنده l.-ande** آن‌که لیز خورد .

**لیز و ویز l-o-viz** بسیار لزج .

**لیز و ویلیز l-o-viliz** بسیار لزج ، سخت لزج ، چنان‌که هندوانه که زمستان بر او گذشته ، مانند درون هندوانه فاسد شده در آخر زمستان .

**لیزی lizi** لغزندگی .

**لیزیدن lizidan** سر خوردن ، لغزیدن .

**لیس lis** لیسیدن ، لفت و لیس کردن .

**لیسان lisân** در حال لیسیدن .

**لیسک lisak** حلزون . لیسک را بین زبر لاله برگ

**لیسک lisak** آب‌نباتی که آن‌را لیسند و خورند .

**لیسه lise** حلزون .

**لیسه lise** ابزاری است که سطح چوب را با بطانه صاف کند

**لیسیدن lisidan** زبان را به چیزی مالیدن برای خوردن :

چرخ ارچه گردُن است ببوسد تو را رکاب
دهر ارچه توسن است بلیسد لجام تو

**لیشتن lištan** لیسیدن .

**لیشک lišak** = لیسک ، حلزون .

**لیشه liše** = لیسه .

**لی‌لی زدن lili-zadan** درخشیدن (چنان‌که ستاره در هوای صاف) درخشان بودن .

**لینت linat** نرمی ، روانی شکم .

**لین lin** نرمی ، لینت .

**لین layyen** نرم مقابل زبر و خشن ، رام .

«م»

**ماج و موج mâǰ-o-muǰ** ← ماج و موج .

**ماچ mâč** بوسه ، صدای بوسه .

**ماچ دادن m.dâdan** اجازه دادن به کسی که او را ببوسد ، بوسه دادن .

**ماچ کردن m.kardan** بوسیدن .

**ماچمالی کردن m.mâli-kardan** بسیار بوسیدن کسی را .

**ماچ و موچ m.o-muč** بوسیدن و لیسیدن ، چنانکه گربه کند بچهٔ خود را ، بوس و لوس .

**ماچیدن mâčidan** ماچ کردن ، بوسیدن .

فوقیا ! میماچمت لبها که غیر از تو اگر
در مز خرف نشأة صاف حقیقت دادهاند

(فوقی)

**ماچین mâčin** بهمعنی چیزی که آن را بوسهدادهباشند، چهماچ، بوسهرا گویند:

دلم در زلفش از دست دهانش بر نمیآید
اگر در بند چین افتادهام در قید ماچینم

**مادر چخی mâdar-čexi** مادرسگ .

**ماغ mâq** ماق .

**ماق mâq** صدای گاو: سه ماده گاو ... با صدای بلند شروع به ماق کشیدن کردند

(قلعهٔ حیوانات)

**ماله mâle** ابزاری که بنایان بدان گِل اندایند و گل ماله نیز گویند ، ابزار مالیدن گِل و گچ و صاف کردن آنها ، ابزار صاف کردن زمین شیار شده :

تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

(ابوالفرج رونی)

**مالیدگی mâlidegi** حالت و چگونگی مالیدن ← مالیده .

**مالیدن** mâlidan چیزی را روی چیزی به نرمی کشیدن، لمس و مس کردن:

به پستانش بردست مالید و گفت
به نام خداوند بی‌یار و جفت
(فردوسی)

ز خون مژه خاک را کرد لعل
همی روی مالید بر سُم و نعل
(فردوسی)

**مالیدنی** mâlidani در خور مالیدن.

**مالیده** mâlide لمس کرده، دست کشیده، مس کرده:

گر عدوی تو زروی است چو روی تو بدید
از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال
(فرخی)

**مالیده آمدن** m.âmadan مالیده شدن: «تا آن قوم که چنان نافرمانی کنند و بر رأی خدای خویش اعتراض نمایند مالیده آید و به راست بداشته آید» (بیهقی چاپ ادیب ص ۶۸۸)

**مچمچه** mačmače آوازی که کشتی‌گیر هنگام شروع کشتی آن‌گاه که دمتی به بازو می‌زند بر می‌آورد و سپس دست حریف را می‌گیرد.

**مخشخش** moxašxeš بانگ و آواز برآورندهٔ از تصادم بر چیزهای صلب وخشک‌مانندکاغذوجامهٔنووسلاح **

**مدادتراش** medâd-tarâš تراشندهٔ مداد.

**مدصدص** modasdas جنبانندهٔ غربیل **

**مرنو** mernow صدای گربه (خاصه صدا که گربه در هنگام مست شدن و طلب جنس مخالف برآورد).

**مرنو کشیدن** m.kešidan ← مرنو. صدا برآوردن گربه (مخصوصاً به‌هنگام مستی شهوت).

**مزمزان** mazmazân مکندهٔ، اندک‌زمانی. درحال مزیدن، در حال اندک‌اندک مکیدن: لقمهٔ مراد بگیری و گرد سی و سه دندان و گرد جایگاه بسیاری بگردانی و مزمزان می‌خوری تا مزه بیابی (معارف بهاء ولد ص ۵۵)

**مزمزه** maz-maze ← مزیدن، مزمزان. چشش چیزی (غذا و غیره).

**مزمزه کردن** m.m.-kardan ← مزمزه، چشیدن غذا و جز آن به‌منظور دانستن میزان نمک و چاشنی و بو و طعم آن.

**مزنده** maz-ande ← مزیدن ۱ - مزه کننده ۲ - مکنده.

**مزه** maze ← طعم ← مزیدن.

**مزه‌مزه کردن maze-maze-kardan** ← : مزمزه کردن.

**مزیدن maz-idan** مزه کردن :

«نرمک‌نرمک نسیم زیرگلان می‌خزد
غبغب آن میمکد عارض آن میمزد»
(قاآنی)

**مسلسل mosalsal** پشت سرهم ، پیاپی ، پیوسته :

سخن چون شد مسلسل عاقبت کار
ستون بیستون آمد پدیدار
(نظامی)

**مس‌مس mes-mes** آهستگی ، تأنی ، با مس‌مس ، با آهستگی ، به‌تأنی

«پس نشست و نوشت با مس‌مس
قصه را چند صورت مجلس»

**مس‌مس‌کار m.kâr** ← مس‌مس . آن‌که به‌تأنی و کندی کاری را انجام‌دهد :

«جرأت و برش او را نداشت مس‌مس‌کار بود.

**مس‌مس کردن m.kardan** ← مس‌مس . به کندی و تأنی امور را انجام دادن :

«نباید کرد دیگر هیچ مس‌مس
بباید رفت فوری توی مجلس
(بهار)

**مضمضه mazmaze** ← مزمزه : کمی شربت با یک قاشق به مهدی .... داد که بچه با مضمضه خورد .

**معومعو ma'u-ma'u** صدای گربه را گویند .

**مغلی moqli** جوشیده ، جوشیده شده ، از غُل‌غل .

**مغو maqu** بانگ برآوردن گربه .

**مف mof** آب بینی ، ترشح غلیظی که از سوراخ بینی سرازیر می‌شود .

**مکیدن mak-idan** چیزی را در میان لبها گذارندن و شیره‌اش را داخل دهان خود کردن :

ای دون فروکشی به خوشی آن می حرام
گویی که شیر مام ز پستان همی مکی

**مکیده mak-ide** ← مکیدن .

**ملایم molâyem** موافق و مناسب ، آرام

«و انبساطی فزوده که فرد آن را موافق مکاتب نشمرد و ملایم مرا سلت ندارد
(چهارمقاله دکتر معین ص ۲۱)

**ملچ meleč** ۱ - آواز دهن به‌هنگام چیز خوردن . ۲ - آوازآب خوردن گربه .

**ملچ‌ملچ m.meleč** ← ملچ ۱ - ملچ ۲ - با صدا (صدای خوردن چیزی) :

«خوراکیها را در دهان گنده‌اش می‌تپاند و ملچ‌ملچ می‌جوید» .

**ملچ‌ملچ کردن m.m.kardan** صدا دادن به‌هنگام خوردن چیزی .

**ملچ‌مولوچ melač-muluč** نام آوازی که از دهان‌برآید چون کودکی یا پیری بی‌دندان که چیزی آبدار خورد .

**ملچ‌مولوچ کردن m.kardan** ← ملچ و ملوچ .

**ملچ و ملوچ m.-o-moluč** ← ملچ . ملچ‌ملچ .

**ملقلق molaqlaq** تند و تیز که در جایش آرام نگیرد ، قلمبه و سلنبه .

**ململ malmal** قسمتی از پارچهٔ سفید از پنبه‌شبیه به‌چلوار لکن‌نازکتر از آن .

**ملوچ‌ملوچ moluč-moluč** ← ملچ‌ملچ .

**ملوچ‌ملوچ کردن m.m.kardan** ← ملوچ‌ملوچ . ملچ‌ملچ کردن : «آهو کمی شربت با یک قاشق به مهدی ... داد که بچه با مضمضه خورد ... با حرکات بچگانه ملوچ‌ملوچ کرد ...»

**منگ‌منگ کردن meng-meng-kardan** من‌من کردن جویده‌جویده و تودماغی حرف زدن ، کلمات را جویده‌جویده و به صدای آهسته و به صورتی نامفهوم اداکردن .

**منگیدن mang-idan** آهسته و زیرلب سخن گفتن ، لندیدن :

این بمنگیدند در زیر زبان
آن اسیران با هم اندر بحث آن
(مثنوی)

**من‌من men-men** سخن جویده‌جویده و تودماغی .

**من‌من کردن men-men-kardan** [قس . منگ‌منگ کردن ، ← من‌من] جویده‌جویده و تودماغی سخن گفتن ، با تأنی و درنگ بسیار سخن گفتن .

**من و من کردن**
**men-(n)-o-men-kardan** ← : من‌من کردن .

**مو mow** میو ، صدای گربه :

«گربهٔ جان عطشهٔ شیردل است
شیر گریزد چون کند گربه مو»

بانگ گاو و گوساله .

**مواء 'movâ** بانگ کردن گربه .

**موء 'mow** بانگ کردن گربه ٭٭

**موچ muč** ۱ ـ ماچ و بوسه . ۲ ـ صدایی شبیه‌به‌صدای‌اداکردن‌لفظ«موچ» که از گنجشک و پرندگان دیگر شنیده می‌شود . ۳ ـ صدایی که از لب جمع شده خارج کنند به منظور

متوجه ساختن کودک نوزاد یا راندن و تشویق کردن اسبان، «قدیر برایشان موچ کشید» (کلیدر ۷۳٦).

**موچست** muččast ← به‌معنی سوم موچ (مشهدی) *

**موچ زدن** m.zadan برآوردن صدایی شبیه‌به‌صدای‌ادا کردن‌لفظ«موچ» که از گنجشک و پرندگان دیگر شنیده شود.

**موچ کشیدن** m.ka(e)šidan برآوردن صداازلب جمع‌شده‌به‌منظور متوجه ساختن کودک نوزاد یا راندن و تشویق کردن اسبان.

**مورمور** mur-mur حالتی که قبل از تب و لرز عارض شود و آن چنانست که گویی جاروی تر بر پشت شخص کشند و وی احساس سرماسرما کند.

**موس** mus صدای شبیه به‌صورت mus موس کشیدن.

**موس کشیدن** mus-ka(e)šidan از میان لبان صفیری در آوردن (شبیه به‌صورت mus) برای نوازش کودک.

**موس‌موس** mus-mus حکایت آواز و صوت لبها که به‌هم می‌آید خوشایند کودک و جلب توجه او.

**موس‌موس کردن** m.m-kardan هنوز دختره سه‌روزه نیست که آمده، می‌بینیم دور و برش موس‌موس می‌کند (خیمه‌شب‌بازی ص ۱۵۳).

**موسیٰ‌کوتقی** musâ-ku-taqi پرنده‌ای است که در لهجه مشهدی صدای آن را شبیه موسی‌کوتقی می‌دانند *

**موغ** muq بانگ کردن گربه.

**مول‌مول** mul-mul عمل این دست و آن دست‌کردن، عمل مس‌مس کردن، عمل درنگیدن:

برای تو مهان در انتظارند
سبک تر رو چرا در مول‌مولی
(مولوی)

**مول‌مول زدن** m.m-zadan
درنگ کردن، تأخیرکردن، این‌پا آن پا کردن:

امر می‌آمد که نی طامع مشو
چون ز پایت خار بیرون شد مرو
مول و مولی می‌زند آنجا جان او
در فضای رحمت و احسان او
(مولوی)

**مول‌مول کردن** m.m.kardan

بیهده چه مول‌مولی می‌کنی
در چنین چه کو امید روشنی
(مولوی)

**مــولوچ muluč** مــلـــچ و مــلـــوچ ← مـلـچ‌ملـچ کـردن ، حکـایـت آواز دهن گاه خوردن چیزی لذیذ .

**مـومـو mov-mov** ← میومیو آواز گربه ، بانگ گربه .

**موؤ mow'** بانگ کردن گربه ، مؤوه ، مئو ، میو ٭٭

**موییدن muyidan** گریستن و به آواز بلند گریه کردن :

بس که در پرده چـنگ گـفت سـخن
بـــبـرش مـــوی تـــا نـمویـد بـــاز
(حافظ)

**مویه muy-e** گریه با نوحه را گویند :

نهـاد آن سر خستـه را بـــر کـنـــار
هـــمـــی کـــرد پس مـــویهٔ زارزار
(فردوسی)

**میک زدن m-zadan** مکیدن ، مک زدن .

**میو miyow** [← میومیو] صدای گربه .

**میومیو miyo-miyo** [← میـو ، مـو] صدای گربه ، مومو .

**مـیومیو کـردن m.kardan** [← مـیومیو] بانگ کردن گربه .

## «ن»

**ناجخ nâjex** صدای اصطراب آب بر کنار دریا، آوای آب.

**ناخراشیدن nâ-xarâšidan** نخراشیدن مقابل خراشیدن.

**ناخراشیدنی n.xarâšidani** که قابل خراشیدن نباشد.

**ناخراشیده n-xarâšide** ناهموار، ناملایم، ناتراشیده، آدم زمخت.

**نچ neč** (در حقیقت در بازدم سرزبان به پیشگام چسبد و هوا از دوطرف زبان مکیده شود) نه، خیر.

**نخراشید na-x** ← خراشیدن ۱- خراشیده‌نشده ۲- ناهموار ۳- خشن بی‌ادب.

**نرم narm** چیز لطیف، ملایم، آرد شده:

بگاه بسودن چو مار است نرم
و لیکن گه زهردادنش گرم
(فردوسی)

**نزدیک nazdik** قرب مکانی و زمانی:

ای ز همه مردمی تهی و تهک
مردم نزدیک تو چرا پاید
(بوشکور)

**نعاء na'â** آوازگربه، بانگ کردن گربه **

**نعاب na'âb** بچه زاغ، جوجه غراب را گویند به‌سبب کثرت نعیب **

**نعاب .n** بانگ زاغ **

**نعار no'âr** آواز خیشوم، بانگ کردن و آواز دادن از خیشوم **

**نُعاق no'âq** بانگ کردن غراب **

**نعب na'b** بانگ کردن غراب **

**نعر na'r** نعره زدن، صدا کردن رگ براثر خروج خون **

**نعره na're** فریاد، غریو:

ز بس نعره و نالهٔ کرنای
همی آسمان اندر آمد ز جای
(فردوسی)

**نعق na'q** بانگ کردن غراب **

**نعقان na'aqân** نعق ، بانگ کردن غراب **

**نعقه na'qa** جمع ناعق کلاغ بانگ‌کننده **

**نعیب na'ib** آواز زاغ ، بانگ کلاغ ، غارغار ، آواز کلاغ چون گردن کشد ، خلاف نعیق **

**نعیق na'iq** بانگ زاغ ، آواز کلاغ بی آن‌که گردن بکشد ، نعیق ، غارغار ، صیحه .

نعیق تو بسیار ما را عشیقی
نباید به یک دوست چندین نعیقا

**نعیق زدن n.zadan** بانگ کردن کلاغ و زاغ .

**نغ زدن neq-zadan** = نق زدن ← نغ
۱ - بهانه‌جویی کردن .
۲ - غرغر کردن . این لغت اصلاً درمورد بهانه‌جویی کودکان و سر و صدا کردن آنان به کار می‌رود امّا آن را بر سبیل توسع درمورد بهانه‌جویی زنان و مردان بزرگسال و اظهار نارضایی از طرف آنها نیز استعمال می‌کنند .

**نغ‌نغ neq-neq** = نق‌نق ← نغ ، نغ‌نغی .

**نغ‌نغ کردن n.kardan** = نق‌نق کردن ← نغ زدن :

«کاین پس از اخم می‌کند نغ‌نغ
و آن پس از خنده می‌زند سیلی»

**نغ‌نغو n.nequ** = نق‌نقو . کسی که نغ زند و بهانه‌جوید (بیشتر در مورد کودکان آید).

**نغنغو neqnequ** در تداول عامه که بسیاربسیار نالد ، که بسیار نغ‌نغ کند ، که بسیار شکایت کند .

**نغ‌نغی neq-neq-i** ← نغ‌نغو .

**نغه neqqe** [= نغ ، نقه] نغ .

**نغه زدن n.zadan** نغ زدن .

**نغیق naqiq** بانگ کلاغ .

**نقار naqqâr** کنده‌گر بر سنگ یا چوب ... خاتم‌بند ، منقار زننده ، دهل و دف زننده .

**نقاره naqqâre** نوبت و کوس ، نوعی طبل کوچک دوتائی .

**نق زدن n.zadan** = نغ زدن «دایماً نق می‌زند و جگر او را می‌خورد» .

**نق‌نق neq-neq** = نغ‌نغ .

**نق‌نق زدن n.n.zadan** = نغ‌نغ زدن ، غرغر کردن .

**نق‌نق کردن n.n.kardan** = نغ‌نغ کردن ، نغ‌نغ زدن ، غرغر کردن .

**نق‌نقو neq-nequ** ← نغ‌نغو .

**نقنقه naqnaqe** بانگ بلند غوک و

مرغ ، بانگ جغر ، بانگ کردن مرغ .

**نق‌نقی n.neqi** = نغ‌نغی ← : نغ‌نغو .

**نق و نق neqq-o-neq** ← : نغ‌نغ .

**نق و نوق n.-o-nuq** ← : نغ‌نغ .

**نقه زدن neqqe-zadan** ← نغه زدن .

**نک و نال nekk-o-nâl** ۱ ـ ناله و زاری ، نغ‌نغ ، شکوه و شکایت ۲ ـ اظهار درد زن حامله درموقع‌نزدیکی‌زایمان .

**نک و ناله n.o.nale** نک و نال ، رک : نک و نال .

**نک و نک افتادن nek-o-nek-oftâdan** به ناله و زاری افتادن ، دچسار ضعف شدن : «تا یه خورده پات لنگید وکمرت خمید به نک و نک افتادی» .

**نک و نو nek-o-no** ← نک و نال

**نمک‌چش namak-češ** نمک چشیدن

هرگه رسید غم به سر خوان قسمتم
لخت دلی به‌رسم‌نمک‌چش گرفته است

**نمک‌چش کردن n.č-kardan** نمک غذایی را چشیدن برای تشخیص مزه و اندازهٔ نمک .

**نمک چشیدن n.češidan** اندکی از غذا را چشیدن :

گر جو سنگی نمک خود چشی
دامن از این بی‌نمکی در کشی

**نمک‌چشه n-češe** اندکی از غذا را چشیدن

**ننه چخی nane-čexi** فحشی است ، مادرسگ ، سگ ننه .

**نوچ nuč** چسبناک ، وزک‌ناک ، شیرینی زیاد : دستم نوچ شده است .

«فرهنگ عامیانه جمالزاده»

**نوچ شدن n-šodan** چسبناک شدن .

**نورافشان nur-afšân** آنچه نور به‌اطراف خود پراکند .

در دلو نورافشان شده ، ز آنجا به ماهی‌دان شده
ماهی از او بریان شده یک‌ماهه نعما داشته
(خاقانی)

**نورافشانی n-afšâni** پرتوافکندن .

**نورپاش n-pâš** نورپاشنده ، نوربخش :

چگونه شوم بر دری نورپاش
که باشد بر او این همه دورباش
(نظامی)

**نورپاشی n-pâši** نورافشانی ، پرتوافشانی ـ نورپاشی کردن ، نورافشاندن .

**نوک nok** منقارمرغ و هر پرندهٔ دیگر (صدای دانه چیدن مرغ) ، تیزی سر هر چیزی .

طرفه مرغم ز شکل طرفه نمای
که پرم در سر است و نوک به پای
(امیرخسرو)

**نهنگ** **nahang** جانوری است دریایی بسیار بزرگ ، بزرگترین جانور دریایی :

زان‌می‌که گرسرشکی زآن‌برچکد به‌نیل
صد سال مست باشد از بوی آن نهنگ
(رودکی)

به آتش درون بر مثال سکندر
به آب اندرون بر مثال نهنگا
(رودکی ، شاکر بخاری)

# «و»

**واتــــرقيدن vâ-taraqqi-dan** تــرقی معکوس کردن ، تنزل کـردن ، شـاعر می‌گوید :

«هـر کــه بیـنی تـرقیـی دارد
من بیـچـاره واتـرقـیـدم»

**وارغ vâroq** = ارغ = آروغ ← آروغ، بادگلو .

**واغ‌واغ vâq-vâq** [واغ‌واغ] ← واغ‌واغ .

**واغ‌ووغ vâqq-o-vuq** آواز سگ .

**واق vâq** ۱ ـ غـــوک ، وزغ . ۲ ـ آواز غوک . ۳ ـ آواز سگ .

**واق‌واق v.v** درختی است در هندوستـان بس عجایب بامداد بهارش می‌باشد و شبـانگاه خـزان مـی‌کند برگهـاش بر صورت مردمی باشد . درختی است چینی که میوه‌ای دارد چون روی مردم و چون پخته گردد چند بار آوازی دهد چون واق‌واق ...

نه واق‌واق نه عنقای مغربیم بـه کـبـر
نه‌هم به‌نوع زرافه نـه گـرگ ددواریـم
(بومنصور)

**وأوأ va'-va'** آواز شغال **

**وأواء va'vâ'** آواز صـــیحهٔ شغـــال و در اساس آمده که اختصاص به شغال ندارد **

**وأوأة va'-va'at** عـــوعو کـردن سگ ، وعوعه **

**وت vat یا vot** بانگ قمری

**وت‌وته vet-vete** ← فات‌فاته

**وته vatte** ← وت **

**وخوخه vax-vaxe** حکایت آواز مـرغ و پرندگـــان . حکـایت کـردن آواز پرندگان **

**ور ver** ورور

**وراج verrâj** از نـام‌آوای ver = ایـن زن
کنجکاو و وراج از زیر و بالای زندگی
آنها خیلی چیزها فهمیده بود
(فرهنگ دکتر معین به‌نقل از شام ص ۵۲۳)

**وراجی verrâji** هرزه و لاف زدن :
شغل خوبی زیـر سر کـــن دخـــل‌دار
جـان بـابـا را بـــه وراجـی چـه کـار
(بهار)

**وراجی کـردن v-kardan** بسیـار گـفتن ،
پررودگی کردن .

**ورپـــــلغیـــــدن var-poloq-idan** =
ورپلوغیدن ، بیرون زدن ، از جای خود
بیرون آمدن (مثل بیرون آمدن چشم از
حدقه و مانند آن) .

**ورپلغیده v.-poloqide** = ورپلوغیده ، چیز
بیرون زده از جای خود .

**ورپلوغیدن v.-poluqidan** ← ورپلغیده

**ورپلوغیده v-poluqide** ← ورپلغیده

**ورپلوقیدن v.-poluqidan** ← ورپلغیدن .

**ورپلوقیده v.-poluqide** ← ورپلغیده .

**ور زدن var-zadan** گریهٔ شدید کـردن و
فریـــاد زدن [کـــودک شـیرخـواره]
غر زدن .

**ور زدن ver-zadan** پـــرحـرفی کـردن .
پـــی در پـــی سـخن بـیهوده گـفتن ،
پرحرفی کردن ، وراجی کردن .

**ورغلمبیدگی v.-qolombidegi** =
ورقـــلمبیـــدگی ← ورغـــلمبیده ،
برجستگی کامل ، بالاآمدگی .

**ورغلمبیدن v.-qolombidan** = ورغلنبیدن
= ورقلمبیدن،بالاآمدن،نفخ‌کردن .

**ورغلمبیده v.-qolombide** = ورقلمبیده ،
بـسیـــار بـرجسـته، بـالاآمده : «چشـم
ورغملبیده» .

**ورغلنبیدن v.-qolonbidan** = ورغلمبیدن
= ورقلمبیدن ← ورغلمبیدن .

**ورغلنبیده v.qolonbide** = ورغـلمبیده =
ورقلمبیده ← ورغلمبیده .

**ورقلپیدن v.-qoloppidan** ← ورپلغیدن .

**ورقلمبیدن v.-qolombidan** ←
ورغلمبیدن .

**ورقلمبیده v.-qolombide** ← ورغلمبیده .

**ورقلنبیـــدن v.-qolonbidan** ←
ورغلمبیدن .

**ورقلنبیده v.qolonbide** ← ورغلمبیده .

**ورور ver-ver** حرف زدن ، وراجی کردن ،
زمزمه و حکایت صوت هر سخن کـه
دانسته نگردد .
«چگـونه در فـنون مـلایی بـه همـان
روز خشک و خالی و طامات بی‌اساس

قانع و خوشدل باشم».

(سر و ته یک کرباس)

**ورور ver-ver** زمزمهٔ که افسونگر در وقت افسونداری کند.

**ورور پف v-pof** زمزمه‌ای که افسونگر در وقت افسون کردن کند:

دلارایی که می‌گویند تنباکوست پنداری
صدای نیچه‌اش وروریف جا دوست پنداری

(سیداشرف)

**ورورجادو v.jâdu** آدم پرحرف و روده‌دراز راگویند. «این وروجادو، سر همهٔ ما را می‌خورد و جان به عزراییل نمی‌دهد».

**ورور زدن v.zadan** ۱- غر زدن. ۲- گریه کردن‌شدیدکودک نوزاد.

**وروركردن v.kardan** پرحرفی، وراجی، غر زدن.

**وروره ververe** ← ورور. و ـ جادو ← وروجادو:

با بی‌قراری دهرمجوی‌ای پسر قرار
عمرت مده به‌باد به افسون و وروره

(ناصرخسرو)

**ور و ور ver(r)-o-ver** حرف زدن، تلقین و تکرار، پرحرفی، ضرب‌المثلی در مقام استهزاء کردن تحصیل علم گویند: «پالاندوزیست و دریای علم نه ملایی است وروور».

**وز vez** بانگ گلوله در عبور، طنین پشه و مگس. ور آمدن خمیر، چین و شکن داشتن ریز مو.

**وزغ vazaq** = وزک، پزک، قورباغه.

«اگر خور شود غرقه در زهر مار
نخواهد نهنگ از وزغ زینهار»

(نظامی)

**وزق vazaq** وزغ،

بانگ چنگ آمد و نای‌جستم‌ازذوق ز جای
بنگردیم ز سرای همچو ماری وزقو

(سوزنی)

**وزك vazak** وزغ.

**وزكردن vez-kardan** درهم و برهم شدن مو، ترش شدن وكف‌كردن‌ماست.

**وزكرده v.karde**

با چشمهای درشت و.موهای تابدار وزکرده (سایه‌روشن‌هدایت) ص ۱۶.

**وزك‌ناك vazaknâk** چسبناک.

**وزوز vez-vez** بانگ مگس، طنین مگس، حکایت، بانگ زنبور و امثال آن. (هنگام پریدن)، در تداول درهم و برهم. پیچیده و مجعد.

**وزوز كردن v.kardan** صدا کردن مگس و

پشه، نق‌نق کردن و یواش‌یواش شکوه کردن و غرغر کردن و لندیدن انسان. حرف زدن بی‌جا و بی‌ربط و پیاپی.

**وزوزی** vez-vezi در تداول موی وز کرده و ژولیده و دارای جعد بسیار ریز و نامرتب

**وزیدن** vazidan آمدن باد و نسیم:

آنک را بر باد خواهی داد دل
یک وزیدن باد از سوی تو بس
(عطار)

**وزیدنگاه** v.gâh محل وزیدن، مهب، جای وزیدن باد و هوا.

**وع** va' حکایت آواز شغال **

**وعواع** va'vâ' آواز سگ و گرگ و شغال ماده **

**وعوع** va'va' ← وعواع **

**وغ** vaq آوای سگ.

**وغ زدن** vaq-zadan پارس کردن سگ.

**وغواغ** vaqvâq ← وغ‌وغ.

**وغ‌وغ، وغــــوغ** vaq-vaq = وق‌وق = وکوک، صدای سگ، صدای وزغ، آوای غوک:

«ای دهـــن بـاز کـــرده ابلـه‌وار
سخنان گفته همچو وغوغ چغز»
(نجیبی فرغانی)

**وغ‌وغ ساهاب** vaq-vaq-sâhâb ← وغ‌وغ صاحاب.

**وغ‌وغ صاحاب (صاحب)** v.-sâhâb(sâheb) آلتی مرکب از دو مقوای مدور که شکل استوانهٔ آن دو را با کاغذ به هم وصل کنند و در داخل آن چند مهرهٔ کوچک تعبیه کنند و چون دو قاعده را به هم نزدیک کنند و سپس دور سازند، صدایی از آنها برخیزد.

**وغیق** vaqiq آوازی که از شکم ستور برآید، در رفتار یا آواز غلاف نرهٔ آن **

**وق زدن** vaq-zadan ← : وغ زدن.

**وق زده** v.zade بی‌آتش و سرد، اجاق و کرسی وق زده (یادداشت دهخدا)

**وقواق** vaq-vâq نام جزیره‌ای که در آن درختی است که میوه‌اش به‌صورت آدمی است و از آن صورت صداهای عجیب و غریب بر می‌آید:

همچون درخت وقواق اوراطیور گویا
بر فتح شاه کرده الحمدلله از بر
(خاقانی)

**وق‌وق** vaq-vaq ← : وغ‌وغ.

**وق‌وق‌صاحب v.v.-sâheb** ← :
وغ‌وغ‌صاحب (صاحاب).
**وقوقه vaq-vaqe** آوازسگ، بانگ‌سگ در وقت ترسیدن، بانگ مرغ نزدیک خوف **
**وک vak** وزغ.
**وک‌وک، وکوک vak-vak** [قس. وغ‌وغ، وق‌وق] آواز سگ: «چون سگان محله چست بایستند وک‌وک آغاز کنند». معارف بهاء ولد.
**ولز velez** جلز و ولز ۱- سرخ شدن و سوختن چیزی (غذا) بر روی آتش. ۲- اظهار ناراحتی و درد.
**ولوله valvale** ۱- بانگ کردن، فریاد کردن. ۲- بانگ و فریاد، شور و غوغا، سر و صدا: «حمحمهٔ جیاد و قعقعهٔ سلاح و ولولهٔ اجناد ...» (نفثةالمصدور). ۳- آشوب. و تفنگ و صدای تفنگ وکوس. غریو کوس:

دست از او درکش چو مردان پیش از آنک
در کشندت او زیر سر و ولوله
(ناصرخسرو)

**ولوله افتادن v.oftâdan** به‌صدا در آمدن و شوریدن (جمعیت).
«میان دانشجویان ولوله افتاد»
**ولوله انداختن v.andâxtan** ۱- ایجاد شور و غوغا و سر و صدا و جار و جنجال. ۲- آشوب برپاکردن.
**ونگ vang** ۱- صدا و آواز، بانگ. ۲- داد و فریاد ۳- گریهٔ توأم با داد و فریاد. صوت بچه سگ.
**ونگ زدن v.zadan** ۱- بانگ زدن، آواز دادن «توی همین خانه کاری به‌سرت بیاورم که مثل مرغ کرکر تا عمر داری ونگ بزنی و بگویی بدبد است ۲- داد و فریاد کردن (کودک مخصوصاً) ۳- گریستن توأم با داد و فریاد (بی‌اثر ضعف، مرض، تقاضای چیزی).
**ونگ زدن veng.zadan** ۱- یواشکی چیزی را به کسی گفتن ۲- با صدای آهسته و احیاناً تودماغی حرف زدن: «دیشب توی خیابان زن خوشگلی از جلو ما رد شد رفیقمان درگوشش ونگی زد زنکه هم قایم زد. توی گوشش»
**ونگ‌ونگ v.vang** آواز سگی هنگامی که آن را زده‌اند. گریه توأم با آواز
**ونگ‌ونگ زدن v.v-zadan** ← ونگ زدن «باز این زن بی‌عقل افتاد

به ونگ‌ونگ زدن».
**ونگ‌ونگ کردن** v.v.kardan آهسته و جویده‌جویده و با صدایی پست شبیه به گریه و ناله حرف زدن.
**ونگ و وونگ** vang-o-vung ۱ - فریاد و نالهٔ توأم با گریه کردن ۲ - آوای گریه.
**ونگ و ونگ کردن** v.v.kardan ← ونگ‌ونگ کردن.
**وورووور** vur-vur بی‌شمار، کثیر و انبوه. «ایل وورووور ریختند و غارت کردند»
**وور و وور** vur(r)-o-vur متوالی، پی در پی «اتومبیلها وور و وور میوه توی تهران می‌آورند»
**ووژ زدن** vuž-zadan وورووور زدن، وور زدن مگس. بسیار بودن مگس
**وول** vul در تداول جنبش، حرکت
**وول خوردن** v.-xordan جنبیدن، در هم تپیدن.
**وول زدن** v.zadan ← وول خوردن. در تداول جنبیدن ـ تکان خوردن.

**وهوهه** vah-vahe آوای گلوی اسب که بعد صهیل آید. برگردانیدن سگ آواز [را] درگلو از ترس و بیم **
**ویز** viz صدای زنبور، وز
**ویژ** viž صدایی مانند صدای رها شدن تیر از کمان.
**ویله** veyele به‌معنی آواز و صدا باشد:

در این بیم بودند و غم و یکسره
که گرشاسب زد ویله‌ای از دره
(لغت فرس)

**ویله زدن** v-zadan فریاد زدن، نعره زدن
**ویله کردن** v-kardan ویله زدن، بانگ بر زدن، نعره برآوردن.
**ویله‌کنان** v-konân صفت بیان حالت، ویله کردن، نعره‌زنان، فریادکنان، ناله کنان

دد و مرغ و نخجیر گشته گروه
برفتند ویله کنان سوی کوه
(فردوسی)

**وینگ** ving صدای زنبورهای درشت مانند آن.

## «هـ»

**هاپ hâp** صدای سگ ← هاپ‌هاپ .

**هاپ‌هاپ h.h** ← هاپ ، صدای سگ .

**هارت و پورت hârt-o-purt** سر و صدا ، داد و بیداد ، جـار و جنجـال ، داد و فریاد توخـالی و آمـیخته به‌تظـاهر و گزافه گویی . رجز خواندن و تهدیدات توخالی .

**هارت و هورت hârt-o-hurt** داد و بیداد تصنعی ، اشتلم ، داد و فریاد توخالی و آمیخته به تظاهر و گزافه گویی .

**هاف و هوف hâf-o-huf** ← هاف‌هاف .

**هاف‌هاف hâf-hâf** ۱ ـ آواز سگ (خاصه سگ پیـر) هفهـف ، عفعف ، عوعو ، پارس . ۲ ـ سگ در زبان کودکان .

**هافهافو hâf-hâf-u** ← هاف‌هاف . آن‌کـه هاف‌هاف کند . پیری که دندانهـای او افتاده و مخارج حـروف او درست و به‌جا نباشد .

**هاف‌هافی hâf-hâf-i** ← هفهو .

**هافی hâffi** معمولاً برای بیان فرو ریختن و منهدم شدن چیزی یا خالی شدن باد (لاستیک) و نظایر آن به‌کار می‌رود .

**هاق‌هاق hâq-hâq** هق‌هق ، هغ‌هغ ـ صدای گـریستن شـدید ← هـق‌هق ـ هـغ‌هغ

خ‌خ‌خ‌خ جونم چت شـده هـاق‌هـاق

وای خاله چشماش چرا افتاد بـه طـاق

(دهخدا)

**هاو hâv** [← هـاوهاو] کـلمه‌ای است کـه در هنگام حمله بر دشـمن بـر زبـان راننـد ٭٭

**هاوهاو** ← هاو

**هاه hâh** حکایت خندهٔ خندنده .

**هاه‌هاه hâh-hâh** ← هاه .

**هایاهوی hâ-yâ-huy** [← های هوی] :

فلک از مجلس انس تو پر از هایاهوی
عالم از گریه خصم تو پر از هایاهای

**های و هو hây-o-hu** [= های و هوی ← های هوی] ۱- شور و غوغا، هیاهو:

«های و هویی می‌رسد امشب به‌گوش هوش باز
همنشین از گریه پرهای‌ها معذوردار»
(مؤمن استرآبادی)

۲-ناله و افغان در مصیبت و ماتم.

هـ برگرفتن . هیاهو سر دادن، شور و غوغا برپاکردن:

«لب خوشدلی های و هو برگرفت
گل خرمی رنگ و بو برگرفت»
(ظهوری ترشیزی)

**های و هوی برگرفتن**

**h.-huy-bar-gereftan** شور و غوغای طرب و بر پا کردن، هیاهوی مستی آغاز کردن، ها یا هوی سر دادن.

**های و هو کردن h.kardan**

۱- هیاهو کردن، شور و غوغا کردن. ۲- ناله و افغان کردن در مصیبت:

«به باغ طرب نیست یک نغمه‌سنج
ز بس در غمش های و هو کرده‌ایم
(ظهوری ترشیزی)

**های و هوی hây-o-huy** ۱- شور و غوغا، هیاهو ۲- فریاد مستان از شدت نشاط و سرمستی: «آن‌که سحرگاهان درآن‌وقت‌صبوح‌عاشقان و های وهوی عربدهٔبیدلان‌چشم‌باز کرد (ابراهیم خلیل) .....» (کشف الاسرار)

ایجاد ارتباط میان دو طرف:

خوشاهایی ز حق، و ز بنده هویی
میان بنده و حق های و هویی
(عطار)

**های‌های hây-hây** [← های] زودزود، بشتاب، زود زود، جلدجلد و شتاب و تعجیل، به‌معنی های یا های که شور و گریه مصیبت‌زدگان است، شور و غوغای ماتم‌زدگان:

بزد دست و ببرید رومی قبای
برآمد خروشیدن های‌های
(فردوسی)

**های هو (ی) hây-hu(y)** [های‌های، هیاهو] شور و غوغا، هیاهو. به‌معنی ها یا هوی است که شور و غوغای میزبانی و عروسی باشد، شور و غوغای اهل طرب، کلمهٔ تأکید به‌معنی های‌های و زودزود وبه‌تعجیل.

باز، آن غریب مغرور

در این غروب پر غوغا
با اسب در خیابانهای پر هیاهوی
شهر پیدا شد

(منوچهر آتشی)

**هایی در جواب هویی**

**hâyi-dar-javâb-huyi** چیزی توخالی در مقابل چیزی توخالی، تهدیدی آبکی در مقابل هارت و پورت کسی، رفتاری تهدیدآمیز و ساختگی.

**هتل hotol** محرف اتول (اتومبیل) است درموردزنان آبستن یاکودکان پرخور. به‌معنی شکم‌مستعمل است. خاصه در هنگامی که شکم پیش‌آمده و باد کرده باشد. دراین صورت گویند: «فلانکس هتلش جلو آمده».

**هچ و مچ hačč-o-mač** آواز بوسه.

«شنیدم از در عشرت سرا که خوش کوک است
نوای هچ و مچ بوسه با غزل خوانی»

(فوقی یزدی)

**هخ hax** حکایت آواز آب بینی اندازنده، فین **

**هده hedde** آواز فرو ریختن دیوار و مانند آن **

**هدهد hod-hod** شانه‌سر، پوپک.

**هدهد had-had** آواز جن **

**هدهده had-hade** بانگ کبوتر، بانگ کردن شترمرغ **

**هر (hor(r** صدای بیرون ریختن غذا از معده، صدای قی.

**هر (har(r** بانگ کردن سگ، ریخ زدن، بانگ کردن کمان.

**هرا harrâ** بانگ مخصوص یوز. آواز بلند و مهیب و سهمناک مانند آواز وحوش و سباع:

نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد

(فردوسی)

**هرا herâ** ۱- آواز ریختن (بنا). ۲- فرو ریختن.

**هرا herrâ** فرو ریختن و آواز و صدای فرو ریختن.

**هرا horrâ** [قس. افغانی hurâ، صدا و غوغا] هَرا ۱- آواز مهیب (مانند آواز درندگان):

«ز هرین حمله، ز هرای تیغ
شده آب خون در دل تند میغ»

(نظامی گنجوی)

**هراش harâš** قی و استفراغ باشد که مستان و بیماران کنند:

«از چه توبه نکند خواجه که هر جای رود
قدحی می بنخورده کندش زود هراش»
(شهید بلخی)

**هراشاندن harâšândan** ← هراش .

**هراش‌کردن h.kardan** ← هراش .

**هراش‌هراش harâš-harâš** به پاره‌های بەدرازا جدا شده و آویخته گویند . چاک‌چاک .

**هراشیدن harâšidan** ← هراش .

**هرای harây** فریاد .

**هـرت hort** بـرای بیان صـدایـی کـه از بالاکشیدن مواد مایع (یا مواد غلیظ‌تر مانند آش) از کاسه یا قاشق در دهان برمی‌آید ، به کار می‌رود .

**هرت‌کـردن h.kardan** کشـیدن آش یـا غذای مایع دیگـر از کـاسه یـا قـاشق به‌دهان با صدایی اندک .

**هرت‌کشیدن hort-kešidan** ← هـرت ، بالاکشیدن مواد مایع (یا مواد غلیظ‌تر مانند آش) در دهان .

**هـرتی hort-i** ← هـرت ، چیز رقـیق و مایـع گونه‌ای کـه بـتوان آن را هـرت کشید ، هـ . بالاکشیدن (سرکشیدن) . بـه‌سرعت هـرت‌کشـیدن ، لاجـرعه هـرت‌کشـیدن . در قـاینی بـه‌معنی دست‌پاچه آمده است *

**هروس horus** ← خروس .

**هر و هر herr-o-her** بـه‌شدت و امـتداد خـنـدیدن (آهسـته‌تر از قـهقهه) هـ . خندیدن ، با شدت خندیدن .

**هر و هر horr-o-hor** به‌شدت و بسیـاری جـریـان و سـیـلان یـا فـتن و فـرو ریختن مـایع : «بیست و چهـار ساعت است که هر و هر باران می‌آید» .

**هر و هر خندیدن herr-o-her-xandidân** هـر و هـر و کر و کر هر دو به یک معنی است و شدت خنده را می‌رساند ، آهسته‌تر از قهقهه .

**هره here** خندهٔ شدید .

**هرهر her-her** ← هر و هر (herr-o-her)

**هرهر hor-hor** [= هر و هر] ← هر و هـر (horr-o-hor) بسیار و فراوان .

**هـــرهر har-har** آواز روانگـــی آب . حکایت جریان آب بسیار (در لهـجهٔ مشهدی غرغر گویند) .

**هرهرکردن her-her-kardan** هرهر خندیدن ← هرهر .

**هره‌کره herre-kerre** خندهٔ شدید و خارج از اندازه ، خنده و شوخی مبتذل .

**هـــره کـره زدن h.k.-zadan** ← هـرهر خندیدن.

**هره وکره زدن**

**herr-e-vo-kerre-kardan** ← هر و هر خندیدن.

**هری herri** ۱ـ چون خـواهـند کسـی را به‌خواری بیرون کـنند، ایـن لفـظ را بر زبان رانند: «هری برو، مـعزولی» ۲ـ آواز خنده: «هـری بـه ریشـمون خندید» صادق هدایت ـ ولنگاری

**هری horri** آواز پنهـانی دل در حـالت ترس و نگرانی: «دلم هری ریخت». تو ریختن دل، اضطراب و نگـرانـی شدید و ناگهانی می‌رساند.

این تـرکیب بـه‌صورت «هـری پـایین ریختن دل» نیز استعمال مـی‌شود امّـا خود کلمهٔ «هری» برای هر نوع سقوط ناگهانی و شدید ممکن است استعمال شود، کامیون پر از آجر چپه شـد و آجرها هری ریخت پایین.

**هری به خنده زدن h. bexande zadan** هرهر خندیدن گاهی به‌صورت کـلمهٔ تحقیر بـرای رانـدن و بـیرون کـردن اشخاص به کار می‌رود.

**هریر harir** زنوییدن سگ، بانگ کـردن سگ، بانگ کردن سگ از سرما **

**هرین hor(r)in** آواز مهیب (مـانند آواز درندگان):

«ز هـــریـن حـمله، ز هـــرای تـیغ
شـــده آب خـون در دل تـند مـیغ»
(شاهنامه)

**هس‌هس has-has** آواز خفیف حـرکت هر چیزی.

**هشـــپلک hošpolak** آوازی است کـه کبوتربازان به‌وقت کبوتر پـرانـدن بـا دو سرانگشت‌دست‌ازدهان‌بیرون‌کنند.

**هشت hešt** صفیر و صدایی که از دو لب خارج می‌کنند.

**هع‌هع ho'-ho'** حکایت آوازی قی **

**هغ‌هغ heq-heq** حکایت صوتی است که بعد از گریه افتد گرینده را.

**هف haf** صدای وزیدن باد **

**هف‌هف hof-hof** صدای وزش باد شدید از دریچه یا روزنه کوچک.

**هفهف haf-haf** آواز سگ.

**هفهفو haf-haf-u** = هاف‌هافو ← هـفهف پیرزن فرتوت که نـتوانـد کلمـات را درست اداکند.

**هفهفی haf-hafi** ← هفهفو.

**هفی hoff-i** ← هلفی، هلپی ← هلفی.

**هـــق و هـــق heqq-o-heq** ← هـق‌هق ، هک‌هک . آوای گـــریهٔ شـــدید ، صدای گریستن سخت ، «نرگس پایین اتاق هق و هق گریه می‌کرد» .

(زنده‌بگور)

**هق و هق کردن h.kardan** بر اثر شدت گریه به سکسکه افتادن .

**هق‌هق heq-heq** [قس . هک‌هک] ← هق و هـــق . «دخـترک بـه‌گـریه افتـاد و هق‌هق‌کنان لای جمعیت گم شد» .

**هـــق‌هق کـــردن h.kardan** ← هـــق و هق کردن .

**هکچه hokče** [قس . هکک ، هکـهک ، هکه] جستن گلو ، فواق ، سکسکه .

**هکک hokak** ← هکچه :

«ز آب سنـان بـه سینهٔ دشـمن فرونشان
چون ز امتلای خون دل او را هکک بـود»

(خسرو دهلوی)

**هکه hoke** هکچه ، هکک ، سکسکه .

**هک‌هک hok-hok** آواز گریه که در گلو باشد :

صوفیا قرابه از می هک‌هک گریه گشاد
گریهٔ خونین او در سجده‌گاه او ببین

(امیرخسرو)

**هلپ‌هلپ holop-holop** با سر و صـدای بسیار هـ . خوردن (نوشیدن) با سـر و صدای بسیـار و بـا حـرص چـیزی را خوردن (نوشیدن) .

**هـــلت‌هلت helet-helet** صـدای کـفش هنگام راه رفـتن (مشـهدی) ، مکـرر رفتن *

**هلفی holoffi** = هلپی ۱ - هلپی ۲ - ناگهان فرورفتن و فروریختن (سقف وغیره) : «آب یهو بالا اومد و هلفی کرد و تـو کشید .

**هَل‌هَل hal-hal** له‌له (مشهدی) *

**هـلهله hal-hale** شـور و غوغـای زنـان در هنگـام شـادی ، آواز بـلندی کـه به بانگ لی‌لی برآورند :

«چـون نمـاند انـدر میـان بس فـاصله
خـــاست از کشـــتـــی دزدان هــــلهله

(مولوی)

**همهمه hamhame** صدای درهم و بـرهم حیوانات یا انسان .

**هن ha(e)n** اسم صوت ، به‌هنگام ضـربهٔ سنگین زدن بـه چـیزی ، نـظیر آنـچه هیزم‌شکن هنگـام پـایین آوردن تـبر می‌گوید .

**هن hen** به‌زحمت نفس کشیدن .

**هـــن و هـــن hen(n)-o-hen** بـــه‌زحـمت

نفس کشیدن بر اثر خستگی و تلاش بسیار «به هـ. افتادن. هـ. زدن.
**هناس hanâs** از نام‌آوای هـن han, hen آواز نفس، آه سخت و بلند.
**هناسه hanâse** از نام‌آوای هـن، آواز نفس نفس، آه سخت و بلند.
(ترکیب در زبان فارسی مصطفی مقربی)
**هناسه زدن h.zadan** نفس بلند و سخت برآوردن.
**هن‌هن hen-hen** هن و هن.
**هو hu** آه، دم، نفس:

جهان پر مشک و عنبر شد ز بویش
هوا پر دود آذر شد ز هویش

(ویس و رامین)

**هو hu** بانگ و فریاد و مشغله:

گه به یک حمله سپاهی می‌شکست
گه بـه‌هویی قلب‌گاهی می‌درید

(حافظ)

صدای گوزن:

چون گوزنان مویی از جان برکشم
کان شکار آهوان بدرود باد

(خاقانی)

**هوکردن h.-kardan** ← هو.
**هو how** انتشار خبری بی‌اساس.
**هوار havâr** داد و فریاد، سر و صدا (بیشتر در هنگام شرح حال و جنجال و سر و صدای کسی استعمال می‌شود) (← هوارکشیدن)
«آی هوار: «یارو فریاد زد: آی داد! آی هوار! مردم به‌فریاد من برسید».
**هوار زدن h.zadan** هوار کشیدن.
**هوارکشیدن h.kešidan** داد کشیدن، جار و جنجال کردن، هوار زدن.
**هوارهوار زدن h.h.zadan** فریاد کشیدن، داد و بیداد کردن.
**هو انداختن how-andâxtan** چو انداختن خبری را (بیشتر به دروغ یا دست‌کم یک‌کلاغ چهل‌کلاغ) انتشار دادن.
**هوانداز h.andâz** هوچی، کسی که چیزی را، انتشار می‌دهد و هو می‌اندازد.
**هوتول hotul** ← : هتل.
**هو شدن how-šodan** بی‌آبرو شدن، مورد تحقیر قرار گرفتن، رسوایی بالا آمدن و مورداعتراض قرار گرفتن.
**هوکردن h.kardan** ۱ - مسخره کردن، دست انداختن، مفتضح کردن:

«تهمت و توهین و هو کردن نبود این قدر باب
ور کسی می‌گفت زشتی، خلق را باور نبود

**هو کردن ho-kardan** گرم کردن اعضای بدن (با پارچه یا چیز دیگر) به‌وسیلهٔ

حرارت نفس .

**هوکردن** **hu-kardan** تداول . درویشان ← هو کشیدن .

**هو کشیدن** **h.kešidan** بــر زبـان آوردن کلمهٔ «هو» .

**هوهو** **hu-hu** حکایت آواز از قبیل باد و غیره ، اسم صوت بعضی از مرغـان چون کبوتران و جز آن .

**هوهو** **hu-hu** صدای سیاهان
گوش کن .
به ضربه‌های مضطرب عشق
که پخش می‌شود .
چون تام‌تام سیاهان .
در هوهوی قبیلهٔ اندامهای من .

**هوهو زدن** **hu-hu-zadan** آوازبرآوردن:
«چون گل نقاب برافکند و مرغ هوهـو زد
منـه ز دسـت پیـالـه چـه می‌کنی هی‌هی»
(حافظ)

**هـــو و هـــو** **how-vo-how** صـــدای در هم آمیخته زنـبوران یـا مگسهـای بسیار (لهجهٔ مشهدی) *

**هوی و های** **huy-o-hây** های و هوی جار و جنجال . مشغله . بانگ و فریاد .

**هه** **hah** ← هه کردن .

**هه** **heh** صدای نفس ، آواز نفس .

**هه کردن** **heh-kardan** هـه کـردن نـفس کوتاه و شدید برآوردن تابوی دهـان معلوم گردد .

**هـیقم** **heyqam** آواز مـوج دریـا ، آواز فرو بردن لقمه **

**هـــیقعه** **heyqa'e** آواز رسـیدن شـمشیر بـــرجـای و حکـایت آن ، آواز زدن چیزی خشک بر چیزی خشک ، بانگ زخم شمشیر **

## «ی»

**یاکریم yâkarim** کبوتر است کمی از کبوترهای معمولی کوچکتر . این کبوتر صدای خاصی دارد که به «یاکریم» شبیه است از این روی مردم آن‌را خجسته ومبارک می‌دانند و به‌عنوان جانوری که دمی از ذکر خدا غافل نیست آن را در قفس نگاه می‌دارند . نوعی‌دیگرازاین‌کبوتران‌هست که آواز آنها به لفظ «یاهو» شبیه است و آن‌را «کبوتر یاهو» یا «کفتر یاهو» گویند .

**یاهو yâ-hu** ← : یاکریم . پرنده‌ای که صدای آن شبیه به یاهو است :

«مرغ زیرک‌بین که یاهو می‌زند
روز و شب با او و کوکو می‌زند»

(شاه نعمت‌الله ولی)

**یغر yoqor** ترکی به معنی ستبر و کلفت و درشت و گنده و درشت و بی‌اندام و ناهموار .

**یغور yoqor** ← یغر .

**یقر yoqor** ← یغر .

**یقور yoqor** ← یغر .

**یللی yallali** بانگ و فریادی که در حالت مستی و یا هنگام رسیدن خبرخوش می‌نمایند . کلمه‌ای است که در وقت مستی و سماع و ذوق گویند :

«از غم ایام و رستم یللی
داد مطرب دف به دستم یللی»

(مولوی)

**یلی yalli** بانگ‌وفریادی‌که‌درحالت‌مستی و یا هنگام رسیدن خبرْ خوش می‌نمایند ← یللی .

**یوقور yoqor** ← یغور .

**یویو yoyo** اسباب‌بازی است کودکان را .

**یُ‌یُ yo-yo** بازیچه است کودکان را ← یویو .

# بخش دو

# اصوات عاطفی و ...

# فهرست


| | صفحهٔ |
|---|---|
| ۱ ـ اصوات تحذیر و آگاهانیدن و هشدار دادن | ۲۵۵ |
| ۲ ـ اصوات تحسین و شادی | ۲۵۸ |
| ۳ ـ اصوات تعجب | ۲٦۰ |
| ۴ ـ اصوات تحقیر و تمسخر | ۲٦۳ |
| ۵ ـ اصوات درد و تأسف | ۲٦۴ |
| ٦ ـ اصوات نفرت و کراهت | ۲٦۹ |
| ۷ ـ اصوات ندا | ۲۷۱ |
| ۸ ـ اصوات دیگر | ۲۷۲ |
| ۹ ـ اصوات فرا خواندن حیوانات | ۲۷۳ |
| ۱۰ ـ اصوات راندن حیوانات | ۲۷۵ |
| ۱۱ ـ اصوات نشانیدن و خوابانیدن ... حیوانات | ۲۷۸ |

# اصوات تحذیر و آگاهانیدن

**آآ(آ)** âa(â) برای هشدار دادن به کار می‌رود.

**آهای** âhây علامت تحذیر است، بدان و آگاه باش، هان.

**اوهو** oho(ō) حرف ندا، گاه برای تنبیه و در مقام تشدد نیز به کار می‌رود.

**اهوی** ohoy رک، اوهو.

**تخ** tex کلمه‌ای است برای برحذر داشتن کودکان از خوردن و ...

**تخ‌تخ** tex-tex (در زبان شیرخوارگان) از دهان بیرون کن.

**تخ کردن** t.kardan بیرون آوردن چیزی از دهان (به زبان کودکان).

**جیز** jiz برای برحذر داشتن کودکان از نزدیک شدن به چیزهای داغ استعمال می‌شود.

**قفه** qefe آوازی که بدان طفلان را ترسانند و از چیزی باز دارند آنها را **

**کخ** kex لفظی است که وقتی خواهند طفل را از چیزی کثیف و بیماری‌زا باز دارند گویند.

**کخ‌کخ** kex-kex کلمه‌ای است که در وقت نفرت فرمودن از چیزی گویند

۲ - صدای خنده:

از پی مصلحت برو خندد
کخ‌کخی بر بروت او بندد
(سنایی)

راندن به‌وسیلهٔ بانگ‌کردن، منع کردن، باز داشتن.

**کیش** kiš کلمه‌ای است که در بازی شطرنج به‌عنوان اعلام خطر گویند.

**ها** hâ کلمهٔ دال بر تنبیه، آگاه باش!:

«چو من ناورد پانصد سال هجرت
دروغی نیست ، ها برهان من ، ها !»
(خاقانی)

۲ - از ادات تحذیر است : نروی ها .

**هان hân** کلمه‌ای است برای تنبیه و آن برای موارد ذیل به‌کار رود : الف : برای آگاهانیدن :

هان ای دل عبرت بین ، از دیده نظر کن ، هان

ب : برای تحذیر : متوجه باش ، مراقب باش :

«گفت خندان که هین پیاله بگیر !
ستدم ، گفت : هان ، زیاده منوش»
(هاتف)

**هان و هین hân(n)-o-hin** ۱ - هان ، آگاه باش ۲ - کلمه‌ای است که بدان خر را به‌حرکت تشویق یا تحذیر کنند :

«روی ستم نیاید پیدا به چشم کس
از بیم هیبت تو و از هان و هین تو»
(سوزنی)

**هاو hâv** کلمه‌ای است که در هنگام حمله بر دشمن بر زبان افتد .

**هاوهاو hâv-hâv** ← هاو .

**هاه hâh** کلمهٔ تهدید است. حکایت خنده .

**های hây** حرف تنبیه است ، آی ، اُهو .

**های‌های h.h** به معنای زود . بشتاب ← های .

**هس has** ← هش .

**هش haš** ساکت ، خاموش .

**هلا halâ** برای آگاهانیدن و تنبیه به‌کار رود : «گفت هلا جامها به من ده تا لحظه‌ای بیاسایی» (مرزبان‌نامه)

**هلاهین halâ-hin** برای تنبیه و آگاهانیدن به‌کار رود :

«رفتند به جمله یارکانت
بسیج تو راه را هلالین !»
(ناصرخسرو)

**هله hale** = هله ، حرف تنبیه ، هلا :

گفت این بار ار کنم این مشغله
کاردها در من زنید آن دم هله
(مولوی)

**هو ho** کلمه‌ای است که برای تنبیه و آگاهی به‌کار رود .

**هون hun** کلمهٔ تأکیدواستکراه است،هین :

«آواز آمد که رو در آتش
تا یافت شوی به گلستان هون»

**هوی hoy** = هو :

«هان مردا هوی و ، هان جوانمردا هوی
مردی کنی و نگاه داری سر کوی»
(منسوب به ابوسعید)

**هی hey** کلمه‌ای است که جهت آگاهانیدن

و خبردار کردن در مقام تهدید و تخویف و زجر و استهزاء گویند و گاهی در مقام تحسین هم گفته‌اند :

«بانگ زد بر ساقی مجلس که هی
می بیار و می بیار و باز می»
(مولوی)

**هی زدن h.zadan** تنبیه و آگاه کردن ، از خواب غفلت بیدار کردن کسی .

«عقلم به من هی زد که چه کاری داری می‌کنی» .

**هیس his** تنبیه گونه‌ای است که مخاطب را از بیدار شدن کسی یا متألم شدن بیمار آگاه سازند یا از شنیدن کسی که نباید بشنود بترسانند .

**هیست hist** ← هیس .

**هین hin** آگاه باش ، شتاب کن :

هان و هینش کنم از حکمت زیرا خر
باز گردد زره گمره به هان و هین
(ناصرخسرو)

# اصوات تحسین و شادی و لذت و ترغیب

**آخ âx** به هنگام تحسین گویند.
**آخ âx** ← برابر بیان آرزو به کار می‌رود:

شالی از خشگی درآد،
پوک نشان دون بزنه
اگه بارون بزنه!
آخ! اگه بارون بزنه!

(شاملو)

**آخش [آخیش] âxeš** موقع دست یافتن به فراغت و آسایش، پس از رنج و ناراحتی گویند.
**آخش اوخش [اوخیش] کردن oxe(y)š** در موقع غنج دلال به کار می‌رود.
**آخی âxey** مترادف آخیش! آخش.
**اخ ox** صوتی برای نمودن لذت:

بعره را ای گنده مغز و گنده مخ
زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخی‌اخی برداشتی ای گیج کاج
تا که کالای بدت یابد رواج

(مولوی)

**اخ‌اخ ax-ax** برای ستودن واظهار خشنودی به‌هنگام لذت و حظ. بخ‌بخ. به‌به.
**اوف uf** در موقع درد یا لذت شدید ادا می‌شود.
**اوفش ufeš** ← اوف بیشتر برای اظهار التذاذ استعمال می‌شود.
**اوفیش** ← اوفش «اوفیش! امروز جانم از دست اداره‌جاتی خلاص است».
**بخ bax** کلمه‌ای است که خشنودی و مدح و تمجید را رساند، زه! خه! خوشا!
**بخ‌بخ bax-bax** برای مبالغه در اظهار مسرت یا مدح و تمجید راگویند.
**بدبد bad-bad** بخ‌بخ، به‌به، په‌په. وخ‌وخ.
**به bah [= وه = پـه]** کلمهٔ تحسین که در تعریف و تمجید استعمال می‌شود.

خوشا ! خرما !

**به‌به bah-bah** کلمه‌ای است که برای تحسین و تمجید گویند .

**پخ pax** لفظی است که در مقام تحسین گویند ، به ، به‌به ! په‌په .

**پخ‌پخ pax-pax** په‌په ! به‌به ! خوش‌خوش ! آفرین ! مرحبا طوبی لك ! بخ‌بخ .

**په pah** کلمهٔ تعجب و تحسین ، خوشا ! حبذا ! آفرین !

**په‌په pah-pah** [← په] . در هنگام تحسین آمیخته با تحیّر گویند ، آفرین ، زه :

روحانیان چو بینند ابکار فکر مان
په‌په زنند بروی و نام خدا برند
(کمال اسمعیل)

**جح jah** در مقام خوش آمدن و تحسین گویند . مثل بخ **

**جخ ǰax** به معنی بخ در مقام استحسان و خوش‌آیند گویند **

**خخ‌خخ xax-xax** آفرین ، مرحبا ، بسیار خوب .

**خه xah** کلمه تحسین ؛ زه ! خهی ! خوشا ! مرحبا .

**وه vah** تحسین و آفرین :

«وه چه خوب آمدی ، صفا کردی
چه عجب شد که یاد ما کردی»
(ایرج میرزا)

**وه‌وه vah-vah** به‌معنی خوب‌خوب .

# اصواتی که دلالت بر تعجب و تحسین دارند

**آوه âvah** برای بیان تعجب به کار می‌رود.
**آها âhâ** نشانهٔ اظهار تعجب است.
**اِ e** در تداول در حال تعجب استعمال می‌شود. اِوا، اِوای.
**اَک‌که akke** درمقام تعجب و تحیر گویند.
**اِوا evâ** صوتی است که معمولاً زنها به‌هنگام تعجب و ناراحتی و صداکردن همدیگر می‌گویند: «اِوا خواهر چه حرفها می‌زنی» (نادرویش)
**اِوای evây** در حال تعجب استعمال می‌شود، خصوصاً در تداول زنان.
**اوهوّه ohowvah** علامت تعجب: «قرار است پرفسور راک راه تازه‌ای به‌دنیا پیشنهاد کند. اوهوه! راه تازه! (سایه روشن).
**اوه uh** برای تعجب به کار می‌رود. آه، آوه.
**اُه oh** برای تعجب و شگفتی استعمال می‌شود.
**اهه ehe** ← اِ:
«اهه اهه ننه چته؟ گشنمه بترکی، این همه خوردی کمه»
(دهخدا)
**به bah** برای بیان شگفتی به کار می‌رود
**په pah** کلمهٔ تعجب و تحسین؛ خوشا: آفرین.
**دکی dek(k)i** علامت تعجب وانکار است.
**دهه dehe** علامت تعجب و انکار است.
**ش‌ش‌ش šššš** (ش ممتد) علامت استهزاء همراه با تعجب و تأسف.
**وا vâ** کلمه‌ای است که به‌هنگام شدت مرض و احساس درد و رنج و تعجب گویند، «وا خاک به سرم».
**خه‌خه xah-xah** [= خه].

**خهی xahi** [= خه] .

**زه ! zeh** ۱ - ادات تحسین : آفرین ! احسنت ! ۲ - خوشا ، نیکا ! .

**زه‌زه zeh-zeh** [← زه] ادات تحسین . (تأکید زه) .

**زهی ! zehi** [← زه] ادات تحسین ؛ آفرین ؛ احسنت ! خهی :

«تو آن وزیری کانصاف پادشاه
به‌حکم تست منور ، زهی ستوده وزیر»
(لباب‌الالباب)

**واخ‌واخ vâx-vâx** در تکلم خوش‌آیندی از چیزی خوش .

**وافرحتاه vâ-farhatâh** خنک ، خوشا ، نشاط‌انگیز است :

«گلشنی کز گل دمد گردد تباه
گلشنی کز دل دمد وافرحتاه»

**واه vâh** گاهی در مقام تحسین و آفرین آید .

**واها vâhâ** کلمهٔ تحسین در مقام تعجب استعمال می‌کنند .

**واه‌واه vâh-vâh** به‌معنی خوب‌خوب ، برای نمودن تعجب و استهزاء به‌کار رود یا نمودن لذت

**وخ vax** [= وه] کلمه‌ای است که در هنگام خوشایند بودن یا لذت بردن از چیزی گویند .

**وخ‌جان vax-jân** کلمه‌ای است که زنان ولایت در وقت ناز و جماع گویند چنان‌که اوه زنان هند ، بلکه اکثر در وقت لذت بر زبان رانند خواه مرد باشد خواه زن و گاهی تنها لفظ وخ به همین معنی نیز استعمال کنند :

قصه‌کوته از سر شب تا به وقت صبحدم
موج می‌زد نغمهٔ وخ جان ز لب بی‌اختیار
(ملافوقی یزدی)

**وخ‌وخ vax-vax** [← وخ] کلمه‌ای است که در مقام اظهار تحسین و لذت و شگفتی گویند ؛ به‌به ، وه‌وه :

«به یک وخ‌وخ که من کردم
به صد اخ‌اخ نمی‌ارزد»

**واحیرتا vâ-heyratâ** عجیب است ، یا للعجب ، واحیرتا از حالت سفری که رهسپرش نه از ذهاب اثری است و نه از ایاب خبر .

**واخ vâx** واه ، وه . از اصوات تعجب است، در تحسین و تعریف و خوش‌آیندی به‌کار می‌رود چون از دیدن و شنیدن چیزی خوب ، طبع را خوش آید و یا لذت یافتن از چیزی بر زبان رانند .

**واعجباه vâ-ajabâh** ای عجب ، شگفتا ،

عجبا .

**واه vâh** از ادات تعجب است مانند «وا» و گاه در مقام تعجب آمیخته با توهین و تحقیر یا شگفتی از بدی و بدجنسی و افراط و تفریط طرف به کار می‌رود .

**واه‌واه vâh-vâh** در تداول ، کلمه‌ای است برای نمودن تعجب بطور استهزاء

**وای‌وای vây-vây** وای‌وای عجب مردی .

**وَه vah** کلمه‌ای است دال بر تعجب و شگفتی .

**وه‌وه vah-vah** کلمه‌ای است دال بر تعجب و شگفتی ، شگفتا ، عجبا .

**وی voy** کلمه‌ای است دال بر تعجب و حیرت ← وی‌وی

**ویب veyb** عجب **

**وی‌وی voy-voy** کلمهٔ دال بر تعجب و حیرت :

«بـه حیرت گفت زال مولع زر
کـه وی‌وی جـان مـادر ! جان مادر !
(نزاری)

**وئه va'h** گویا حرف تعجب است .

**هی hey** تعجب را می‌رساند ← هی‌هی .

**هی‌یه hiy-ya** برای اظهار تعجب از وفور و بسیاری چیزی بر زبان رانده می‌شود .

**هی‌هی hey-hey** عجب‌عجب . سخت عجیب ، چه شگفت :

قصد لب تو کردم زلف تو گفت هی‌هی
از هجر غافلی تو کت از جهان برآرد
(خاقانی)

چو گل نقاب برافکند مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی‌هی
(حافظ)

**یی‌یی yiyi** کلمه‌ای است که گاه تعجب گویند .

# تحقیر و تمسخر

**آی‌دکی ây-deki** معمولاً در ریشخند یا تخطئه و تحقیر حریف می‌آورند و معمولاً در پاسخ رجزخوانی و تهدید زبانی او. مترادف آی‌زرشک.

**آی‌زکی ây-zeki** ← آی‌دکی.

**اَه ah** ← اُه.

**اُه oh** کلمه‌ای است که برای تحقیر استفاده می‌شود.

**اهو oho** ← اُه.

**چیک čik** در لهجهٔ شوشتری، دزفولی برای تحقیر به کار می‌رود *

**زکی zeki** کلمه‌ای است که در مقام تمسخر طرف یا انکار رأی وی می‌گویند.

**فوتینا futeynâ** برای انکار و استهزاء طرف گفتگو به کار می‌رود. این لفظ را بیشتر کودکان و زنان بر زبان می‌رانند. یا آن‌گاه به کار برند که کسی چیزی خواهد و به او ندهند و معنی آن این است؛ نمی‌دهم، دماغ سوخته‌می‌خریم.

**هو hu** گاه به منزلهٔ حرف ندا توأم با تحقیر به کار رود، برای مسخره کردن و مفتضح کردن به کار می‌رود: جمعیت داشت هو می‌کشید که باز هم پوست خربزه و سنگ به‌طرفش بارید (فرهنگ عامیانه)

**هوی hoy** ← هو.

**هی‌هی hey-hey** علامت تحقیر و استخفاف: هی‌هی جبلی قم‌قم

**یی‌ی ye-ye-ye** گفتار کسی را با آن به‌مسخره تقلید کنند.

**یی‌یی‌ی ye-ye-ye-ye** آوازی است که با آن، گفتار کسی را به مسخره تقلید کردن خواهند. آوازی است که بدین صورت از دهان برآرند برای به استهزاء و تقلید کردن چیزی.

# اصواتی که دلالت بر درد و تألم و تأسف دارند

**آخ âx** کلمه‌ای است که به‌هنگام افسوس، احساس درد و رنج گویند؛ وای، اف:

«آخ تنشم بیا ببین سرد شده
رنگش چرا خاک به سرم زرد شده»

(دهخدا)

**آخش [آخیش] âxeš** موقع خوشی و لذت و هنگام اظهار درد و تأثر استعمال می‌شود:

«دستم آخش ببین چطور یخ شده
تف‌تف‌جونم ببین مه اخ شده

(دهخدا)

**آخ و واخ âx(x)-o-vâx** صدای کسی که دردی بر او عارض شده باشد.

**آخی âxey** مترادف آخیش! آخش.

**آواخ âvâx** [= آوخ]، آه، وای، افسوس:

«آواخ ز پیمان و ز پیمانهٔ او»

(مولوی)

**آواه âvâh** [= آوه] آوه! آوخ.

**آوای âvây** [= آواه] آواه! آوه! آوخ!

**آوخ âvax** [= آواخ] دریغا، افسوس، آه:

«ما کشتهٔ نفسیم و بس آوخ که برآید
از ما به قیامت که چرا نفس نکشتیم»

(سعدی)

**آوه âvah** [= آواه = آه] کلمه‌ای است که از درد، تأسف و اندوه یا تعجب گوینده حکایت کند؛ دریغ، دریغا، افسوس، واحسرتا:

«باز چون شب می‌شود آن گاو زفت
می‌شود لاغر که آوه رزق رفت»

(مولوی)

**آه âh** کلمه‌ای است که برای نشان دادن درد، رنج، اسف و اندوه گویند، آوه، آوخ، آخ، وای.

**آی ây** کلمه‌ای است نشانهٔ درد و حسرت:

آی‌دلم .
**اخ ox** صوتی است که هنگام درد و سوزش بر زبان رانند . به‌معنی اخم و ترشرویی نیز هست .
**اخ‌اخ ax-ax** کلمه‌ای است که به‌هنگام نفرت و کراهت و افسوس گویند ، افسوس ، دریغا . آه .
**اخ‌اخ ox-ox** صوتی است که هنگام درد یا دریافت لذت بر زبان رانند .
**اوخ ux** ادات ناله و ندبه .
**اوف uf** از ادات تفجع به‌هنگام درد و رنج گویند .
**اه ah** = آه، برای‌رساندن‌افسوس‌وحسرت :
«بر من ز چشم مست تو ، انداخت نازشست تو
دل اه نکرد از دست تو بگذاشت تا انداختن»
(مجیر بیلقانی)
**ای ēy** برای بیان حسرت و درد به‌کار می‌رود .
**ای وای ey-vây** برای اظهار درد و افسوس و بیم‌وترس وتقاضای‌کمک‌به‌کاررود.
**تف tof** برای بیان حسرت و درد به‌کار می‌رود :
«دستم آخش ببین چطور یخ زده
تف‌تف‌جونم ببین مه اخ شده»
(دهخدا)

**تفو tofu** در مورد تحقیر و حسرت به کار می‌رود :
«تفو بر تو ای چرخ گردون تفو»
(شاهنامه)
**ددم وای dadam-vây** اصلاً در ترکی به‌معنی : وای پدرم ! در زبان فارسی بیشتر در مواردی که اظهار تأسف و حسرت با مزاح و خوشمزگی و ظرافت توأم است استعمال می‌شود .
**زهی zehi** ادات تفجع ؛ افسوس ، آه ، دریغ :
«منم‌که‌بی‌تونفس می‌کشم، زهی خجلت
مگر توعفوکنی ورنه چیست عذرگناه»
**نچ‌نچ noč-noč** صدایی که به علامت تأسف از کار ناخوشایند یا غیرمنتظره‌ای که دیگری کرده است با مکیدن از دهان برآرند .
**نچ‌نچ کردن n.n.kardan** تأسف خوردن بر کاری که دیگری انجام داده یا پیش آمده است ، خرده‌گیری .
**وا vâ** مخفف وای کلمه‌ای است که مردم مریض در زمان شدت مرض به آن ندا می‌کنند . گاه در محل تأسف کفهای دست را به‌هم می‌سایند و این کلمه را می‌گویند .

**وابُؤساه vâ-bo'sâh** مرکب از «وا» ندبه و منادای مندوب. کلمه‌ای است که برای اظهار بدبختی وبیچارگی برزبان آرند **

**واحرب vâ-harab** لفظی است که اعراب در حال مصیبت گویند:

«جفت او دیدش بگفتا واحرب
پس بلالش گفت: نه‌نه واطرب»

**واحربی vâ-harabi** از اصوات افسوس است: «وای بر من، واحرب، واحرباء.

**واحرزی vâ-harazi** متأسفم.

**واحزن vâ-hazan** لفظی است که هنگام اندوه بر زبان آرند:

پیش چنین تحفه کو تمیمهٔ عقل است
واحزن از جان بو تمام برآمد
(خاقانی)

**واحزنا vâ-hazanâ** کلمه‌ای است که هنگام اندوه بر زبان رانند.

**واحسرتا vâ-hasratâ** افسوس و دریغ، دریغا، دردا، واحسرتاه، واأسفا.

**واخ! vâx** کلمه‌ای است دال بر تأسف و حسرت؛ واه! وه.

**واخ‌واخ vâx-vâx** واخ کلمه‌ای است دال بر تأسف وحسرت؛ واه‌واه! «واخ‌واخ! چه کار کردی؟»

**واطاقتا vâ-tâqatâ** وای: واطاقتا از حسرت متواتری که گرفتارش رانه در دل قراری ممکن و نه در دیده غزاری متصور.

**والهفاه vâ-lahfâh** دریغا، حسرتا، دردا **

**وامحمدا vâ-mohammadâ** ای محمد بفریاد برس.

**واویلا vâveylâ** ادات توجع و تحسر و نشان شکوه و شکایت و بیان دشواری و اشکال کار است: «اگر این بچه دوباره مریض شود دیگر واویلا. (واویلاست)

**واویلتا vâveylatâ** واویلا:

«بر سر چاهی بدید آن دزد را
که فغان می‌کرد و هم واویلتا»

**وای vây** کلمه‌ای است دال بر تألم و افسوس و اندوه، فریاد ناله:

«چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او»

**وای‌اوای vây-â-vây** شور و غوغای مصیبت‌زدگان.

**وای‌وای vây-vây** کلمه‌ای است دال بر تأسف.

**وی vey** کلمه‌ای است دال بر اظهار درد و

الم و آزار:

«نه ز من یاد می‌کنی، نه دلم شاد می‌کنی
همه بیدارمی‌کنی، وی ازاین‌شوخی‌تو وی»

**ویل veyl** وای و آن کلمهٔ افسوس است:

«نصیب دشمن تو ویل و وای و ناله‌زار
نصیب تو طرب و خرمی و ناله چنگ»

**ویله veyle** صوت تعجب و تلهف **

**هاه hâh** ← خنده. حکایت‌نوحهٔ نوحه‌سرا، کلمهٔ تهدید.

**هاه‌هاه hâh-hâh** ← هاه.

**های hây** ← هایاهای، هایاهوی، کلمهٔ دال بر تأسف، وای، دریغا، آه.

**هایاهای hây-â-hây** ← های. شور و غوغای ماتم‌زدگان:

فلک از مجلس انس تو پر از هایاهوی
عالم از گریهٔ خصم تو پر از هایاهای

(انوری)

**هایاهوی hâyâ-huy** ← های.

«مجلس عشرتت به هویاهوی
گریهٔ دشمنت به هایاهوی»

(انوری)

**های و هو hây-o-huy** = های و هوی ← های، هوی. ناله و افغان در مصیبت و ماتم.

**های و هوی hây-o-huy** ← های و هو:

«بکندند موی و بشخودند روی
از ایران برآمد یکی های و هوی»

(شاهنامه)

**های ها hây-hâ** ← های. فریاد و نالهٔ ماتم‌زدگان:

«های و هویی می‌رسد امشب به‌گوش هوش باز
همنشین از گریهٔ بُرهای ها معذوردار»

(مؤمن استرآبادی)

**هایهات hâyhât** = هیهات.

**هایهان hâyhân** = هیهات.

**های‌های hây-hây** به‌معنی هایاهای که شور و غوغاگریهٔ مصیبت‌زدگان است:

«بزد دست و ببرید رومی قبای
بر آمد خروشیدن های‌های»

(شاهنامه)

**هوی hoy** حکایت صوت گفتن، آواز برآوردن با تفوه:

«جهان پر مشک و عنبر شد ز مویش
هوا پر دود و آذر شد ز هویش»

(ویس و رامین)

**هی hey** به‌صورت ادات تعجب و تحسر و نظایر آن استعمال می‌شود.

**هیهات heyhât** لفظی است که مدت (آیندهٔ) بسیار دور و آرزوی بر نیامدنی را می‌رساند: «تا این بچه

تحصیلش تمام شود هیهات است» .

**هی‌هی hey-hey** مترادف هیهات و از ادات تعجب و تحسر است .

دنیای ما هی‌هی
عقب آتیش لی‌لی

(شاملو)

**هی‌هی‌هی hey-hey-hey** ← هی‌هی :

# اصوات که دلالت بر نفرت و کراهت دارند

**اخ ax** آه، آه، صوتی است برای نمودن نفرت و ناخشنودی در زبان اطفال شیرخواره: بد، پلید، نجس:

زهری‌که اوچشاند چه جای اخ که بخ‌بخ
تیغی که او گذارد چه جای اه که خه‌خه

(سنایی)

**اخ‌اخ ax-ax** صوتی است که برای نفرت و ناخشنودی بر زبان رانند:

اخ‌اخی برداشتی ای گیج کاج
تا که کالای بدت یابد رواج

(مولوی)

**اخ‌پیف axpif** برای اظهار بد آمدن از بوی بد و متعفن و ناخوشایند.

**اخی axi** در زبان بچگان به‌معنی بد، زشت، بدمزه است.

**اف of** کلمه‌ای است که به‌هنگام اظهار افسردگی، نفرت و کراهت استعمال کنند.

**اق oq(q)** صدایی که در موقع قی کردن از حلق بیرون می‌آید.

**اَه ah** برای اظهار نفرت و کراهت به کار آید:

زهری‌که اوچشاند چه جای اخ که بخ‌بخ
تیغی که او گذارد چه جای اه که خه‌خه

(سنایی)

**ایش iš** لفظی که برای اظهار بی‌میلی و اکراه و خشم به کار می‌رود «صغرا پاشو برو یخ بگیر! دختر کوچکتر تکانی خورد و گفت: ایش خدایا و ساکت شد».

**پوه! puh** درمورد نفرت به کار می‌رود. «پوه! شوهرهای امروزه همه عرق‌خور و هرزه برای لای جرز خوبند». (زنده‌بگور ـ ۷۴)

**پیف pif** کلمه‌ای است که کراهت از بوی بد را رساند.

**پیف‌پیف pifpif** کراهت شدید از بوی بد را می‌رساند.

**پیفه pife** [= پیف].

**تخ tex** برای برحذر داشتن کودکان از چیزی بویژه برای جلوگیری کردن از آنها از خوردن چیزی.

**تخ‌تخ tex-tex** = تخ.

**تف tof** برای نشان دادن کراهت و حسرت به کار می‌رود.

**شُه šoh** کلمه‌ای است دال بر نفرت و کراهت.

**عه‌عه ah-ah** صورتی از «اه‌اه»، صوت تنفر و انزجار است.

**کخ‌کخ kex-kex** کلمه‌ای است که در وقت نفرت فرمودن از چیزی گویند. (از واژه‌های خاص کودکان).

**ویک veyk** کلمه‌ای است که چون از چیزی نفرت نمایند گویند. معنی دیگر آن ای نیک‌بخت است.

# اصوات ندا

**آهای âhây** حرف ندا ، آی : آهای حسن .
**آی ây** حرف ندا ، ای .
**اِ e** حرف ندا و خطاب مترادف آهای .
**اوهو oho(ō)** حرف ندا (تحقیرآمیز) ، گاه برای تنبیه و در مقام تشدد نیز به کار می‌رود .
**اوهوی ohoy** ← آهای .
**اوی oy** ← اِ .
**اهوی ohoy** ← اوهوی .
**اهی ehey** ← اوهوی .
**اِی ey** حرف ندا .
**های hây** حرف ندا برای خطاب کردن کسی که نمی‌شناسند .
**هو ho** حرف ندا است و مفهوم آن خالی از تحقیر نیست .
**هو ho** یا **هوهو ho-ho** برای پیدا کردن و صدا کردن کسی از راه دور چندان‌که به چشم دیده نمی‌شود . حسن هو . حسن ، هو ، هو :

«سر کوهی بلن صد داد و بیداد
صدا برهم زنم شیرین و فرهاد
صدا برهم زنم هوهو بگویم
ز دست عاشقی صد داد و بیداد»
(باباطاهر)

**هوی hoy** حرف ندا است .
**هی hey** معمولاً در مواقعی که منادی نام منادارا نداند گفته می‌شود .

# اصوات دیگر

**اهـــن و اهــن ehen(n)-o-ehen** ســر و صدایی که پیران ناتوان و مردم عادی در موقع انجام دادن کـار معمولاً از خستگی به‌راه می‌اندازند.

**اهن و اوهون ehen(n)-o-uhun** ← اهن و اهن.

**س‌س‌س sss** (س ممتد) برای امر کردن به‌سکوت، هیس.

**کش‌کش‌کش keš.keš.keš** برای آرام‌کردن طفل شیرخوارهٔ گریان و خوابانیدن او گویند.

**نچ noč(č)** آوایی که به‌علامت عدم قبول یا تأسف از کـاری از دهـان بـرآرنـد، نه‌خیر.

**نچ‌نچ noč-noč** صدایی کـه هنگـامی کـه بخواهند از تأیید کار و در حق کسـی سرباز زنند.

**نچ‌نچ کردن n.n.kardan** قبول نکردن

**هن hen** به‌معنی اهن و اهن.

# اصوات که برای فرا خواندن حیوانات به کار می‌رود

**اخا exâ** کلمه‌ای است که بدان میش را خوانند **

**اش ešš** («ش» ممتد) برای نگهداشتن الاغ به کار می‌رود.

**اش iš** ← اش.

**ایشه išša** ← اش.

**بج‌بج bej-bej** لفظی که شبانان گوسفند و بز را بدان خوانند:

«سخن شیرین از زفت نیارد بر
بز به بج‌بج بر هرگز نشود فربه
(رودکی)

**بچ‌بچ boč-boč** = بج‌بج، پژپژ، سخنی باشد که گوسفند و بز را بدان خوانند.

**بربر berber** کلمه‌ای است که گوسفند را بدان خوانند.

**پچ‌پچ peč-peč** [= بج‌بج = پج‌پج] کلمه‌ای باشد که شبانان بز را بدان پیش خود خوانند و نوازش کنند.

**پژپژ pež-pež** کلمه‌ای که شبانان بز را نوازش کنند و به‌سوی خود خوانند.

**پیش‌پیش piš-piš** آوازی که بدان گربه را خوانند.

**پیشی‌پیشی piši-piši** آوازی که بدان گربه را خوانند، پیش‌پیش.

**تی‌تی titi** کلمه‌ای است که بدان مرغان را طلبند.

**جأجأه ja'ja'e** خواندن شتران را به‌سوی آب به کلمهٔ جی‌جی. خواندن. احضار کردن **

**جی‌جی ji-ji** کلمه‌ای که بدان شتران را به‌سوی آب خوانند **

**حبرحبر hobor-hobor** کلمه‌ای است که بدان گوسفند را به دوشیدن فرا خوانند **

**داع‌داع dâ'-dâa'** کلمه‌ای است که بـدان گوسفند را خوانند **

**دج‌دج daǰ-daj** کـلمه‌ای است کـه بـدان دجاجه را خوانند **

**دش deš** کـــلمه‌ای است کـــه سگ را به‌شکـــار کـــردن تـحریض کـند (شوشتری) *

**شأشاء ša'ša'** شأشأ **

**شأشأ ša'ša'** کلمه‌ای است که بدان خـر را به‌سوی آب خوانند **

**عتعت at'at** کلمه‌ای است که بدان بزغاله را خوانند **

**عتعته at'ata'** خـوانـدن بزغـاله بـه کـلمهٔ عت‌عت **

**علعل al'al** کلمه‌ای است که بدان شـتر و گوسفند را خوانند **

**غریس‌غریس qeris-qeris** کـلمه‌ای است که بدان میش را به دوشیدن خوانند **

**قطقط qat-qat** خوانـدن سـنگخواره بـا قطقط گفتن **

**قلخ‌قلخ qalax-qalax** کـــمله‌ای است کـه وقت گشن گویند که گـویی واداشـتن است فحل را بر جماع **

**کچوکچو koču-koču** صوتی که بدان مردم برخی ولایات ایران سگ را خوانند . بیشتر بـرای خـوردن مـانند «بیـاه‌بیاه» در جاهای دیگر .

**کدکد kad-kad** کلمه‌ای است که بز را بدان نوازند ، کدکده :

«زانکـه دیـریسـت تـــا مـثل زده‌انـد
نشـــود بسـز بـــه کـدکـدی فـــربه»

(ابن یمین)

**کدکده kadkade** ← کدکد .

**گدگدی god-godi** کلمه‌ای باشد که شبانان بدان بز را نوازش کنند و به‌جانب خود طلبند . پژپژی ، گدگدی :

«زانکـه دیـریست تـــا مـثل زده‌انـد
نشـــود بـــز بـــه گـدگـدی فـربه»

(ابن یمین)

**هاب hâb** کلمه‌ای است که شتر و اسب را بدان خوانند .

**هیء hi'** آوازی که بدان شـتر را بـه آب خوانند **

# اصواتی که برای راندن حیوانات به‌کار می‌رود

**اخ‌اخ ex-ex** برای راندن بز : هر چه بز کم اخ‌اخ کم (مثل است) .
**پخ pax** آوازی است که بدان سگ و گربه و خرگوش و مانند آن را رانند ؛ چخ ، پیشت .
**پخ pex** ← پخ (pax) .
**پیشت pišt** کلمه‌ای است که گربه را بدان رانند ، آوازی برای راندن گربه .
**تت tet** کلمه‌ای است که برای راندن سگ استعمال می‌شود **
**تس‌تس tes-tes** کلمه‌ای است که بدان تِکه (بز نر ، بز جلو رونده) را زجر کنند .
**جاه‌جاه jâh-jâh** کلمه‌ای است که بدان شتر نر را خاصه زجر کنند **
**چخ čex** کلمه‌ای است که برای نهیب زدن به سگ و راندن او گویند .
**چخ کردن čex-kardan** راندن سگ .
**چخ‌چخ čex-čex** ← چخ .
**چخه čexe** صوتی برای راندن سگ ، کلمه‌ای که در موقع راندن و دور کردن سگ بر زبان آرند .
**چخی čexi** [= چخ] .
**حت hat** کلمه‌ای است که طیور را بدان زجر کنند ، کیش **
**داع‌داع dâ'dâ'** کلمه‌ای است که با آن گوسفندان را خوانند یا زجر دهند **
**دش deš** کلمه‌ای است که سگ را به گرفتن و شکار کردن حریص کنند . (لغت محلی شوشتری) . کِش . کیش *
**دع‌دع do'do'** کلمه‌ای است که بدان گوسفند را زجر کنند **
**دک‌دک dekdek** اسم صوتی که بدان خروس را زجر کنند **
**شأشاء ša'ša'** به‌معنی شأشأ صوت است .

**شأشأ ša'ša'** کلمه‌ای است که بدان گوسفند و خر را زجر کنند تا راه رود **
**شافوت šâfut** صدایی که کبوتربازان در وقت کبوترپرانی از دهان برآرند.
**شپل šepel** ← شافوت.
**شپیل šepil** ← شافوت.
**عا 'â** کلمه‌ای است که بدان بز را زجر کنند و رانند **
**عاج‌عاج âj-âj** کلمه‌ای که بدان شتر ماده را زجر کنند **
**عاه‌عاه âhâh** کلمه‌ای است که بدان شتران را زجر کنند تا باز ایستند. عیه‌عیه **
**عدس ads** کلمه‌ای است که بدان استر را زجر کنند **
**عدعد ad'ad** کلمه‌ای که بدان استر را زجر کنند.
**عزعز azaz** صوتی است که بدان بز را زجر کنند **
**علع 'ala** کلمه‌ای است که بدان گوسفند یا شتر را رانند **
**عه ah** کلمه‌ای است که بدان میش و قوچ را زجر کنند **
**عه‌عه ah-ah** کلمه‌ای است که بدان شتران را زجر کنند تا باز ایستند **
**عیزعیز eyza-eyza** کلمه‌ای که بدان میش را زجر کنند **
**عی‌عی eyey** کلمه‌ای است که بدان گوسفند را زجر کنند و آن در خراسان مصطلح است *
**عیه‌عیه ihe-ihe** زجری است شتران را تا حبس شوند **
**غس qas** آوازی که با آن گربه‌ای را می‌رانند **
**قع‌قع 'qa'qa** اسم صوتی که بدان گاو را رانند **
**قوش‌قوش quš-quš** کلمه‌ای است که بدان سگ را رانند.
**کش keš** کلمه‌ای است که به هنگام راندن و دور کردن مرغ و خروس گویند.
**کش‌کش keš-keš** کلمه‌ای است که بدان مرغ‌خانگی یا مرغان دیگر را برانند.
**کش‌کش keš-keš** کلمه‌ای است که بدان سگ را بر مهاجمی برانگیزند.
**کیش kiš** کلمه‌ای است که برای راندن مرغ استعمال شود.
**کیش‌کیش kiš-kiš** ← کیش.
**نعاق no'âq** بانگ زدن و زجر گوسفند **
**نعق na'q** بانگ زدن بر گوسفندان **
**نعیق na'iq** بانگ زدن شبان برگوسفندان **

**وح veh** زجری است گاو را. کلمه‌ای است که با آن گاو را می‌رانند **

**هاب hâb** کلمه‌ای است که اسب را بدان رانند **

**هاب‌هاب hâb-hâb** کلمه‌ای که بدان شتر را به‌حرکت تشویق کند **

**هأهأء ha'ha'** آوازی که بدان شتر را زجر کنند **

**هان و هین hân(n)-o-hin** کلمه‌ای است که بدان خر را به‌حرکت تشویق کنند.

**هبی habi** آوازی که بدان اسب را برانند و از خود دور کنند **

**هت‌هت hat-hat** کلمه‌ای است که بدان شتر را بر آن زجر کنند **

**هج haj** کلمه‌ای است که سگ را بدان زجر کنند **

**هجد hejed** کلمه‌ای است که بدان اسب را زجر می‌کنند **

**هجدم hejdam** کلمه‌ای است که بدان اسب را زجر کنند تا پیش رود **

**هس hos(s)** کلمه‌ای است که بدان گوسفند را زجر کنند **

**هقب heqab** برای راندن اسب بخصوص، کلمه‌ای که بدان اسب را زجر کنند **

**هقط heqat** کلمه‌ای است که بدان اسب را زجر کنند **

**هیج heyj** زجری است مرناقه را **

**هی‌کردن hey-kardan** راندن، پیش‌بردن، این لفظ بیشتر در مورد به‌راه انداختن الاغ به‌کار می‌رود: «الاغش را سوار شد، هی کرد و رفت».

**هین hin** کلمه‌ای است که برای راندن خر استفاده می‌شود.

**یهیا yah-yâ** کلمه‌ای است که شبانان بدان زجر کنند.

**یه‌یه yah-yah** شبانان در راندن شتر گویند.

# اصوات نشانیدن و خوابانیدن و ... حیوانات

**اخ** ex برای نشانیدن شتر.
**فخ** fex برای نشانیدن شتر.
**خخ** xex برای نشانیدن و خوابانیدن شتر
**شا** šâ اسم صوت است که با آن خر را به‌ایستادن وا دارند. شا ← چش.
**چش** čoš اسم صوت برای متوقف ساختن خر از رفتن.
**قلخ‌قلخ** qalax-qalax کلمه‌ای است که وقت گشن گویند که گویی واداشتن است فحل را بر جماع **
**هد** had کلمه‌ای است که وقت آب خوردن خر گویند.
**هدع** heda' کلمه‌ای است که بدان شتر بچگان را تسکین دهند از کویر **
**هدف‌هدف** hadaf-hadaf کلمه‌ای است که بدان گوسفند و بز را به دوشیدن خوانند **
**هر** her خواندن گوسفند را به‌سوی آب **
**هی‌هی** hey-hey کلمه‌ای است که بدان شتر را به‌علف خوانند **
**هیی** hayi برآب خواندن شتر **
**یاه‌یاه** yâh-yâh کلمه‌ای است که بدان حیوانات و انسان را خوانند **
**یأیأ** ya'ya' کلمه‌ای است که برای گردآمدن مردم به کار می‌رود **

*FERDOWSI UNIVERSITY OF MASHHAD*

Publication No. 190

# *A Dictionary of Onomatopoeia in Persian*

by

***Dr. T. Vahidiān Kāmyār***

*FERDOWSI UNIVERSITY PRESS*

**1996**